۴۱۱۱

قد وقف هذا الكتاب ... سلطان العازی محمود خان ...
... حرره الفقیر درویش
مصطفی المفتش
باوقاف الحرمین
غفر له

خیالی مولانا

جلال سید | عماد خواجه | سلمان خواجه

فتاحی مولانا | شروانی بدر | دهلوی خسرو

آذری شیخ | قاسم انوار | شاهی امیر

عصمت خواجه | شرف الدین مولانا | ...

خیام حکیم

٤٠٧١

Süleym... ...vanesi
Kıs... | Fatih
Yeni ...
Eski Kayıt No | 4071

امیر خسرو

کمال شیخ | کاتبی مولانا | مسعود خواجه

سیفی مولانا | جامی مولانا | سعد حافظ

حسنی سید | حسن امیر | اوحدی شیخ

عراقی شیخ | مغربی مولانا | بساطی مولانا

اشرف مولانا

ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد
با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد

گر همه مردم و ملک خاک شوند در رهت
دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد

زان چمنی که بلبلش روح قدس نمی‌شود
گلخنیان خاک را بوی وصال کی رسد

کنگرهٔ جمال تو هست ورای لامکان
طایر ما در آن هوا زین پر و بال کی رسد

آیت رحمت حرم هست برای جاهلان
حسرو بت پرست را جز خط و خال کی

ای ز رسالت علم افراخته
غلغلی در کائنات انداخته

مرکبی کو در مکان تنها دوای
قدر تو بر لامکانش تاخته

غیر خدا حد تو کس نشناخت زانک
کس خدا را همچو تو نشناخته

میم احمد را احد بگزید و بس
خاتم مهر نبوت ساخته

بنده خسرو تا نویسد مدح تو
ز آتش دل جان خود بگداخته

باز دل گم گشت در کویش من دیوانه را
از کجا گردم نگاه آن شکل قلاشانه را

گاه گاه ای باد اگر افتد بدان کویت گذر
ز آشنایان کهن یادی ده آن بیگانه را

هر شب از هر سوی در می‌آیدم در دل خیال
از کدامین سو نگه دارم من این ویرانه را

حاجتم نبود که فرمایی ترک ننگ و نام
زانکه رسوایی نیاموزد کسی دیوانه را

حسرت وصل و سوز دل و ز ذوق عالم بی‌خبر
مرغ آتشخواره کی لذت شناسد دانه را

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا
تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا

همه گویند کز خونخواریش خلقی بجان آمد
من این گویم که بهر جان من خونخواره تر

بادا

گر ای زاهد دعای خیر می‌گویی مرا این گو
که آن آواره از کوی بتان آواره تر بادا

دل من پاره گشت از غم نه زان گونه که به گردد
اگر دلبر بدین شادست یارب پاره تر بادا

چو با تر دامنی خو کرد خسرو با دو چشم تر
به آب چشم پاکان دامنش همواره تر بادا

من و پیچاک زلفان بت و بیداری شبها
کجا خسپد کسی کش منجلد در سینه عقربها

همه شب در تب و غم می‌پزم با زلف او حالی
چه سوداهاست این یارب که با خود می‌پزم شبها

دعای دوستی از خون نمی‌بینند اهل عشق و من
بخون دیده دشنامی که بشنیدم از آن لبها

گهی غم می‌خورم که خون همی سوزم بصد زاری
چو پرهیزی ندارم جان نخواهم برد ازین تبها

ز ناله آن نوای باربد بر می‌کشد خسرو
که جانها پای کوبان می‌رود بیرون ز قالبها

بسی شب با مهی بودم کجا شد یارب آن شبها
کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود یاربها

خوش آن شبها که پیشش بودمی مست و گهی شوخی
جهانم می‌شود تاریک چون یاد آرم آن شبها

چه باشد گر شبی پرسد که در شبهای بیداری
غریبی زیر دیوارش چگونه می‌کشد تبها

بیا ای جان سر قالب که تا زنده شوند از سر
بکویت عاشقان کز جان تهی کردند قالبها

مرنج از بهر جان خسرو اگر چه می‌کشد یارب
که باشد خوبرویان را بسی زین گونه مذهبها

دمی رسید باد صبا تازه کرد جان مرا
نهفته داد بمن بوی گلستان مرا

خوش آن دمی که در آمد سپیده دم ز درم
بر از ستاره و مه کرد خان و مان مرا

نهاد بر لب من لب نماند جای سخن
که مهر کرد بانگشت بر دهان مرا

سرم برید و بدستم نهاد و راه نمود
که خیز و رو بسر خود بگیر و بخش جان مرا

دل شکسته خسرو بجانب تو شتافت
غریب هست نگهدار میهمان را

دیوانه می‌کنی دل و جان خراب را
مشکن بناز سلسله مشک ناب را

تا کیمش مکش ز مژه تیغ رانده بود
ما بنده‌ایم غمزه حاضر جواب را

ای عشق شغل تو بجز تا کسی رسید
آخر کسی نماند جهان خراب را

بوی وصال در خور این خاکسار نیست
ضایع مکن بدلق گدایان گلاب را

خسرو بسوز گریه نیارد نگاه داشت
آری سفال گرم بجوشاند آب را

چو در چمن روی از خنده لب مبند آنجا
که تا دگر نکند غنچه زهرخند آنجا

کسان بکوی تو بنشینند و در جای
که دیده روی تو بیند چه جای بنشیند آنجا

بخانه تو همه روز بامداد بود
که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا

ز زلفش آمدی ای باد حال دلها هست
چگونه‌اند اسیران دردمند آنجا

بر آستان تو هر کس بحکمی مخصوص
مگر که خسرو بیچاره دردمند آنجا

آورده‌ام شفیع دل زار خویش را
بینی بدو نرگس خونخوار خویش را

آزاد بنده که بیابیت قباد و مرد
وازاد کرد جان گرفتار خویش را

از چشم خویش سنگ برم چون ببینمت
هم تو ببین در آینه رخسار خویش را

بنمای قد خویش که از بهر دیدنت
سر بر کشیم بخت نگونسار خویش را

چون خسرو از دو دیده خونین سزد که او
سازد نمک دو چشم جگرخوار خویش را

بس که من در دل فرو خوردم هوای خویش را
شعله افزونتر برآمد سوز از حد بیش را

عشق گنجد در دل تنگ و نگنجد در جهان
وین سخن در سر نگنجد عقل دوراندیش را

عشقشان از بیش و من بسیار از کم کمترم
من کم از کم چون کشم این عشق بیش اندیش را

دیده و دل را نخواهم داشتن باری دریغ
تیر تا باقیست این ترکان کافرکیش را

خسروا گر انگبین میخواهی از شکرلبان
اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را

برقع برافکن ای پری حسن بلاانگیز را
تا کلک صورت بشکند این عقل رنگ آمیز را

عشق تو بر جانم بلا نی غمزه و چشم ای صنم
قصاب با نامهربان چه جرم تیغ تیز را

بر ما نمک نیرمست آنجا که عشقت شعله زد
شرمت نیامد سوختن خاشاک و دودانگیز را

بگذشت کار از زیستن چند ای طبیب خیره کش
بیمار مسکین را بگو تا بشکند پرهیز را

آخر زکات حسن خود بی من نجبر و کن نظر
اینک شفیع آورده ام این دیده خونریز را

رخت صبوری تمام سوخت شد سینه را
شعله فروزان سوز آتش دیرینه را

غم که مرا در دلست کس نکند باورش
پیش که یارم کشود وای من این سینه را

توبه زمی کرده بود دل چو تو ساقی شدی
باز همان حال شد زحمت دیرینه را

من چو ز سر خاستم چشم تو بیکار رخت
خنجر نموده بدست ترک کهن کینه را

بر سر خسرو اگر طعنه زند هر کسی
روی سیاه مراست عیب نه آیینه را

شاخ نرگس را ببرد آنک صبا
سهل باشد بردن از کوری عصا

از خیال سبزه خاک بوستان
چشم میدارد که گردد توتیا

تا عروس گل بدست آید دگر
سیم را چون آب میریزد صبا

یار سیم اندام من آخر کجاست
یا رب او سیمرغ شد یا کیمیا

دیگرانرا شمع محفل گشته
گر نخواهی سوخت خسرو را بیا

ای زلف چلیپای تو غارتگر دینها
وی گرده کمان دمنت دفع تعبیها

من خود شدم از کیش ولی گر صنم اینست / بسیار شود در سر و کارش دل و دینها
زینسان که بکشتی بشکرخنده جهانی / خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینها
گر مهر گیا بایدت ای دوست طلب کن / هر جا که چکد آب دو چشم بزمینها

هرگز نرود یاد لبت از دل خسرو
ماندست چو نقشی که بماند بنگینها

گذشت آرزوی از حد بهای بوسش تو ما را / سلام مردم چشمم که گوید آن کف پا را
سخن ز خاستن زلف مشکبار تو گفتم / نجاست موی بر اندام نافهای ختا را
فلک که میبرد از تیغ قهر عز غزان را / کمان مهر که رساند بهم دو یار جدا را
دران مبین تو که شورست آب دیده عاشق / که پرورش بحر این آب نیست مهر گیا را

صبا نسیم تو آورد و تازه شد دل خسرو
چنین گلی نشکفتست هیچ گاه صبا را

برو ای باد و پیش دگران ده جلوه بستان را / مرا بگذار تا می بینم آن سرو خرامان را
گرت بدنامیست از من بکش عمر بگذارم / چرا بر خویش مشکل میکنی این کار آسان را
از و یارب نپرسی و مرا سوزی بجای او / چو بیری خنده آزار خلق این ناشناسان را
هنوز ایمان و دین بسیار غارتگری داری / مسلمانی میاموز آن دو چشم نامسلمان را

زنندم سنگ چون بهر تو هم نفرینکی / که میرد خسرو از ذوق و بجان بوسد آنرا

زهی وصف رخت ذکر زبانها
لبت گاه سخن انگیز جانها

چو میخندد لب شکرفشانت / ز حیرت باز می ماند دهانها
ز چشمت کو بدل تخم بلا ریخت / مرا در سینه میروید سنانها
فلک را بین که مظلومی چو من سوخت / چرا آتش نبارد ز آسمانها
از این ره رفت خسرو خلق گویند / چو بینند جا بجا از خون نشانها

گرچه ببرد عقل و دین مرا
بد مگویید نازنین مرا

گوششان زبار در گران گشت / نشنود ناله حزین مرا
دست در گل همی زنم لیکن / خار میگیرد آستین مرا
گرمیی میکند رقیب خنک / تا بسوزد دل غمین مرا

خسروا بگذر از سرم کز اشک
بیم غرق است همنشین مرا

یارب که داد آینه آن خودپرست را / کو دید روی خویش و ز ما برد دست را

دیوانه بتان بکند رو بقبله زانک
تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را

چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم
صید تو زخم نیست مکن رنجه شست را

خون میخورد بدیده درون میرود بلاست
یارب که راه میدهد آن ترک مست را

خسرو چو جان بباخت بعشق تو مردنیست
زانرو بخون دیده خضابست دست را

بی روی تو خوش کردم این تلخی هجران را
با شربت دیدارت بدخو نکنم جان را

از بس که دل خلقی گم شد بزنخدانت
خون بردمد ار کاوند آن چاه زنخدان را

تو میروی و جانها دنباله دوان سویت
چون خلق که بشتابند نظارهٔ سلطان را

دی شانه زدی گیسو افتاد بسی دلها
گرد آر دمی آخر دلهای پریشان را

گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو
چون دل نبرد فرمان خسرو چه کند آنرا

گره نمود ندانم قبای تنگ ترا
که در کشید بر آن سرو لاله رنگ ترا

کرشمهای تو از بس که هست نازآمیز
ز آشتی تو نداند کسی جنگ ترا

حکیمیم که دل تنگ تو گرا ماند
اگر تو خرده نگیری دهان تنگ ترا

خدنگ غمزه روان سازی از دل من
کنون که سینه سپر ساختم خدنگ ترا

ای تمامی خواب من برده بچشم نیم خواب
وی سراسر تاب من داده بزلف پرشتاب

تاب زلفت سربسر آلوده خون منست
گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب

گل چنان بی آب شد در دور رخسارت که گر
خرمنی از گل بسوزی قطره ندهد گلاب

خط تو نارسته می نماید از زیر نقاب
چون خیال سبزهٔ نورسته اندر زیر آب

چشم او در عین مستی تیغ مژگان برکشید
خواست بر خسرو زند کش ناگهان بگرفت خواب

شکرت را شد اگر چه سپه مور مرتب
کمی هنر نخواهم که کند سایه بر آن لب

بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم
چه دراز است شب من که سیه روی چنین شب

منم و قامت شاهد برو ای خواجه مؤذن
تو در مسجد خود زن و الی رنگ رغب

سر درویش ندارد خبر از تاج سلاطین
پری کان بسر آید سر ما و سم مرکب

سخنی کز لبت آید که مبادا شنود کس
پی دل بردن خسرو چه فسونست مجرب

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت
چه کنم چو سیر دیدن نتوانم نکویت

همه روز گرد کویت همه شب بر آستانت
بر از این بدیده خواهم بطواف کویت آمد

غرضی جز این ندارم که نظر کنم برویت
که بسود تا بزانو قدمم بجست وجویت

زنسیم جانفزایت دل مرده زنده گردد
زکدام باغی ای گل که چنین خوش است بویت

پس ازین چه جای آنست که حال خود بگویم
که فسانه گشت خسرو بجهان ز جست و جویت

دیدمش امروز و شب در دل درون خواهد گذشت
باز تا شب بر من بیچاره چون خواهد گذشت

امشب ای جان کهن بیرون کن از سینه زانکه او
کآشنای دیگرم در دل درون خواهد گذشت

گفتمش شب در میان کن و بر جان من گذشت
گو میان جان شبی صد ره فزون خواهد گذشت

چون منت تا بصد جان میکشم گر آسمان
هرچه آید بر سر خاک زبون خواهد گذشت

خسروا گر عاشقی میسوز و لب مگشای از آنکه
دود این روزن ز چرخ نیلگون خواهد گذشت

رخت ولایت چشم بر آب را بگرفت
غمت درونهٔ جان خراب را بگرفت

چگونه خواب برد دیده را ز هجرانت
چنین که خون جگر جای خواب را بگرفت

گرفت خط لب چون آب زندگانی او
بسان سبزه که لبهای آب را بگرفت

ز غیرت رخ او ظلمت است کافاق از رخ
فرو رفت که ذنب آفتاب را بگرفت

رواست گر بزند خیمه بر فلک خسرو
که آن کمند چو مشکین طناب را بگرفت

لعل لبت بچاشنی از انگبین بهست
زلف رخت بنازکی از یاسمین بهست

نه فرق در میان تو و آفتاب چیست
دید آسمان بسوی تو و گفت این بهست

بی شمع خویش روشنی دیده باد یم
آتش در او زنید که روشن چنین بهست

ای شوخ تا تو در دل من جای کرده
امنیت دوری که ز خلد برین بهست

گفتی تنت نکو و دولت چون تنت خسروا
ما را هم این نمونه بر انگشترین بهست

رخ نیکوی تو زره کم نیست
نیکویی جز ترا مسلم نیست

دهنت ذره کم از ذره است
رخ ز خورشید ذره کم نیست

بی دهانی و ملک خوبی را
چون سلیمان شدی که خاتم نیست

گر جهانی غم است در دل من
چون تواند دل منی غم نیست

پاره کن جان خسرو از غم خویش
کین جراحت سزای مرهم نیست

شب فراق سیاه و مرا سیاه ترست
که شام تا سحرم زلف یار در نظرست

چگونه تیره نباشد شبم که شمع مراد
نمی فروزد ازین آتشی که در جگرست

مگو که چند شوی بیخبر ز مستی عشق
کسی که مستش از عشق نیست بیخبرست

بپای بوس هوس بردنم فضولی بود
همین بس است که بالینم آستان در است

تو مست بودی و خسرو خراب در سحری
گذشت عمر و هنوزم هوای آن سحر است

کدام سنگدلت شیوهٔ جفا آموخت
که ناز و شیوه‌ات از بهر جان ما آموخت

کتاب صبر همانا ز من فرو شستم
که خوبی تو ترا تختهٔ جفا آموخت

دل رقیب نسوزد ز آه من چکنم
نمیتوان سگ دیوانه را وفا آموخت

ز من که عاشق و مستم نشان عقل مجو
چه جای زرگری آنرا که کیمیا آموخت

جراحت جگر خسرو از که می پرسی
ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت
صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت

گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم
آسان ترک همچو تویی چون توان گرفت

ای آشنا که گریه کنان پند میدهی
آب از برون مریز که آتش بجان گرفت

نظاره هم نکرد که سوختن مرا
آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت

خسرو که هست تشنهٔ شمشیر آبدار
زانش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

آب حیات من که نمم از من دریغ داشت
خاک رهش هم قدم از من دریغ داشت

گه گه ببوی او شدمی زنده پیش ازین
وان نیز باد صبحدم از من دریغ داشت

صد دوست پیش گشت ز من سر دو دستم
آخر چه شد که گو این کرم از من دریغ داشت

با دیگران نوشت بسی نامهٔ وفا
بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

خسرو چگونه بند کند صبر را که یار
موی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت

خم تهی گشت و هنوزم جان بمی سیر آب نیست
خون خود خور آخر ای دل گر شراب ناب نیست

عشق خصم من بسست ای چرخ بر زحمت مکش
هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست

گر جمال دوست بنمود با خیالش هم خوشم
خانهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست

گفتی اندر خواب وقتی روی خود بنمایمت
این سخن بیگانه را گو کآشنا را خواب نیست

خسرو از نازت بسند اول بر آنکه سجده کن
پیش آن ابرو که بتخانه است آن محراب نیست

ای آرزوی دیده دلم در هوای تست
جانم اسیر سلسلهٔ مشکسای تست

که خشم و که کرشمه و که شیوه گاه ناز
مسکین کسی که شیفته و مبتلای تست

تا چند تیغ برکشی و سر طلب کنی
اینک سری که میطلبی زیر پای تست

ما جان فدای خنجر تسلیم کرده‌ایم / خواهی بدار خواه بکش رای رای تست

ای قرص آفتاب که کان ملاحتی / آخر لبی ببخش که خسرو گدای تست

خرم آن چشمی که هر روزش نظر بر روی تست / شادی آن سر که هر دم در دماغش بوی تست

من ز تنهایی بخون غرقم تو پهلوی کسان / خون من در گردن آنکس که در پهلوی تست

موی بر رو را گره نتوان سودن لیکن ز کبر / صد گره بشکست بر هر مو که بر ابروی تست

بر شکر خواند افسون بهر دلجویی ولیک / شکری کو خود فسون خواند لب دلجوی تست

هندوانرا مرده سوزند این تن زنده بسوز / بنده خسرو را که هم ترکست و هم هندوی تو

بند جانم زخم سلسله موی کیست / زخم ترم زکمانخانه ابروی کیست

شب زغم چون گذرانم من تنها مانده / ای خوش آنکس که شبش تکیه بپهلوی کیست

دل من دوش زرفتست نگو میدانم / باز جوییدیم انجاش که در موی کیست

از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم / بوی گل نیست که می‌آیدم این بوی کیست

همه بهر دگرانست زکات حسنت / آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کیست

ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگیست / کاسه پر گردان که مرگم از تهی پیمانگیست

نیست آن مردانگی کاندر غزا کافر کشی / در صف عشاق خود را کشتن این مردانگیست

من بصحبت جان دهم تو رحمت آری بر تنم / این غایت در میان دوستان بیگانگیست

طعنهای دشمنان عشق را تاج سرست / نام رسوایی بکوی عاشقی فرزانگیست

بسکه در زنجیر خوبانش مسلسل شد سخن / هر غزل از شعر خسرو دفتر دیوانگیست

زلفت بظلم اگرچه جهانی فرو گرفت / شوخی همه جهان بیکی تار مو گرفت

در ماهتاب دوش خرامان بشیدی / ماهت بدید و جادر شب پیش رو گرفت

من چون نیم که روی دگر خوش نمیکند / این چشم روسیه که بروی تو خو گرفت

ساقی بیار می که جهان سوخت دل ز عشق / گر سوز این کباب همه خانه بو گرفت

جان برده بود خسرو مسکین ز نیکوان / عشق تو ناگهانش در آمد فرو گرفت

ز بسکه گوش جهانی پر از فغان منست / بشهر بر سر هر کوی داستان منست

به بیدلی اگرم جان رود عجب نبود / چو دل همیشه بهمدم آنکه دلستان منست

دعای عمر کنندم ولی قبول مباد / مرا چو زنده نمیخواهد آنکه جان منست

میان جان و تنم دوری اوفتد ترسم
ز دوریی که میان تو و میان منست

تو زان من نشوی نیست بخت آنم لیک
همین بسست که گویی تو خسرو آن منست

ز خون دل که بر رخساره ماجرای منست
بخوان بلطف که دیباچه وفای منست

نفس رسید بآخر هوس نماند بجز آن
که بشنوم ز تو کین مردن از برای منست

هوس ببین تو که جای همی نهم خود را
که زیر پای سگ کوی دوست جای منست

بجان دعای غمت میکنم که دیر زیاد
کز و فزایش این درد بی دوای منست

بنال پیش درش خسروا که آن سلطان
شناختست که این نالهٔ گدای منست

من و شب زندگانی من اینست
دل و غم شادمانی من اینست

همه شب خون دل نوشیم باید
شراب ارغوانی من اینست

نباید کاید از تنگی دل تنگ
بدین دل بدگمانی من اینست

رها کن تا بمیرم زیر پایت
که عمر جاودانی من اینست

برات این همیت خسرو که گوید
غلام رایگانی من اینست

یارب که این درخت گل از بوستان کیست
وان پسته شکرشکن از نقلدان کیست

باز این بشر که میکند از کدام کوست
باز این بلا که میرسد از بهر جان کیست

جانا اگر شبی دهنت بر دهان نهم
خود را بخواب ساز و مگو کین دهان کیست

مسکینت دی که بر سر ره افتاده میکشت
کافگار گرد پای من این استخوان کیست

بیدار از آن زنست که بشب پاسبان تست
خسرو که خواب می‌نکند پاسبان کیست

هر غمزه زان نرگس خونریز تو ناوک زنست
کاندرون هر جگر زان زخم ناوک روزنست

چشم ار بی تو جهان بیند مگیرش عیب از آنک
خیره بی دیده آلوده تر دامنست

چشمت آفت غمزه فتنه رو قیامت خط بلا
زندگانی با چنین خصمان نه حد چون منست

ساقیا گر می خورم تا تو نگویی کان منست
مردنم را شربتی و آتشم را روغنست

هر شبی خسرو که گوید سینه در کویت بدرد
زیر دیوار تو سلطان پاسبان چوبک زنست

تن پاکت که زیر پیرهنست
وحده لا شریک له جنست

هست پیرهنت چو قطره آب
که تنک گشته بر گل و سمنست

دل بسی برده نکو شناس
آنکه مجروح تر از آن منست

تا زیم در غم تو جامه درم
دل خسرو خوشست با تنگی
وز پس مرگ نوبت کفنست
وین مرا یادگار از آن دهنست

بدین بهانه که حسنت بس فراوانست
خطا مکن که بر آن کرده منت تاوانست

مهی که چاک بدامان جانم افکندست
مگر که از زنخت چند جان بچاه افتاد
بنزد دست دلم باز گو نه کن که درو
به نیم خنده چو صد جان دهی تو خسرو را

همان جهت که طالع شد از گریبانت
که تا لبت بر از جان چه زنخدانت
کنی نظاره که چندست داغ پنهانت
به نیم جان نتوان داد مزد دندانت

عاشقانرا در دبی مرهم خوشست
بیدلانرا دیده پرنم خوشست

گر بتان از درد عشاق آگهند
دیدنت خوش و لی گر ساعتست
وصل تو خوش بود وقتی و بنهان

هر کرا در دیت بی مرهم خوشست
پادشاهی کرشمه یکدم خوشست
تا خوشیهای فراقت نیم خوشست

خسروا با بیدلی خو کن که دل
هم در آن گیسوی خم در خم خوشست

مبارک بامدادی کان جمال اندر نظر باشد
ندانم چون شود حالم که میرم ز نادیدن
نظر از دور در خوبان بماند کافرا
ز آنم من که برگیرم سر از خاک در تیغ گر

خجسته طالعی کان ماه را بر ما گذر باشد
وگر وقتیش بینم آن خود از مردن بتر باشد
بهشت از دور بنماید و آن سوزی دگر باشد
مگر وقتی که اندر خاک خفتیم زیر سر باشد

بدینسان گر رخت روزی ندارد چشم مشتاقان
نپندارم که شبهای خسرو را سحر باشد

سرم فدا است چو تیغ تو گرد سر گردد
زدن تو بهتر که من آن نیز نمیخواهم
دلم بروی تو مستسقی است بر لب آب
چه تاب جرعه دریا کشان عشق آرد

دلی نماند که هیچ تر از ابر گردد
که دین را ز رخت مانع نظر گردد
که هر چه بیشش خورد آب تشنه تر گردد
نه آن دلی که هم از بوی بیخبر گردد

نه از روست که خسرو بدرد گوید لیک
چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد

عاشقان نقل غمت با باده احمر خورند
مژده آن فاتحم کاندم که بخت آمد بنار
ای ترا خاری بپا شکسته کی دانی که چیست

گرچه غم تلخست بر یاد تو چون شکر خورند
مردگان در خاک آن دم حسرتی دیگر خورند
حال مستیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند

خون خود خوردم بر آنکه ساقیت گشتم از آنکه
چاشنی‌ها کرده شاهان شربتی کم خورند

سوی خسرو زودتر آری پیامی ای صبا
هر کجا مستان بگوی بی غمی ساغر خورند

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود
شکیب در دل بیننده تنگ یاب شود

سیاه روی شدم زین سفید رخساران
چو هندوی که پرستار آفتاب شود

بهر زمین که چو آب حیات بخرامی
دهان مرده بزیر زمین پر آب شود

بمجلسی که تو خسرو شوی چه حاجت نقل
که هم بدیدن تو صد جگر کباب شود

نخفت خسرو مسکین درین هوس شبها
که دیده در ته پایت نهد بخواب شود

ای زلف تو دام دل دانا و خردمند
دشوار رهد صد دل که در افتاد در آن بند

ای باد بجنبان سر آن زلف و بجنبان
هر حال پریشان پریشان شده چند

اصحاب هوس چاشنی عشق چه دانند
لذت ندهد تشنه‌ی را شکر و قند

در آرزوی یک سخن تلخ بمردیم
روزی نشد از دولت آن لعل شکر

هرگز نرود نقش رخت از دل خسرو
زان گونه که از ران سمند داغ خداوند

آن همه دعوی که اول عقل دعوی دار کرد
دید چون روی تو بعجز خویشتن اقرار کرد

رنج بیداری شبهای غمم روشن نبود
خفته بودم پیش ازین هجر توام بیدار

بر من بیچاره شیرین گشت معجون اجل
زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد

سنگدل یارا اثر در تو نکرد آهی که آن
کشت اهل درد را بی درد را افگار کرد

هرچه خسرو پیش ازین در پیش خوبان سجده برد
پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد

آنچه یک خنده آب حیوان کرد
لب لعلت هزار چندان کرد

ابر از رشک در دندانت
گوهر خویش را پریشان کرد

چون بدید آفتاب رنگ لبت
لعل را زیر سنگ نهان کرد

چشم بد دور از خیال روی
که از او چشم دوز نتوان کرد

خسرو از آرزوی زلف و رخت
آتش سینه را گلستان کرد

عشاق هر شب از تو بخوناب خفته اند
چون شمع صبح مرده و بی تاب خفته اند

خفتند هر کسی ز پی خواب دیدنت
بیداری کسان که با رخ جواب خفته اند

آخر نصیحتی بکن آن سرو چشم را
مستند و در میانه محراب خفته اند

یکشب برون خرام و نظر کن بکوی خویش
تا چند خون گرفته بهر باب خفته اند

خسرو ز خفتگان در شب خاستن مخواه
کاشان ز زخم ناوک بر تاب خفته اند

دیرینه دردی داشتم بازم ز سر آغاز شد
بود آسمان در خون من با او غمت انباز شد
دوش آمد آن شمع بتان من خود ز غیرت سوختم
کز بهر مردن پیش او پروانه در پرواز شد
از بعد عمری دیدمش گفتم بگویم حال خود
از بخت بی اقبال من چشمش بخواب ناز شد
دی خنده زد بر چشم من خود ز شادی کم شدم
گوی که بر اهل کنه درهای رحمت باز شد

گر که شنیدی ناله ام خسرو نماند آن ناله هم
میسوزد و ماند بدان چنگی که بی آواز شد

ای خوش آن وقتی که آن بد عهد با ما یار بود
وین مبتلا در دار در کوی او بار از بود
دیده گر فردا مرا خصمی کند بر حق بود
زانکه مسکین بهر من بسیار شب بیدار بود
می گفتم چاشنی کن نی گمانی بود بد
لیک مقصودم دوای سینه افگار بود
هم تنعم نیست لیکن این سر کم بخت را
دوست میدارم که زیر پای تو بسیار بود

خسروا با من مگو کز چیست بیهوده شدی
داروی بیهوشیم آن شکل و آن رخسار بود

هنوزت نارگس چشم خواب آلود میگردد
هنوز از تو یکشب عاشقان نابود میگردد
منازاز روی چون خورشید خود چندین چو میدانی
که روز حسن را سایه بغایت زود میگردد
بصد جان بنده ام آن غمزه را با آنکه میدانم
که مرگم گرد آن پیکان زهرآلود میگردد
چه پرسی حال شبهای کسی کش چون تو غمخواری
همه شب در درون جان غمت فرسود میگردد

تو معذوری اگر در چشم خسرو روی ننمایی
چنین کز آه او هر دم جهان پر دود میگردد

عشاق حیات از لب خندان تو یابند
خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند
گر خاک وجودم ز پس مرگ ببیزند
زنگار گرفته همه پیکان تو یابند
خوانند بشکرانه دهندت سر دیگر
آنان که سر خویشتن بچوگان تو یابند
بنشینم از جیب سبز و بکشد دل
گانه که بر دل ز گریبان تو یابند

دریوزه جان میکند از لعل تو خسرو
کش چاشنی از چشمه حیوان تو یابند

ای اهل دل نخست ز جان ترک جان کنند
وانگه نظاره در رخ آن دلستان کنند
سوزش همکنید ببازی نظر خطاست
ما نابران سر ست که بازی بجان کنند
در من رسید آتش و خاکستر مرا
با سیل چشم خویش بسوش روان کنند

من بین که خاک بوس درش میکنم هوس
ای خلق خاک خواریم اندر دهان کنید

خسرو ز دود دل جلبی شد برای دوست
پیشانیش بداغ غلامی نشان کنید

خم زلف تو که زنجیر جنونش خوانند
ناز حسنت همه خوبان جهانرا بشکست
جان عاشق چو برون رفت نخوانیدش باز
صوفی از زور سر توبه شکستن دارد

ای خوشا آن طایفه کین سلسله میجنبانند
بعد از ین سیر و نخیزد اگرش بنشانند
زانکه در دل دگری هست که جانش خوانند
می فروشان اگر این دلق کهن بستانند

میرد حسرت پابوس تو خسرو در خاک
چون شود خاک بگو تا برهت افشانند

زمن در هجر او هر دم فغان زار می آید
گر از نادیدن رویش نمیرم نیست دشواری
جفای ساعدش دیدی کف دستش ببین اکنون
کجایی ای که طعن بیدلان کردی کنون دلرا

خوش آن چشمی که هر روزی برآن رخسار می آید
ولی رویش نخواهم دید آن دشواری می آید
که گل چیدست و بر کف کرده از گلزار می آید
نگهدار ار توانی کان نگاه آن عیاری می آید

نگو باری که در تو در بند بیزاری شدی خسرو
کسی آسان ز جان خویشتن بیزار می آید

زان گل که اندکی تبه سنگ ناب شد
در خردیش بدیدم و گفتم که چه شود
آن نازکی که داشت بشوخی شدش بدل
ای پند گوی نزد تو سهلست عشق الک

بسیار خلق را اثر از خون خضاب شد
آری برای سوزش خلق آفتاب شد
قندی که داشت شکر او شراب شد
مسکین کسی که جان و دل او خراب شد

در خاک نقش چهره خسرو پدید شد
سلطان گذشت و قصه ما را جواب شد

زمستان میرود ایام گلها پیش می آید
صبا میجنبد و بازم پریشان میکند کار
رسید ایام گل وان شوخ خواهد شد سوی صحرا
بجان زن تیر نی بر دیده تا آن یکدم

ز باد صبح ما را بوی آن بدکیش می آید
دل بد روز اگر یکدم بحال خویش می آید
از آن زوری که تیر سیدم انگیختن می
کنم نظاره کین تیر از کدامین کیش می

نیارم برد نام لب بدزدی غمزه زن کو
که خسرو نه ز بهر نوشش بهر نیشش می آید

زعارض طره بالا کن که کار خلق درهم شد
فکندی برقع از روی و ز یعقوبان شد دیده
دلم میخواستی باره عفاک الله خیال دیدی

علم بر کش که بر خوبانت سلطانی مسلم شد
گذشتی بر سر بازار و نرخ یوسفان کم شد
مرا میخواستی رسوا بحمد الله که آن هم شد

ترا دادم دل و تن خاک را و جان و چشم تر را
من و عشقت کنون گر سوی خویشم بینی عجم

زبان گر تیشهٔ فرهاد گردد بند گویا را
چه غم چون در دل خسرو بنای عشق محکم شد

خوشم کاب دو چشم من همه روی زمین گیرد
مبادا گرد غیری دامن نازنین گیرد

ازان افسانهای خوش که دل میگوید از عشقش
من بدبخت را ترسم که خواب واپسین گیرد

چه بر مالی بکشتن آستین جانا که من باری
ز خون خویش بیزارم برا گر آستین گیرد

چه باشد حال من جایی که همسایه شود بیخود
چو آیی مست و جان ز بوی ورد و یاسمین گیرد

میا در پیش نرگس بی سپند روی تو خسرو
روا داری که آتش در من اندوهگین گیرد

چشمها را گو تا ناز و کرشمه کم کنند
ورنه ترسم عالمی را خسته و درهم کنند

مرهم از لبهات میجویم برین جان فگار
وای بر ریشی که آنرا از نمک مرهم کنند

چشم مشتاقانت از خون بسته گردد ذقن را
باز نگشاید مگر بازش هم از خون نم کنند

بند عاشق را بدان ماند که باشد در جگر
تا توانرا زحمتی جانی و داغش هم کنند

خسروا از جان دوست میداری ز جانان دم مزن
شاهدان باید که کار شیر مردان کم کنند

یاد من گویند آنجا گاهگاهی بگذرد
گر خیالم در دلت از بعد ماهی بگذرد

بیخودم افتاده در راهش مرا آگه کنید
گر برین ره سرو قد کج کلاهی بگذرد

حال پامالان راه خویش میپرسی مپرس
وای بر موران پای شارع که شاهی بگذرد

نیست آن دولت که خاک پایت را ولی
پای او بوسم که در کوی تو گاهی

در زنخدانت دل خسرو فتاد و غرق شد
اینچنین مستی چرا بالای جاهی بگذرد

مرو زینسان که هر جا جامهٔ جان چاک خواهد شد
جهانی در سر آن غمزهٔ بی باک خواهد شد

زهی شادی گر او آید که بیند حال من لیکن
من آن شادی نمیخواهم که او غمناک خواهد شد

روید ای دوستان هر جا که می‌یابید من گویش
که این تن خاک آن کویست وانجا خاک خواهد شد

خیال خط تو همراه من بس باشد آن روزی
که نام من ز لوح زندگانی پاک خواهد شد

از آن لب تلخ میگویی مترس از مردن خسرو
که زهری که آید بر لبت تریاک خواهد شد

دل که با خوبان بدخواشناسی میکند
شیشه با خاره زور آزمایی میکند

مست آن دو چشم که شب در کوی خود بینیم دید و گفت
گفت این گفتند مسکینی گدایی میکند

چو طمع دارند مشتاقان وفا از نیکوان
حسن چون با نیکوان هم بیوفای

من که با روی تو ام کار است چون بینم دگر | سوی خورشیدی که سر سو خودنمایی میکند

گر نه خسرو از حیات خویشتن سیر آمدست
از چه با چون تو بلایی آشنایی میکند

دلی کو عاشق رویست در گلزار نگشاید | گره کاندر دل از یار است از اغیار نگشاید
چه ساعت بود وه کاندر رخ او شد چشمم | که جز خون جگر زین دیدهٔ خونبار نگشاید
زند بسیار لاف زهد و تقوی پارسا لیکن | همان بهتر که چشم خود در آن رخسار
چه طالع دارم این کز آسمان سر کار و ان غم | که آید بر زمین خنجر بر دل من بار نگشاید

بجرم عشق اگر کافر کنندم خلق گو میکن
که خسرو از زبان هرگز به استغفار نگشاید

بر من کنون که بی تو جهان تیره فام شد | ای شمع جان درآی که روزم چو شام شد
تو خوش نشین به حجره که عیشت حلال باد | مسکین کسی که خواب بچشمش حرام شد
گفتی تمام عشق آری این سخن | دانی چو بشنوی که فلانی تمام شد
سر مرغ شاد با گل و با سرو در چمن | بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد

خسرو که زیست با همه خوبان به توسنی
اینک به تازیانهٔ عشق تو رام شد

چند ز دوری بمیت وه که دلم خراب شد | چند ز دیده خون خورم وای که خونم آب شد
شوری بخت بهست خود خنده چه میزنی دگر | چند نمک براکنی چون جگرم کباب شد
سوخته بود دل ز تو کشت چو حسن تو فزون | سوخته‌تر شود کنون چون بهت آفتاب
دی که کله نهاده کج مست و خراب میشدی | در نظر که آمدی خانه که خراب شد

خسرو خسته درد خود گفت شبی بمجلسی
دیدهٔ دوستان همه غرقه خون ناب شد

بروی چون گلت روزی که آن چشم ترم افتد | همه شب تا سحر خار خسک در بسترم افتد
مرا ان چشم من کشتست و هست این خونبهای من | که لعلی دم بدم زین دیده بدگو هرم افتد
ز گریه زیر دیوار تو بینم غمگین و شادم | غم آن کافتد و شادی کان بر سرم افتد
بکشتی ناله کیس باورم و اکنون که غم دیدم | تبرزی یار کنی لاشش کندیم با ورم افتد

بدین سان خسروا چون زنده مانم من گر از روی
به بینم نا گهش سودای روزی دیگرم افتد

بهار بی رخ گلرنگ تو چکار آید | مرا یک آمدنت به که صد بهار آید
خیال روی تو از دیده میشود بیرون | اگر نه از مژه پایش بنوک خار آید
مرا چو موی سرت ساخت چشم جادوی تو | که موی سر ز بی جادوی بکار آید

غم تو بار گرانست لیک چون از تست
دلم گران نشود گر هزار بار آید

تویی مراد دل و کی بود کز آمدنت
مراد خسرو بیچاره در کنار آید

ز هجر سوخته شد جان من سپند تو باد
چو هندوان که بسوی درخت سجده برند
جراحت تو که بی درد ذوق آن نشناخت
اگر چه من ز رخت همچو چشم بد دورم

دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد
نماز من بسوی قامت بلند تو باد
دوای سینهٔ عشاق دردمند تو باد
هزار همچو من سوخته سپند تو باد

گه گهی سخن تلخ عشق خسرو
گذشته بر لب شیرین نوش خند تو باد

بهر درد و غمی دل مبتلا شد
برید از دوستان خود یکبار
شب از همسایها فریاد برخاست
برندی و بشوخی و بصد ناز

چرا یکباره از ما جدا شد
دریغا حاجت دشمن روا شد
مرا نالیدن شبها بلا شد
دل ما برد و آنگه پارسا شد

وفا و مهربانی کرد با خلق
چو دور خسرو آمد بیوفا شد

گل نو رسید و بوی بهار من نیامد
دل من جدا چو غنچه نشود دریده صد جا
همه عمر تشنه بودم بامید آب حیوان
شب و روز جدول خون بدو ز رخ حسود دارد

چه کنم نسیم گل را که ز یار من نیاید
که صبا رسید و بوی ز بهار من نیامد
بجز آب شور دیده بکنار من نیامد
که ستارهٔ سعادت بشمار من نیامد

شب نشاط یارا چه خبر ترا ز خسرو
که بجانب تو روزی شب تار من نیامد

زمانی نیست کز دست تو جان من نمیسوزد
ز هجرم بر جگر داغی ز آتش بر نفس دردی
چراغ من نمیسوزد شب از دمهای سرد من
بدینسان گر نه تب هجران تنم در زیر پیراهن

کدامین سینه را کان غمزه بر من نمیسوزد
من از غم سوختم اما خود دلت بر من نمیسوزد
چراغ خانهٔ همسایه هم روشن نمیسوزد
همی سوزد عجب دارم که پیراهن نمیسوزد

غم خسرو همی دانی و نادانی کنی خود را
مرا این سوخت کز طعنهٔ دشمن نمیسوزد

ترکی و خوب روی و کسی کو چنین بود
مایم و خوابهای پریشان تمام شب
ساقی مرنج از من رسواییم ازانک

نبود عجب اگر دل او آهنین بود
خوش وقت آنکه با چو تویی همنشین بود
دیوانه را شراب دمی انچنین بود

تنم نه بر قفا بگلوران گاه مرگ
رویم بسوی تو نه بسوی زمین بود

یارب چگونه خواب کند آنکه خسروش
هر شب هزار بار رسش اندر کمین بود

زلفین تو سرگشته چو بادم کرد
خاک سر کویت چو صبا دربدرم کرد
من خود ز تو دیوانه مطلق شده بودم
زنجیر سر زلف تو دیوانه‌ترم کرد
گفتم نمی‌افکن نظری چشم مستی
چشم سیه کشته آن یکنظرم کرد
آسوده دلی داشتم و بیخبر از غم
ناگاه درآمد غم تو بیخبرم کرد

خسرو طلب وصل تو میکرد که هجرت
زینجای حوالت بسرای دگرم کرد

آن نخل تر که آب ز جوی جگر خورد
بیچاره بلبلی که از آن نخل بر خورد
من بخود این چنین ز لبش گشتم ای طبیب
ورنه لبی شراب ز من بیشتر خورد
آن خون نگرفت که تو ساقی او شوی
پیدا شراب نوشد و پنهان جگر خورد
هر بی مراد وا وان بود حریف
مرد آن بود که تیغ سیاست نترس خورد

خوش طوطی است خسرو مسکین بدام هجر
کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد

پیوندست آنکه زلف اندر بناگوشت علم گیرد
منفعل با عارض چو زر زیرا گر خط حشم گیرد
بر آن زمانیست می بینم نه من کج مکن ابرو
اگر بعفکن پیشانی که نه در عربده گم گیرد
ستم در عهد تو زان گونه قاتل شد که بر ساعت
اجل نه شفاعت آید و دست ستم گیرد
خیالت بیشتر می بینم اندر دیده بی‌نم
اگرچه روی در آیینه نماید چو نم گیرد

حدیث دیده و دل چون نویسد سوی تو خسرو
که کاغذ تر شود از گریه و آتش در قلم گیرد

ای همرهان که اگر ازان فتنه میسید
گر مرده شدم برید و بر آن راهم افکنید
تا کنید سوی وی و تابد و رسم
خاکسترم کنید و بر آن خط برافکنید
بر خاک من رسید بس از مرگ و گیر
کانرا نه بوی او بود از بیخ بر کنید
ای طالبان وصل ز ما دور گردوا
با چاک سینه‌ام و شما چاک دامنید

خسرو که سوخته است دل او دلش دهید
وان دل که سوخته بود آتش زنید

باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد
بر دلم از مژهٔ غمزه زنی نیش آمد
خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند
هرچه آمد ز برای دل درویش آمد
گفتم انجام روای دل اگر گرفتار شوی
عاقبت رفت و همان گشت که منش آمد

چشم من میپرد امروز گر اخواهد دید / نگران کافر ناوک زن بدکیش آمد

خسروا عشق همی باز بخوبان و مترس / عقل بگذار که او عاقبت اندیش آمد

بت نورسیده من سوی شکار دارد / دل صید کرده هر سو نیکی نیزار دارد

رود انچنان بجولان که سر سپه بگردد / سران سپاه گردم که چنین سوار دارد

بخدا که سینه ام را بشکاف و دل برون کن / که درون خانه تو دگری چه کار دارد

نتوانمش که بینم برفتن با موافق / چه خوشست گل ولیکن چه کنم که خار دارد

جوا سیر بت خسرو نظری بهر دمی کن / سخنی بگو تلخی که دل فگار دارد

خوبرویان بدل سوخته داغ نهند / بجز از خون جگر شربت دیگر ننهند

در کمین ده بتان گر به کرم دوخته / کس درختان بچنین آب و علو نر بهند

ما بخون خوردن و تو با دگران چوگان گرد / چشمه روزی خضر شد بشکند زند بهند

ای صبا نازان سر کو منتظر انرا گردی / تا باین دیده دگر زحمت آن در بند بهند

نظر بس کن و ذکر لب و دندان بگدا / زانکه خسرو بگدایان در و گوهر ننهند

خطاب طلعت تو ماه زمین کردند / ستارگان همه بر رویت آفرین کردند

بزیر پرچشم موی برای کشتن خلقی / هزار فتنه چو دزدان شب کمین کردند

بتان که دست نمودند خلق را از خون / بعهد تو همه دست اندر آستین کردند

از آنگهی که برآمد خط تو گرد عذار / بسا کسان که چو خط جامه کاغذین کردند

زنند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو / مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند

چه پوشی بر روی که آن پنهان نمی ماند / و گر در پرده میداری تن ما جان نمی ماند

نگو ای دیده کاندر روی و حیران چه می مانی / کدامین دیده کاندر روی و حیران نمی ماند

بیا در روی و خندانک سوی ما می بینم / همی ماند بدو چیزی ولی خندان نمی ماند

نی باینده چون اول بعین خویش میکنم زرا / که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند

کرم کن در حق خسرو که جاویدان همی ماند / چو میدانی که کس در جاویدان

چمن ز سبزه خطی بر رخ جمیل کشید / بباغ سرو جوان قامت طویل کشید

بتان آذری از بتکده برون جستند / که لاله زار بدشت آتش خلیل کشید

برنگ و بو چو بیاراست بوستان خود را / بگوشهای گلستان نغمه بلبل کشید

کنون سبیل کنم خون خود که خوبان را
بسوی خویش توانم بدین سبیل کشید

برون خرام خسروا اگر خواهی
قدح بروی گل و صورت جمیل کشید

بیا نظاره کن ای دل که یار می آید
ز بهر بردن جان فگار می آید

رسید ناوک او ای نظارگی زنهار
ببند دیده گرت جان به کار می آید

دو دیده کاش مرا خاک آن زمین گشتی
که نعل توسن آن شهسوار می آید

چه گردها که برآورده باشد از دلها
که فوج ها بقدم بر غبار می آید

رسید باز بهاری بنال ای خسرو
که بهر نالهٔ بلبل بهار می آید

باز ما را دل بدست عاشقی بیچاره شد
باز عقل از خان و مان خویشتن آواره شد

این دل صد پاره کش پیوندها کردم بصبر
آن همه پیوندهایش بار دیگر پاره شد

پاره پاره گشت سر تا پا دل بر آتشم
وز برای سوز چشمم همچو آتش پاره شد

دیده را گفتم که در خوبان نبیند هیچ
تا گرفتار یکی مردم کش خونخواره شد

تا نیفتد همچو فرهاد از غمت در کوه و دشت
چاره خسرو بکن کز عشق تو بیچاره شد

چو ترک مست من آلوده شراب در آید
ز سوز او نمکی در دل کباب در آید

لبش کرم نکشد در سوال بوسه ترسم
ولیک غمزه مبادا که در جواب در آید

بگرد دیدهٔ خود خار بستی از مژه کردم
که نه خیال تو بیرون رود نه خواب در آید

بحجت تر مژه راست کن ببین دل کرم
که تر کجا چو بآتش رسد ز تاب در آید

ز گریه در غم رویت ز چشم خسرو بیدل
نماند آب کنون بو که خونناب در آید

چو آن بت از سر کو با هزار ناز بر آید
ز خلق نعره طرفی ز آه جانگداز بر آید

بیاد آن قد و قامت شکست لعل دو چشمم
بهر زمین که نشیند درخت ناز بر آید

مرا نهال قدت در جگر نشست نه زانسان
که گر هزار بپیش بر کنند باز بر آید

عجب مدار ز باران مهر و تخم محبت
چو سبزه از گل محمود اگر ایاز بر آید

نماز مست مرا جز بسوی بت نه همانا
که کار خسرو مسکین از این نماز بر آید

چو جان شد فتنه بر زلفت دلم آباد کی ماند
غم هجران ز حد بیرون دل غمگین شاد کی ماند

مکن عیب ار بنالد جان چو بعد این همه بردی
کسی کش خانه غارت گشت بی فریاد کی ماند

در آندم کز کرشمه ناز در سر میکند شیرین
صبوری در دل شوریدهٔ فرهاد کی ماند

ملامت بیهده است افتاد کار ما بسر کوی
کسی کارزوی بیند از بلا آزادگی ما

بر سوایی و قلاشی چه جای طعنه بر خسرو
چو عشق افتاد در سر عقل را بنیاد کی ماند

جهان بخواب و دمی چشم من نیاساید
کسی که در دل شب خواب نمی گردست
غلام نرگس نامهربان رخ خودم
چه کم شود ز نوای بیوفای سنگین دل

چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید
بر آب دیده بیچارگان نبخشاید
که گشته بند و نبخشایشی نفرماید
بیک نظاره که درمانده بیاساید

نزند کی نرسد چون بساعدت خسرو
مگر بود که بخون ساعدت بیالاید

گرچه در کشتن عشاق زبون می آید
ای صبا خاک رهش آر و بنیاز چشم
آمدی باز بنظاره برون آمد دل
خوشم از گریه غم گر همه خود خون دلست

باری این شکل ببینید که چون می آید
که بلا با همه زین رخنه برون می آید
لحظه باش که جان نیز برون می آید
زانکه بوی تو ز هر قطره خون می آید

خسروا چون سخن اول نشنیدی ناچار
بکش از دوست بلایی که کنون می آید

چه خوش صبحی دمید امشب مرا از روی یار خود
چو من بی طالعی وانگه نظر در چون تو زیبایی
من آنکه میروم تا بر سرم رنجه کنی گه گه
دو بوسم لطف کردی و شدم مست از یکی بیخود

گلستان حیاتم تازه گشت از روی یار خود
چه بخت است این نمیدانم که حیرانم به کار خود
که در کوی تو خاکی میکند آرم یادگار خود
رها کن تا ز سر گیرم که گم کردم شمار خود

چه خواب است این که میگویی به پیش مردمان خسرو
که مالیدم همه شب دیده را بر پای یار خود

همی گذشت که چشمم جز آب خواب ندارد
بجان دوست که دیده هزار بار بر آن من
چگویم که بخوابت نبست دیدن رویم
بکوی تو همه روی زمین بگریستم

مرا شبیست سیه رو که ماهتاب ندارد
که باری از دل بدخوی من عذاب ندارد
محنت بیهده بر بیدلی که خواب ندارد
هنوز بر در تو روی زرد آب ندارد

ز حال خسرو بپرسی اگر بپرسش که ز حیرت
به پیش روی تو جز خامشی جواب ندارد

گر بار دگر ماه من از بام بر آید
زلفش رسنا بند قباحت نبندی
ای رند خرابات سبو بر سر من نه

بس فتنه که از گردش ایام بر آید
گر ناز کنیت بخشش بر اندام بر آید
تا در همه شهرم به بدی نام بر آید

آنرا که بهشتی صفتی داغ نکردست | گر از تهِ دوزخ کششِ خام برآید

خسرو اگرت هست مرادی مخور اندوه
زیرا که همه کار بهنگام برآید

کسی کش چون تویی در دل همه شب تا سحر گردد
که گوید حال من کش کجا یاد آرد آن سلطان
ز بهر روشنی کور بن باشد خیال تو
بیابان گیرم از غم بر دم و مهمانی زاغان

تعالی الله چگونه خواب اندر چشم برگردد
ز سرگشته گدایی کو بخواری در بدر گردد
در آن روزی که ما را آفتاب عمر درگردد
که از خواب چشم روی صحرا به جگر گردد

سرت گردید خسرو بر سر تو سر نگرداند
بدین حیلت مگر با عاشقانت سر بسر گردد

کسی که بهر تو جان باختن هوس دارد
سرشک من همه سیماب شد نمیدانم
برفت جان من از غم در آن جهان و هنوز
تو خود ببوسه دهی جان و دل که یارد گفت

چه غم ز رشک و اندیشه از عسس دارد
که کیمیای صبوری کدام کس دارد
ز بهر دیدن تو روی باز پس دارد
که باز مژده تو زیستن هوس دارد

بلاست میل تو در روزگار خسرو از آنکه
چه دوستیست که آتش بسوی خس دارد

گل و شکوفه همه هست و یار نیست چه سود
بهار آمد و سر گل که باید آن همه هست
ز رفتن تا بقدم او رشد فرو گونه زرد
ز دوست مژده مقصود میرسد لیکن

بت شکرلب من در کنار نیست چه سود
گلی که میطلبم در بهار نیست چه سود
ولی ز رنگ شکیبم عیار نیست چه سود
چو بخت خوش تنم استوار نیست چه سود

اگر چه باده امید میکشد دل خسرو
ز دور چرخ سرش بی خمار نیست چه سود

میا غمزه زنان بیرون که هوش جهان در رفت
اگر من از سجود آستانت گشتنی گشتم
پس از مردن نه براه عان ده تن اندوه بر روزم
همه کس دوست پیش دوست لیکن دوست از دام

دل بی خان و مان را آتش اندر خان و مان افتد
هم آنجا کش که تا باری سرم بر آستان افتد
نمیخواهم سگ کوی ترا استخوان افتد
که یاد آرد ز تو چون روزگاری در میان

مترس از بیم جان خسرو اگر از عشق میلافی
که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان آید

مرا چون از لطافت ساقی خود یادی آید
از آن سو میرسد بجوش کشیده تیغ بر جانم
خیانت دوست میدارم که غیر از مهر جانم

غم دیرینه بازم در دل ناشادی آید
وز آنسو بخت خسم از بهر مبارک بادی آید
ز تو بر دیگری گر خود همه بیدادی آید

فرو خوردن نمی یارم فغان زار خود هر شب / که سنگ از جور در دریافت در فریاد می آید

جگر سوز است مشنو جان من افسانهٔ خسرو / کزو بوی دل شوریده فریاد می آید

خرم شدست کامشب بر یار خواهی آمد / سر من فدای راهت که سوار خواهی آمد

بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم / پس از آنکه من نباشم بچه کار خواهی آمد

منم آهوی رمیده ز کمند خوبرویان / بهوس شنیدم از تو بشکار خواهی آمد

رخ خود بپوش ورنه زدم منجمان را / ز حساب هشتم آخر بشمار خواهی آمد

بنگ آمدن نبردی دل و جان صد چو خسرو / که زید اگر تو دیگر دو سه بار خواهی آمد

سروی چو تو در ختن و نوشاد نباشد / وین نازکی اندر گل و شمشاد نباشد

غمها خورم و ناله بگوشت نرسانم / کاسوده دلان را سر فریاد نباشد

گفتی که سرت خاک شود بر سر این کوی / ای خاک بر آن سر که بدین شاد نباشد

جان هست و تنم هم از آن سوی که دل رفت / در بردن اگر کاهلی از باد نباشد

هر چند که خسرو سخن دل برد از خلق / چون نرگس جادوی تو استاد نباشد

همه شب در دلم آن غمزه خونخوار میگردد / چو بر بستر من در زیر پهلو خار میگردد

سرم را خاک خواهی دیدن اندر کوی آن دلبر / که دیوانه دلم گرد بلا بسیار میگردد

تو باری یاد ده ای دل اگر آنجا مخلی داری / که مسکین کالبد گرد در و دیوار میگردد

نپندارم که چون رویت گلی دیگر بدست آرم / صبا گو روز و شب در گرد هر گلزار میگردد

چه غم او را اگر در شهر رسوا میشود خسرو / ببین تا چند سگ چون او به بازاره میگردد

ناله برآید هر طرف کان بت خرامان در رسد / افغان بلبل خوش بود چون گل به بستان در رسد

من خود نخواهم برد جان از محنت هجران ولی / ای عمر خیدانی مرو کان سست پیمان در رسد

آمد خیالش نیم شب جان دادمش وز کشتم خجل / خجلت بود در وقت را بیگه چو مهمان در رسد

امروز میرم هیچ تو تا شرمسار من شوی / به توبه منت جان من فردا که فرمان در رسد

خسرو اگر سوزد دلت از خامشی رنجه مشو / بسیار باید تا هنوز آن شوخ نادان در رسد

همه مستی خلق از ساغر و پیمانه می خیزد / مرا دیوانگی زان نرگس مستانه می خیزد

خوشم با آه خود امشب مده تشویشم ای گریه / که خوش میسوزدم این آتشی کز خانه می خیزد

بپوشان خال را بهر خدا از دیده مردم / که مسکین مرغ عاشق را بلا از خانه می خیزد

من از خود سوختم نی از تو ای شمع شب آری / هلاک جان پروانه هم از پروانه میخیزد

چه یاری این یاری که ناری یاد از خسرو / چنین کز درد و افغان ز صد بیگانه میخیزد

زمن نشاط آن نازنین که یاد دهد / ز جور او بکه نالم مرا که داد دهد

دلم بشد ز غم ماند و کعتین دو چشم / سفید گشت که این مهره را گشاد دهد

جوان و مست و فراموش کار و نادانست / زمان زمان ز من بیدلش که یاد دهد

مراد خواهم و گویم خدا دهد آری / خدا اگر من بیچاره را مراد دهد

بدین صفت که دم سرد میزند خسرو / عجب نباشد اگر خویش را بباد دهد

همه شب از نمکت شور در جگر باشد / خوشم که باری داغ تو تازه‌تر باشد

شهید عشق که آلوده شد ز خون کفنش / در آفتاب قیامت هنوز تر باشد

کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من / بزیر خاک خوشم نیز بر سر باشد

دل از نسیم تو صد جا درید چون ندرد / حجاب غنچه ز بادی که پرده در باشد

همیشه خسرو بیدار ز تخیل نه ز خواب / چه باشد ار شب ما را گهی سحر باشد

فزون شد عشق جانان روز تا روز / کجا زین پس شب ما و کجا روز

ز بیهوشی ندانم روز از شب / شبم گویی یکی گشتست با روز

چه خفتی خیز ای مرغ سحرخیز / ترا روزی همین بادو مرا روز

تو خوش خفته بخواب ناز تا شب / مرا بیدار باید بود تا روز

چه عشقست اینکه خسرو را ز هجرت / شود هر شب بزاری و دعا روز

یک دل ببر کوی تو آباد نیابند / یک جان ز خم زلف تو آزاد نیابند

از بس که گرفتار غمت شد همه دلها / آفاق بگردند و دلی شاد نیابند

ناخورده تراشی ز سر تیشه هجران / سنگی بسر تربت فرهاد نیابند

گفتی خبرت که کهی از باد بپرسم / از خاک طلب کین خبر از باد نیابند

خسرو ز برای دل گم گشته چه نالی / دانی دل گم گشته بفریاد نیابند

ای ز تو خوبان خورده خون تو از همه خونخوارتر / عیاره و کافر دلی چشمت ز تو عیاره‌تر

در کشتن بیچارگان آشفتی و بر من زدی / دانم ندیدی در جهان از من بسی بیچاره‌تر

هر روز تا آیم بگرم بس باز گردم بیخبر / صد باره گشته چاره‌ام وز چاره جانم پاره‌تر

از یاد او گردیده‌ای دل در جستجوی بیکران
من در جهان آواره‌ام صبرم ز من آواره‌تر

بگذار دل را خسروا چون پند تو می‌نشنود
خاموش کن زیرانه او از راز و غمخواره‌تر

هر شب منم ز هجر پریشان و دیده تر
دل از برم رمیده و من زو رمیده تر

افغان ز تو که مست گذشتی فغان من
هر چند بیش می‌شنوی ناشنیده تر

خلقی براه منتظر و جان سپر بدست
ای ترک نیم مست عنان زان کشیده تر

ای دوست برده توئی مجنون ز عقل بیشتر
کو راست برده ز گریبان دریده تر

خسرو زمان رفتن و بر دوش بار سر
راهی دراز میروی آخر جریده تر

سالها خون خورده‌ام از بخت بی‌سامان خویش
تا زمانی دیده روی یار نافرمان خویش

از خیال و خط نالم رفت چون کارم ز دست
من بخون خویشتن بودم بلای جان خویش

ذوق عنایت حرام باد اگر من هیچ گاه
خورده‌ام غم در فراقت از پی سامان خویش

بس که خود را گم کنم شبها بگرد کوی تو
ره ندانم باز سوی کلبهٔ احزان خویش

از جفاهای تو تا چون اندر دل خسرو مدام
از وفا بود که باشم در پی درمان خویش

آن چشم بسخن گو نگر و آن لب خاموش
وان تلخی گفتار و شکرخنده چون نوش

تو خواه دلا خون شو و خواهی برو ای جان
این شوخ نخواهد شدن از سینه فراموش

عمرم شد و روزی ز رخت سیر ندیدم
زان رو که تو می‌آیی و من میروم از هوش

گر لطف و کرم نیست کم از ضربت تیغی
باری بر ما این تن تنگ آمده از دوش

از ره زدن خسرو اگر منکری ای شوخ
این درد بسینه را چه نشاندی به بناگوش

بسنگی چون سگان از دور خرسندم ز دربانش
سگ آن عزت کجا دارد که بنشانند بر خوانش

سر و سامان چه خواهی ای نکوخواه اندرین فتنه
اسیری را که نه سر کار می‌آید نه سامانش

غبار آلوده جان عاشق با دوست سرگردان
سرانداز که بالا میرود از گرد یکرانش

چو خور دلم ای اجل پرسش دمی بگذار از گریه
بشوئیم خون غم پرورده خود را از پیکانش

شنیدن بوی خسرو گر نیارد دار معذورش
که بوی خون دل می‌آید از فریاد و افغانش

ای جفا آموخته از غمزهٔ بدخوی خویش
نیکوئی‌ها نوری آخر از رخ نیکوی خویش

از ضعیفی آنچنان گشتم که گر می‌بنگرم
می‌توانم دید از گیسوی دیگر روی خویش

خود به پهلوی خودم هجر تو میبینم که بیش
خویشتن را هم نه بینم بعد ازین پهلوی خویش

خوانش

روی من از اشک و رویت از صفا آیینه شد — روی خود در روی من بین روی من در روی خویش

سر زمان گویی که خسرو جادویی چون میکنی
این مپرس از من بپرس از نرگس جادوی خویش

او میرود و عاشق مسکین نگرانش — چون مرده که در سینه بود حسرت جانش

بی مهر سواری که عنان باز نپیچد — وا سوخته چندین دل خلقی بعنانش

بسیار بکوشم که بپوشم غم دل لیک — آتش چو علم زد نتوان داشت نهانش

از ناله ام از خلق بخندید عجبی نیست — از بخت خودم در عجب و خواب گرانش

خسرو نگر اندیشه همه بر دل خود کش
گوری کسی را که نباشد نگرانش

آیتی از رحمت آمد گرچه سر تا پا تنش — هم دعایی میدهم از سوز دل پیراهنش

سوخت جان و شعله می ندهم برون در پیش او — زانکه ترسم دل بسوزد تا که از سوز منش

وه که دامانش چرا گیرد بجز چون من — من که بینیدم سرشک خون خود بر دامنش

شمع را سوز دل پروانه چون روشن نبود — سوخت خود را و آتش دل کرد از نسیان روشنش

خسروا گر خوش بخفتند دیده را با خاک باش
هم بخاک پای آن سلطان که از سر برکنش

فرشته می نویسد گناه دم بدمش — که از تحیر آن رو نمیرود قلمش

اگر بباغ روم دل بگیردم آرام — که خو گرفت دل من بگوشهای غمش

بکشتم ز دست تو برجوب جانه بزخون — که هر که شاه بتان شد چنین بود علمش

جای دوست بمقدار دوستست عزیز — ای بعشق شناسد حلاوت المش

بیکدم است گرو جان خسرو مسکین
بمیرد ار نبود یاد دوست دم بدمش

قبا و پیرهن او که میرسد به تنش — من از قیاس بشکم قبا ز پیرهنش

عجب بود نتوان نقش خاطرش دریافت — ز لطف اگرچه توان دید روح در بدنش

ببین بناز کی باغ رویش ای دل از آن — ز خون خلق شگفت است لاله و سمنش

کرشمه میکند و مردمان همی میرند — چه غم ز مردن چندین هزار همچو منش

زبان که خواست ز تو خسروان نگردی فهم
گناه نیست بکش تیغ تیز و سر بزنش

دل من دست بازی میکند هر لحظه با مویش — معاذالله که گر ناگه ببیند چشم جادویش

گرفته آتش اندر جان و میسوزد همه هستی — مرا از خود بجنبید مشغول در نظاره روییش

چه عشق است آنکه من اینجا و جان در عیار من — روان سرگشته همچون گرد بادی بر سر کویش

ازان ابروی کژ کو با کمان هندوان ماند | نه دختر تیر الود بر جان چشم جادوش

دل گم کرده میجویم میان خاک کوی او
بخنده گفت خسرو چون نخواهی یافت میجویش

خضر در کوی او ره گم کند زان شکل موزونش | تعالی الله که از آب حیوان ریخت بیچونش
دروغ است آنکه گرگ آلود از خون جامهٔ یوسف | که چون بر چشم یعقوب آمد آلوده شد از خونش
بوصف لیلی ار شرمنده ام در عاشقی باری | بحمد الله که شرمنده نیم از روی مجنونش
فسون خوانم بصد زاری همی بوسم قدم لیکن | چه حاصل چون پری خاطر نمیگردد بافسونش

حسد میبردی ای دشمن بعقل و دانش خسرو
بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش

نظر ز دیده بدزدم که ننگرد رویش | که دیده نیز نخواهم که ننگرد در رویش
مرا بدیده درون خواب از کجا باشد | که شب نماند بعالم ز پرتو رویش
ز فرق تا قدم گشت ماه نو پهلو | دران خیال که پهلو زند بپهلویش
هر دمی اگر آیم بکوی او روزی | سگم کند بفسوس دو چشم جادویش

خوش آن کسی که کشد جرعه ز جام لبش
که مست گشت جهانی چو خسرو از بویش

نیاید گرچه هرگز از فرامش گشتگان یادش | غلام آن سر زلفم که در هم میکند بادش
اگرچه باشد لبها ازین من بمیدادش | دعای عاشقان هرجا که باشد بانشان بادش
بمکتب دانشی ناموخت جز آزار مسکینان | ندانم تا کدامین سنگدل بود است استادش
مرا این بهره است پیش آن دل سنگین | گزین آتش که من دارم بگردد نرم فولادش

ز درد روزگار و جور خوبان خسرو مسکین
شد آبستن ز غم کاشکی مادر نمیزادش

خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش | لیک افتیت خشمش میترسم از کمینش
طاقت ندارد آنچ از نازکی لبش را | ای باد تند مگذر بر برگ یاسمینش
باری تو منع راندن ان ساعتش که بینم | خیز ای رقیب بدخو بر مال آستینش
گوشند شادمان زی خصمی خو غمزه او | تن بو سنی که دارم کاسان رسیم لبنش

خسرو بیک نظاره خود را بباد دادی
گر جان بکار داری باری دگر ببینش

زلفت که باد از هر طرف گه گه برافشاندش | هر مو که بر تابد ازو زنجیر صد جان داردش
جوری که چشمش میکند گر مردمی با بنده درو | آخر چه چندین کرد با وقتی پشیمان آیدش
خاکی که از کویت برم در دیده پنهانش کنم | مفلس چو یابد گوهری تا چاره پنهان داردش

پروانه کش ناگهان شمعی بمهمانی رسد / خود را مگر قربان کند دیگر چه مهمان داردش

گر بی تو خسرو را کنون سامان نباشد دور نیست
هوشی که مردم را بود کو تا بسامان داردش

مشک تر بر مه پراکندی و شب میخوانیش / برگ گل را بر شکر کردی و لب میخوانیش

آفتاب نیم روزی و بخدمت گردنت کنی / میرسد خورشید اگر خود نیم شب میخوانیش

لب رطب خوانی و آنکه خسته از دندان کنی / خسته از دندان من کن طب میخوانیش

نسخه اگر خط است اندر دل سوزان من / سحر آتش بند یا تعویذ تب میخوانیش

سجده کردن پیش طاق ابرویت از دوستی
فرض شد بر خسرو از تو مستحب میخوانیش

هر دم چو نتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم / هر جا که روزی دیدمش آنجا روم جا بنگرم

گر گریه پوشد چشم و گه بیخود شوم چون در رسد / ممکن نگردد هیچ سان کان روی زیبا بنگرم

ای باغبان لطفی بکن در بوستان ره ده مرا / گر نخل ندهد میوه باری تماشا بنگرم

آن رفتن گردد بدل هر چند بر یاد رخت / بیرون روم در هر طرف گلهای صحرا بنگرم

خونابهٔ خسرو همه افزود تو بر تو بدل
چو خم نداد آن بخت کت از خلق پنهان بنگرم

مده پندم که من در سینه سودایی دگر دارم / زبان با خلق در گفت و دل جایی دگر دارم

مرا این تشنگی از آبهای دیگرست آری / نمیدانی که در هر دیده دریایی دگر دارم

خرامان هر طرف سروی و جان من بتماشا بد / که من این خار خارا از سرو بالایی دگر دارم

طبیبا خویش را زحمت مده چون به نخواهد شد / که من اندر سر شوریده سودایی دگر دارم

نمی اندیشی از دمهای سرد من همی گویی
که در هر کو چو خسرو بادپیمایی دگر دارم

ما ترک رضای دل از غم دکام گرفتیم / در راه وی هستی آرام گرفتیم

تا سوختن عشق ز پروانه بدیدیم / سودای همه سوختگان خام گرفتیم

بدنامی و آوارگی ما خود دل بود / ترک دل آوارهٔ بدنام گرفتیم

خونابه بیدا بد و غم خوردن پنهان / ذوقی که ز خوبان گل اندام گرفتیم

مسکین ز خطا هر چه توانی و فنیدش
کان در حق خسرو کرم عام گرفتیم

برون آن دگی جانا که بسیار آرزو دارم / وداع عمر بر دیگت و دیدار آرزو دارم

قیاس فرزی خود میشناسم گر ز گلستانش / همه گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم

مرا بر خار با دار دو دیده بلکه بر گل هم / اگر بی روی تو هرگز گلزار آرزو دارم

ز زلفت یک گره بگشا نه از بهر قلم لیکن / خلاصی از بی‌شتی گرفتار از زر دارم

اگر شد عقل و دل در کار عشق او چه شد خسرو
هنوز اندر سر شوریده بسیار آرزو دارم

باز وقت آمد که من سر در پریشانی نهم / روی زیبا بینم و بر خاک پیشانی نهم
سوده گشت از سجده راه بتان پیشانیم / چند خود را تهمت دین مسلمانی نهم
ای صبا گردی ز نعلم کش بر من رسان / تا دوای بر جراحتهای پنهانی نهم
تو بخسب ای بخت و دشواری شبهایم بس / من گرفتارم کجا پهلو به آسانی نهم

چون پریشان گشت کار خسرو از عشقت حسود
گر کنون صد پی سر دست پشیمانی نهم

رخی که بر کف پای تو سیم تن مالم / در نعیم اید اگر بر گل و سمن مالم
دران شبی که گذشت کوی تو همه رو نما / دو دیده را بکف پای خویشتن مالم
بیاد تو همه شب خون خورم چو روز شود / ز بیم سنگدلان خاک بر دهن مالم
غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک / عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم

مگر رسد زخ خسرو بپایش هردم زخ
بصد نیاز بپای مرد و زن مالم

با تو چه روز بود که من آشنا شدم / کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم
از بس که گم شدم بخیالات زلف او / موری بدم که در دهن اژدها شدم
مردم بخون دیده خود غرقه میشوم / من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم
او رخ نمی‌نمود برای بدیدنش / من خود برای جان و دل خود بلا شدم

خسرو به بند کش غلامیست بی بها
حاصل کنون که بنده او بی بها شدم

سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم / کمند عقل بگسستی لجام صبر توسن هم
بدامن می‌نهفتم گریه تا کم مست بگذشتی / شدم رسوا من بی دامن و صد پاک دامن
شبی روشن کن آخر کلبهٔ تاریک من چون من / دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم
ملامت بر دل صد پاره عاشق مدان باید / که باشند زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم

نهادم سر چه بود از سر پیری ماندست و بس خسرو
چو بار سر سبک کردی سبک کن بار گردن هم

باز آمدان وقتی که من از گریه در خون اوفتم / دامان عصمت بر درم و ز گریه در خون اوفتم
غمهای دل گویم که آن هم درد را باور شود / گر من بحسن بانگهان پهلوی مجنون اوفتم
جون ورغه علظم بر شبی پهلو به پهلو با نگر / روزی به زیر پای او زین حال میمون اوفتم

خواب اجل می آیدم لابد همین آید چو من
بر بالش غم سر نهم بر بستر خون اوفتم

در محنت آباد دلم خسرو نمی گنجد غمش
فرهادوارا کنون مگر در کوه و هامون اوفتم

هر شب فتاده بر در تو خاک در خورم
باشد مگر ز بام تو سنگی به سر خورم

جایی که تو کمان کشی ای نخل فتنه بار
پیکان آبدار چو خرمای تر خورم

روزی که بینمت ز بی دیدنی دگر
شب تا بروز حسرت روز دگر خورم

گر تو خوشی که برگ مرادی نباشدم
از شاخ غم خوش مباد اگر بر خورم

کمتر کرشمه کن که شکستست این شراب
بیچاره خسرو ار قدری بیشتر خورم

ملکت عشق ملک شد از کرم الهیم
پشت من و بالش غم زانت قبای شاهیم

گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ می نهی
حیف نبود ز بهر خون دعوی بی گناهیم

قاضی شرع ار کشد بهر بتان روا بود
خاصه که آب دیدگان داد به خون گواهیم

چند به بازی میروی وه که مباد ناگهان
شعله به دامنت زند ناله صبحگاهیم

همره خسرو است و بس تا به عدم وفای تو
شکر که عقل بیوفا رفت ز بیم راهیم

همی دزدی ز من اندام چون سیم
کدامین سیم دزدت کرد تعلیم

ز بهر سیم پیشانی گره بست
گره تا چند توان بست بر سیم

خوشست آن خال نزدیک دهانت
اگر چه نیست حاجت نقطه بر میم

منم در کاغذ پیراهن از تو
چو نقش ماه نو بر روی تقویم

گر آیی سوی خسرو نیم روزی
دو روزه عمر او گردد بدو نیم

دیدم بلاها کان عاشق شدم دیوانه هم
جانم ز خوش آمد بجان از خویش و از بیگانه هم

شمع خوبان کامل دل داند سوز و داغ عاشقان
زین حال شبها اندکی دارد خبر پروانه هم

ز آینه مردم تا چرا گیرد خیالت را به بر
بهر چه در زلفت رسد در غیرتم از شانه هم

هنگام مستی و خوشی چون با حریفان طرب
خوش خوش ببازی گل زنی سنگی بر این دیوانه هم

چون خواب آید هر شبی خسرو فتاده بر درت
در ماه و پروین کرده رو غم گوید و افسانه هم

ابر بهار گریان و من چشم خونفشان هم
بلبل به باغ نالان عاشق بصد فغان هم

خواهی بدین نشستن هم جای بسینه جا کن
سلطان سرو و ملکی زان بت و آن هم

نامم نشانه شد در تهمت و ملامت
ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم

صد منت تو بر من کز دولت وصالت / بدنام شهر گشتم رسوای مردمان هم

شد نرخ بنده خسرو از سوی تو نگاهی
ور این قدر نیرزد بیهده رایگان هم

یارب غم آن سرو خرامان بکه گویم / دل نیست بدستم سخن جان بکه گویم
خونابه بپیدا همه بنشیند از چشم / احوال جگر خوردن پنهان بکه گویم
دردیست درین سینه که هم درد نشانست / بی درد چو باور نکند آن بکه گویم
آه از دل من دود برآرد همه شب / کین سوختگی غم هجران بکه گویم

بلبل نکند ناله چو خسرو بسحرگاه
چون نشنود آن سرو خرامان بکه گویم

ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم / دل کز تو ستانم بخم موی که دارم
تیری که مراست بسینه ز کمانی / من دانم و دل کز خم ابروی که دارم
هر جا که یکی روی نکو جان من آنجاست / یارب چه بلا آدمیم خوی که دارم
اندازهٔ من نیست که برگیرم ازو چشم / کان چشم که برگیرم ازو سوی که دارم

گویند که رو خسرو ازو جادویی آموز
چندین هنر از غمزهٔ جادوی که دارم

توانم از همه خوبان نظر بگردانم / مجال نیست کزان خویش سر بگردانم
خوش آن زمان که بسویت نهفته می نگرم / چو سوی من نگری من نظر بگردانم
چنان ز دست تو مسکین شدم که خوبان را / اگر براه ببینم گذر بگردانم
توانم آنکه مگس رانم از شکر لیکن / دل مگس بچه سان از شکر بگردانم

ز رشک سوخته شد خسروا ربود دستم
ز زلف تو ره باد سحر بگردانم

عشقت نصیب من همه غم داد و درد هم / هوش و قرار من بستد و خواب و خورد هم
بر جان خود نهم همه قهر تو بهر آنک / درمان تو بکس نرسید بلکه درد هم
آنجا که می نهی قدم از ناز بر زمین / خاک رهت بدیده کشم بلکه گرد هم
نامردمست مرد تحمل براه عشق / نامرد را چه زهره و یارا که مرد هم

خسرو درین ره ار سر مردانگیست هست
با درد عشق جفت شو از خویش فرد هم

تلخ آب حسرتست شرابی که من خورم / خونابهٔ دلست شرابی که من خورم
از خوردن جگر جگر من کباب شد / بود سزای خورد کبابی که من خورم
هرگز نخوردم آب خوش ای جان که در جگر / تیغیست بی تو قطره آبی که من خورم

در خون خورم ز یاد لبت غوطه وه که هست
طوفان آفتست این می نابی که من خورم

نمکت خسرو ارنه کجا طاقت آورد
از شعلهای دل تب و تابی که من خورم

شانه وارم هر شب از سودای زلفت چون کنم
از دل بخونی خود خانه دارم که گر
چند کوی عشق ای بیرون کن از دل خوش بازی
گفتیم دل را چه شد از عشقبازی سوی زهد

چند گر دو خویشتن گه سحر و گه افسون کنم
قطره از دل برون ریزم جگرها چون
گر توانم جان خود از دست تو بیرون
وه که من بتخانه را وقف مسجد چون دهم

روح مجنون آید و آموزد اداهای عشق
شعر خسرو گر رقم بر تربت مجنون کنم

وقتی ازین بیشتر خوشدلی داشتیم
تخم وفا کاشتیم بر سر راه امید
شام سوار از خط تا کشیدی سیه
دی ز لب پر نمک خنده زدی بر دلم

دولت عشقت رسید آن همه بگذاشتیم
هیچ بری چون نداد کاشتنی کاشتیم
ز آتش دل در هوا صد علم افراشتیم
هر چه جگر رخنه داشت از نمک انباشتیم

دیده خسرو شده خانهٔ نقاش چین
بس که در او از خیال نقش تو بنگاشتیم

مرا این جگرسوز از دل بجان شکن دارم
گهی از دیده در رنجم که از دل در جگر خواری
مگر هر بارهٔ زین دل دلداری هم ورنی
مرا فردا بدشواری برون آرند پای از گل

چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم
چه دانستم که من چندین بلا از خویشتن دارم
چه خواهم کرد با خوبان این یکدل که من
گران شرمگان عاشق کش چه خونها در کفن دارم

ز دنیا میرود خسرو بزیر لب همیگوید
دلم بگرفت در غربت تمنای وطن دارم

هر مجلسی و ساقی من در خمار خویشتن
زینسوی جور دوستان زانسوی سنگ دشمنان
گر در خمار آن میی کز کشتن عاشق چکد
جانا چو خواهی کشتنم در آرزوی یک سخن

هر بید آمد من برقرار خویشتن
خلقی بطعن و گفت و گو عاشق بکار خویشتن
من خون خود کردم بحل بشکن خمار خویشتن
باری بدشنامی مرا کن شرمسار خویشتن

چو غمزه بر خسرو زدی بر دیگران تهمت نهی
تا کی بفتراک گمان بندی شکار خویشتن

چه بلاست از دو چشمت نظری نیاز کردن
دل پر ز خون و با تو نزنم دمی که نتوان
صف عاشقان انجا مده ای فقیه بندم

قدر گشاده دادن در فتنه باز کردن
بحضور نازنینان غم دل دراز کردن
که بشهرت پرستان نتوان نماز کردن

بجفات سر نهادم مکن آنچه میتوانی / چه کنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن

چه بود متاع خسرو که کند نثار جانان / کسی چه طمعه داند بدهان باز کردن

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن / چون جان دهیم در ته پایت خرام کن

داری بزیر غمزه و لب مرگ و زندگی / تا چند جان کنم بزبان یا تمام کن

یک جرعه نیم خورده خود بر زمین بریز / در کام مرده شربت یحیی العظام کن

تا بو که بر لب تو رسم خون من بریز / وانگه بجای باده رنگین بجام کن

خسرو نظر در آنخ وانگه حدیث صبر / اندازه تو نیست زبان را بکام کن

ازان لب میدمد بویی و بوی خون نابست آن / بیا کت بو کنم لبها مگر بوی شرابست این

نخفتم از غمت شبها و از فرقت که میمیرم / ز تن جان میرود بیرون نمیدانم چه خوابست این

ز سوزم حالت شب بوی در آمد مست من کنیا / دریغا نه جگر میسوزد و بوی کبابست این

رقیبا تیغ میرانی و در جان میکنی رخنه / تو این را زخم میگویی و ما را فتح بابست این

تو ای ساقی که سردم میدهی خونابه ما را / بخسرو می چه آری که خود مست و خرابست این

ای شکل بالایت بلا از بهر جان مردمان / کم کن ز جولان ورنه شد از کف عنان مردمان

تا بر نخواهد آمدن ماکز کویت آتشی / آگه نخواهد شد دلت ز آه نهان مردمان

هر شب منم کنج و غمت گویند خلقی با تو ام / باری ز صد شب راست کن یکشب گمان مردمان

پنهان سگم خواندی خوشم گیرم که ندهی لقمه / باری بسنگی شاد کن یکره میان مردمان

من بر در تو تا کی آن آخر همین بار آورد / تا خوانی خسرو چون رود پنهان بخوان مردمان

عشق آتشم در جان زد و جانان از آن دیگران / ما را جگر بریان شد و او میهمان دیگران

گویم که مردم در غمت گفتی که بتوان این قدر / سهلست آری جان من مردن بجان دیگران

گر کشتنی شد بیدلی تا کی ز خلقی سرزنش / باری بتیغ خویش کش چند از زبان دیگران

تو می خوری من درد و غم یعنی لو باشد چنین / شربت تو آشامی و تب در استخوان دیگران

خسرو نثار موی او جان و جهان از امیدها / گرچه عقلی زعم من جان و جهان دیگران

در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن / تا غمش در سینه نبود شاد نتوان زیستن

دشمنی چون عشق در بنیاد جان افتد بلی / با امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن

دل مرا شاهد پرست و ناز آن بدخو بلا / با چنین دل از بلا آزاد نتوان زیستن

در آ ای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن
بگفتن تلخ چون می عاشقان مست و غلطان کن

منه بر آینه آن روی و گر میلیست باری
بسوز این جان کم بخت مرا خاکستر آن کن

برون آی ای سواد دیده چون ابر سیه وانگه
بگریه سایهٔ بالای آن سرو خرامان کن

که جان دادنست و شربت دیدار میخواهم
اگر چه بر تو دشوارست باری بر من آسان کن

بنای عشق خوبان نو کن اندر سینهٔ خسرو
بناهای کهن از کاوکاو غمزه ویران کن

ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن
غمزه زنان بیرون میا آهنگ جانها مکن

گر من ز خشم و جور تو کردم شکایت گونهٔ
زارم مکش لیکن گره بر روی من پیدا مکن

گفتم ز کفر زلف تو زنار بندم گفت رو
در کفر هم صادق نهٔ زنار را رسوا مکن

دیرینه یاران منند ای بنده اندوه و غم
در بی غمی منمای ره زیشان مرا تنها مکن

خسروا گر بخت گهی یاری دهد کانجا رسی
هم بر زمین دیده از گستاخی آن پا مکش

دلم که سوخت ز عشقت چراغ جان منست آن
غبار کز تو رسد نور دیدگان منست آن

مسوز جان دگر عاشقان بداغ غم خود
که من ز رشک بمیرم که حق جان منست آن

بخواست زان تو میکن بهر که جور صدی
وفا مکن که نه زان زان تو از آن منست آن

بخاک پای تو مردن چو خواستم بدعاها
تو نام اجل نهی و عمر جاودان منست آن

شود براه تو خسرو غبار تا بفشانی
غبار ما چو بدانی که استخوان منست آن

ای دل ز ابروی کج آن شوخ یاد کن
خود را بعشوه گر چه دروغست شاد کن

بنویس نامه و روان کن بدست اشک
لیک اول از سیاهی چشمش سواد کن

تا چند خود مراد کنی صد هزار گاه
آخر یکی بکام من نامراد کن

اینک سواره میگذرد تا به بینیش
ای آب دیده یک نفسی ایستاد کن

خسرو چو بر دعش بجان باختی کنون
ماندن بدست تست گر او را زیاد کن

آن کلاه کج بآن سرو بلند او ببین
وان شراب آلوده لبهای چو قند او ببین

دل در آن زلف عذارش مشو ای باد صبا
موی موی او بجوی و بند بند او ببین

دی سواره میگذشت آن ماه و آه من بحسرت
اینک این دم داغ بر ران سمند او ببین

ای که موی بافتش آهسته تر زن شانه را
ریش دلها را بجعد چون کمند او ببین

پند خسرو شاهد و ساقیست هان تا نشنوی
خان و مانها بس خراب اینک ز پند او ببین

چشم را در ملک خوبی شحنهٔ بیداد کن
غمزهٔ خونریز را بر جادویان استاد کن

ای که از حسن و جوانی مست و خواب آلوده
گاه گاه از حال بیداران شبها یاد کن

تیغ عیاری بکش بر سرهای مشتاقان ببر
پس طریق عشقبازی راز سر بنیاد کن

ناله را برخیز میخواهم که پنهان بر کشم
سینه میگوید که من تنگ آمدم فریاد کن

سینهٔ من کوه درد است و بناخن میکنم
آنکه نامم بود خسرو بعد ازین فرهاد کن

جان من آخر گهی زین بیدلان یادی بکن
ور بانصافی نمی ارزیم بیدادی بکن

شادمانیهاست از حسن و جوانی در دلت
شکر آن را یک نظر در حال ناشادی بکن

امشب این هجران عاشق کش بخواهد کشتنم
ای مؤذن گر نمردی خسرو فریادی بکن

خاک کویت گر دلم اندر چشم تو زان آب و گل
هم درین خانه ز مهر خویش بنیادی بکن

اشک خسرو را روان در کوی خود راهی بده
جوی شیرین را روان از خون فرهادی بکن

سودای خوبان کم نشد زین جان غم فرسود من
هستی همه کردم زیان این بود از ایشان سود من

با هر که بنمودم وفا دیدم جفا بی عاقبت
شکری نگفت از بیحاصلی این بخت ناخشنود من

بنشین ببالینم دمی من خود نخواهم زیستن
باری ببینم روی تو اینست و بس مقصود من

امشب نهانی روی خود بر آستانش سوده ام
ای گریه امروزی بشو این روی گردآلود من

خونابهٔ خسرو چنین دیده نیفکندی برون
گر دل ندادی سر نفس از سنگ جگرپالود من

نخندد از دم جانانه باز تیر آه من
درون تا آتشی نبود نخیزد دودی از روزن

زجامه بلکه جان پاره کنم گر باورم داری
ترا کاسیب خاری هیچگه نگرفت در دامن

برد از من همه اسباب هستی جز وفای خود
که آن در خاک خواهد رفت دور از روی با با

رقیبا گر دلش بار گریبان نزنی تا چند
تو از خون مسلمانی گران بارش مکن گردن

برفت از یاد خسرو زاد و بود کهنه در گوشش
چه مرغی در قفص ماند فرامش گرددش مسکن

دلا قامت چو چوگان گشت و سر چون گوی گردان
بیا ای ترک و چوگانی بدین سرگشته در گردان

در ایام چو تو شکرلبی تا کی کشم تلخی
بزن یک خنده و دامان عیشم پر شکر گردان

سرت گردم زمانی گوش کن بر نالهای من
وگر دردسرت کردم مرا بر گرد سر گردان

شبی ای آفتاب حسن در مهتاب گشتی کن
در و دیوار را از سایهٔ خود جانور گردان

درون آ از در و دیوانه گردان هوشیاران را
ولیکن خسرو دیوانه را دیوانه تر گردان

ماهی گذشت و شب نخفت این دیدهٔ بیدار من
یادی نکرد از دوستان یار فراموشکار من

فریاد شبهائم چنین کز درد می‌آرد جگر
بس یار دلها خون کند این نالهای زار من

زین بخت بی فرمان خود در حسرتم کم ولی
بیرون نیاید چون کنم این بخت بدکردار من

من خون خود کردم بحل زان گونه کت باید کشش
باشد که خشمت کم شود ای کافر خونخوار من

گفتی که خسرو از درون سوزی ندارد نجان
توراست میگویی ولی پیداست از گفتار من

آمد تو دل بردنت ای چشم شهری سوی تو
خوی تو مردم کشتنست ای من غلام خوی تو

از بس که گویت هر سحر خالی نگشت از آه من
هر لحظه منم تازه تر داغ سگان کوی تو

گر من بباشم ظن مبر کز کوی تو دامن کشم
با باد همراهی کند خاک من اندر کوی تو

ایم بکوبت هر شبی چون خواب باید چون کنم
مشغول دارم تا سحر خود را بگفت و گوی تو

دست رقیبت بس بود گر تیغ بر من میزنی
بیگار خسرو چون نهد بر نازنین بازوی تو

دل من کرده صد پاره بسینه خارخار تو
مرا این گل شگفت و بس همه عمر از بهار تو

سر خود میرم بر آستانت تا بر آید جان
که سردرد تو خواهم برد با خود یادگار تو

نیارم چشم را دوسید لیکن چشم خود خواهم
اگر بینند نبینم بروی چون نگار تو

همه کس بنیدت جز من روا باشد گزین نعمت
بمحرومی بمیرد پیش در امیدوار تو

عفاک الله ز چشم خسرو آن خونها که افشاندی
معاذ الله که گویم بیش چشم بر جفاکار تو

زینسان که ناوک میزند چشم شکار انداز او
بسیار مرد شیر دل گرد شکار ناز او

بر حکم آن خط کز قضا بنوشته اند گرد رخش
جان وام او دارد هوس عاشق جانباز او

گیتی که مرغ جانت را اند قفس بسیار شد
این هم نماند ای جان بسی نزدیک شد پرواز او

ای محرم الحیث زان صنم گفتم کنون بیرون نهی
چون روم بر گور من از خون نویسی راز او

خسرو ننالد بیش کز زیرا که گویند خلق چون
گر بس جراحتهای دل خون میچکد زآواز او

بدینسان کز غمت بر خاک دارم زمان پهلو
زمن یادم ای سنگدل از استخوان پهلو

خیالم ماندم از دست بر سینه چون کنم خود را
که بر اندام من یک یک شمردن میتوان پهلو

تو خوش میخفت شبها کز جوانی بر که سرمستی
بهر پهلو که میخفتی نمیگردی از آن پهلو

اگر بالا کنی یک گوشهٔ ابرو فرو ماند
مه نو کز بلندی میزند با آسمان پهلو

من و شبها و خاک در که داد آن بخت خسرو را
که بر خواب پهلویت نهد ای دلستان پهلو

نوبت خوبی زدند در خم گیسوی تو
فتنهٔ عس گشت باز گرد سر کوی تو
روی من از زرد گرد روی تو منکر مشو
اینکه دگر راستست روی من و روی تو
بس که شکسته دلان کشتهٔ مویت شدند
هست هزاران شکست در سر موی تو
نیست کمان غمت جز که به بازوی من
گوشه گرفتم ولی گوشهٔ ابروی تو

قامت خسرو ز غم چون دم سگ حلقه شد
تا فلکش طوق ساخت بهر سگ کوی تو

بر زحمت و شکست زلف گرانبار او
زانکه هزاران دلست بسته بهر تار او
زنده ببین کس نماند وه که چه مردم بکشت
همچو طبیبان خام نرگس بیمار او
فاتحه خوانند خلق سوی سر کشتگان
خاک شهیدان عشق کهگل دیوار او
هر که زبان میکشد از پی و سوی من
همچو من بی زبان باد گرفتار او

ای سر خسرو ترا مژده بهر بامداد
فتنه تعالی است بر سر بازار او

دل و جان من از انداز بگذشت از روی تو
بیاید خوی من تا جان کنم قربان خوی تو
دلم بستی چو در زلف آن قدر رشته درازش ده
که گردد هر زمان گرد سر هر تار موی تو
نمازت را ز خون بودی وضو بر مردم دیده
چو خون کم شد تیمم میکند از خاک کوی تو

نمی یابد خبر خلق از دل گم کردهٔ خود آندم
که بوی خون دلها باد می آرد ز سوی تو

من و شبها و بیداری و حیرانی و خاموشی
که محرم نیست خسرو را زبان در گفت و گوی تو

خون گریم از جفا و ستم بی کران تو
هم خاک ره و هم از مژه بر آستان تو
بسیار را بکینه دلها شکسته
زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو
بر تنگی دهان توام دست کی رسد
روزی من که سنگ برست از دهان تو
در دل که شب خیال تو میگشت تا برو
گفتم کی تو در دل من گفت جان تو

گفتی که خسرو آن منست آن چه دولتست
یعنی منم که میگذرم بر زبان تو

من ارچه هر شبا ز تبهای هجر میکشم ناله
ز آه من مه بدار لبش آن ز آتش تبخاله
مرا از نالهٔ خود صد خراش است و یکی راحت
که می نشناسد آن سلطان گدای خویش را ناله
چو شبنم در رخت گر ره بود از اشک و نم
دوم زانسان که گویی میرود بر سوسن و لاله
کرم چون خاک زیر پای توسن می سپر سازی
همت نگذارم و گردی شوم وانگه به دنباله

فراقت کشت خسرو را که ترسیدی ز زر رویش
ملخ را کشت دهقان را که همیش بود از ژاله

دلی دارم ز هجران پاره پاره
جگر هم گشته پنهان پاره پاره

بیا کت بینم و همچون سپندی
بر آتش افکنم جان پاره پاره

چه خوش حالی که گردم گرد کویت
زنی بر خون گریبان پاره پاره

ز پیوندت نخواهد شد جدا دل
گرش سازی به پیکان پاره پاره

لبت گر خورد خونم گر رسد دست
کند خسرو به دندان پاره پاره

ه من خراب گشتم ز رخت بیک نظاره
نظری ز تو عفا الله چه مبیت مت گاره

بچه سانت سیر بینم که هم از نخست دیدن
شوم از خود و نیارم که ببینمت دو باره

چو روی بگشت و جولان دل عاشقی بود آن
که ز نعل باد پایت جهد آتشی شراره

هوسم بود که دیده ز همه ستانم و بس
بهزار دیده تنها برخت کنم نظاره

چو ز دست رفت خسرو رگ جان مکن به بندش
که ز رشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

بیا شبی بر من سرخوش از شراب شده
که بهر نقل تو دارم دلی کباب شده

در آب کرده ز سوز آفتاب خود را غرق
رخت چو غرق خوی از تاب آفتاب شده

بسان طفل کز او از خوش شود در خواب
ز آه و ناله من بخت من بخواب شده

شب ز زلف تو یکسو شده ز رخ مپوش
کنون که ابر گشادست و ماهتاب شده

مگو که گریه خون نیست در دوری من
چنین که در غم تو خون خسرو آب شده

چه شکلست آنکه می آید سمند حسن سر کرده
هزاران جان و دل او پیش بند کمر کرده

روان او در ره و صد تیر آه از نظر باران
همی گردند جابجا گرد او خود در سر کرده

بر آن چشم کردم دیده چون دزدیده سوی من
چو سوی خویش دیده من از ناز دیگر سو نظر کرده

چه شیرین پیش آید آن تلخی که از شوخی و بدخوی
کند با من حدیث تلخ و رو سوی دگر کرده

خوش آن مجلس که خسرو گشته غرق جرعه خوبان
مثال مستی خود بیهشان زیر و زبر کرده

من بهر تو بدیده و دل خانه ساخته
وز من تو خویش را همه بیگانه ساخته

ما هم رهن کرده دل از مهر نیکوان
مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته

مردم چو بیوفاست خوشا آهوان دشت
کارامگاه خویش به ویرانه ساخته

من چون زیم که سگ بدر خانه من درون
سنگ بلا تنم سگ دیوانه ساخته

خسرو به عشق از زبون کرده خویش را
هر چند خویش عاقل و فرزانه ساخته

ای که چشم من ز روی خویش روشن کرده
صد دل ویرانت در سر تار پیراهن ترا
جلوه کردی بر من از رخ تا روان شد خون ز چشم
تیغ زن بر گردن من خون من در گردنت

اندر آغوش خوش گذار و جای روشن کرده
تو چنین نازک چه بارست این که ترین کرده
یارب آید پیش حسبت آنچه با من کرده
غم مخور چون آنچنین صد خون بگردن کرده

دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشتن
عالمی با خسرو بیچاره دشمن کرده

به بت نمای مرا ره اگر بدین توانی
کهم نوازی و گاهی بر آنکه تیغ برانی
بیا و تکیه برین چشم شب نخفته من کن
مگوی تلخ که جان میبری بگفته شیرین

بمهر کش سگ خود را اگر بکین نتوانی
مرا دلت خیال کن اگر چنین نتوانی
که با خیال تن و اندام بر زمین نتوانی
مرا بمهر گهی کش گز آنکیین نتوانی

نخست از سر جان خیز خسروا و پس آنگه
باش کار بروزن گراز کمین نتوانی

صبا آمد ولی بویی از آن گلزار بایستی
رخش در جلوه نازست و چشم از گریه نابینا
ز خوبی هر چه باید نازنینا از همه داری

چه باشد بوی گل ما را نسیم یار بایستی
درینجا دیده بختم کنون بیدار بایستی
ولیکن از وفا خالی آن رخسار بایستی

درآن ساعت که دی بی روی تو در بستان دیدم
اگر در چشم من گل نیست باری خار بایستی

سگان در کوی تو شب گرد و خسرو در آن کو
طفیل آن سگان باری مرا هم بار بایستی

ای صد شکست زلف ترا زیر هر خمی
موی شدم ز هجر و تو گر گویی این قدر
چون درد کهنه در دل من یادگار رست
از رشک آنکه در غم تو گردم شریک

از در همیشه مانده بهر گوشه درهمی
کین از بی منت نگنجم بعالمی
روزی مباد درد مرا هیچ مرهمی
می میرم و غم تو نگویم بمحرمی

نبود عجب که مهر گیا روید از زمین
هر جا که از دو دیده خسرو چکد نمی

بهاری اینچنین چه غم مرا آواره دل جای
بسوی سرو باد رکل روان شد خلق و من آنم
نجاری گر خاست منجلد در سینه خم بندم
کباب خام سوزم را حریفی چاشنی داند

من و کنج و غم و سر کن بباغ و تماشای
که خواهم خاک گشتن زیر پای سرو بالای
اگر از نخل بالایت نمی ارزم بخرمایی
که از سوز جگر وقتی چو من نخست سودایی

تو ای عاقل که حسن و راسر و سامان همی خواهی
رها کن وه چه میخواهی ز مجنونی و شیدایی

تو نیز ای بیوفا تا کی جفا بر جان من خواهی
چه کم گردد ز خار پای تو آخر اگر گاهی
مرا تا زنده‌ام از درد عشقت راحتی نبود
اگر جان بایدت بشتاب ای و بی آزار من ستان

بیا تا کین من از بخت بی سامان من خواهی
بدین مقدار عذر دیدهٔ گریان من خواهی
بکش تیغ و سرم بفکن اگر درمان من خواهی
که از بیگانگی باشد اگر فرمان من خواهی

بدان می نازد از غمزه که جان میخواهی از خسرو
من مسکین چه خواهم دیگر از تو جان من خواهی

من اشک بیدلان از خنده می پنداشتم روزی
هم اول روز کان زلف سیاهش پیش چشم آمد
تو ای ناخورده جام عشق هشیاری مکن دعوی
ز چشم در رخش منگر بگویش ورنه هم باری

کنون بر بید بدبختی که آن میکاشتم روزی
دل من زد که از وی شام کرد چاشتم روزی
که من هم خویشتن هشیار می پنداشتم روزی
هم از چاک درش این رخنه می انباشتم روزی

ملامت سوخت خسرو را همه پاداش آن این
که بر اهل سلامت بد همی انگاشتم روزی

دو چشم مست ترا نیست از جهان خبری
تو داری انچه پری دارد از لطافت لیک
در آن زمین که تویی راه عزت نه

که نشتریست از آن غمزها به جگری
چه فایده که نداری ز مردمی اثری
که زیر سر کف پایت فروشدست سری

مرا گر ابله شد پای دل ترا چه خبر
که در ولایت خوبان نگردهٔ سفری

هوس از قتل خسرو آستانش ای باد
اگر بدان سر کوی روزی افتدت گذری

ای سرو بلندت از صد فتنه بهر گامی
یک مرده اگر عیسی کردی بدعا زنده
گویند مدر جامه من می ندرم لیکن
خورشید رخا از تو یا رب که چه کم گردد

مست از رخ گلفامت رنگ رخ گلفامی
صد مرده کنی زنده ای شوخ بدشنامی
ماندست گریبانم در پنجه خودکامی
در کلبهٔ تارکم گر چاشت کنی شامی

در قید برد آهو خسرو و نجم گیسو
هر صید بود لابد در خورد بهر دامی

گذشت آن کین دل گم گشته برجا بود نگجیدی
چرا این شیرنی در عیش تلخ خود نمی بینم
چه میخندی ز بی سامانی حال من ای بی غم
چرا این حیلت نمی دانم که با پیوند تو میرم

پریشانی ز لفش آمد و زد راه خرسندی
که گه گه میکنی بر گریهٔ تلخم شکر خندی
دل و صبری که تو داری مرا هم بود نگجیدی
چو جان پاره را از حیله نتوان کرد پیوندی

بگو ای پندگو تا من کجا باشد مرهم جانم
که بر خسرو ز بهر ترک او ترسیت بر بندی

دلا آن ترک را دیدی کنون سامان کجا بینی
بخیل آن سوار لشکری دلهای مشتاقان
بنگر تا شد از در دجای جان من صد باره
یکی بازای و در دیوارهای خانهٔ خود بین

نمی‌گفتم در و سنگر که خود را مبتلا بینی
فروزان همچو آتشهای لشکر جابجا بینی
بهر یک پاره از جان من دردی جدا بینی
که در هر یک ز خون من نوشته ماجرا بینی

مرا گفتی که خسرو حال خود بنمای که گاهی
معاذ الله که تو این دردهای بی دوا بینی

آمد آن نازنین بر باز نفط اندازی
تو کی خنده کنان که بازی و من
نتوان یافت دلا آب حیاتی ز لبش
تو که از ناز به بازی و طرب مشغولی

آتشی زد به من سوخته بازی بازی
هر دم از آه کنم پیش تو نفط اندازی
به از آن نیست که با سوختن خود سازی
کی به تیمار دل سوختگان پردازی

در شب زلف کژ و قامت خسرو غم شد
با خستم دل که چنین خوش بود آتش بازی

در غمزه خیال خواب داری
شب حیی و ما کنیم فریاد
کشتی کشمکش ز غمزه بسمل

در لب اثر شراب داری
آگه نشوی چه خواب داری
بسم الله اگر شتاب داری

ترکی خطت در آب جوشت
گر کشتنی است بنده خسرو

هر چند در آفتاب داری
بیهوده چه در عذاب داری

بفراغ دل زمانی نظری بماه روی
به از آنکه چتر شاهی همه عمر و های و هوی

نفسم با خبر آمد نظرم ندید سیرش
بخدا که رشکم آید ز رخش چشم خود هم
ببرید تا تو آنرا به طبیب آدمی کش
مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری وش

بجز این نماند ما را سوی و آرزوی
که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روی
که چو کشتنت باری بنظاره جوا وی
که هزار جان خسرو بفدای تار موی

اگر تو سرگذشت من بدانی
دگر افسانهٔ مجنون نخوانی

همی گویی که رو بید از می باش
مرا جان در وفاداری برآمد
ز من پرسی که هم دردان جگر زند

مکن تعلیم سگ را پاسبانی
هنوز اندر حق ما بدگمانی
ترا دادند جانا زندگانی

تعلل خسرو آمد عشق و شادم
که یاری باشدم هم آن جهانی

بی من ای تو بجان آمده جانم جویی
از پی کاهش من روز بروز افزونی

پیش ازین گرچه جفاهات بسی بود ولی
همچنین بودی ازین بیشتر کافزونی

تو مرا در غم خواهی و منت در شادی
من چنانم که تو خواهی تو ندانم چونی

چند گویی که چه حالست دل تنگ ترا
آنچنان نیست که تو از دل من بیرونی

حال خونابه خسرو دل خسرو داند
تو چه دانی که نه در آبی و نه در خونی

بهر او نازنین بکرشمه گاه گاهی
اگر اتفاقت افتد بشکستگان نگاهی

شرف هلاک ما بین و بوسه جان نو ده
اگر این امید باشد بزنیم خنده گاهی

بامید با تو ما را چو نرفت هیچ کاری
پس ازین چو ناامیدان من و گوشه و آهی

یکی از همنشینان سخن تو دوش گفتم
که تو دیده فلان را بسر است کج کلاهی

بجواب گفت خسرو تو کجا رسی بوصلش
نظری ز دور میکن بجمال پادشاهی

جان شیرین منی ای در لطافت چون پری
گر پری جانست تو از جان بسی زیباتری

گوییا از آب حیوان برگ نیلوفر دمید
آن تن نازک بزیر فوطه نیلوفری

دل ز من بردی و کردی نهان در کنج لب
پس همی خواهی بخندد، جان من بیرون بری

تا بدیدم چشم غلطانت گزیدم پشت دست
گفتمش انجا دو چشمش انجا رسی جادوگری

میکنی شوخی که خسرو جا دهد چندین مدر
خویشتن را گو صد ره برده دل مدری

خوش آن شبها که آن جان جهان مهمان من بودی
چرا آن شبها که او کردی لبش درمان من بودی

گدایی میکنم آن وقت خوش را از دلها
گر آن گنج روان در خانه ویران من بودی

من محروم را چندین تهی دستی نبودی ده
اگر زان کوی مشتی خاک در دامان من

هزاران داغ ازو بر جان هنوز این حسرتم در دل
که کاش آن داغ آتش بر دل بریان من

دل رفته بیامد باز و ده تا کی توان گفتن
گذارش باز آمدی خسروا باز آمدی گر آن من

یار است و صد کرشمه شهری و خوبرویی
بایم و طعن هر کس خلقی و گفت و گویی

او بد کند ز شوخی من جز نکو نگویم
چون گوییم آنکه با من بد میکند نکویی

یکره ترا ببینم پس پیش تو بمیرم
من بیش ازین ندارم در عالم آرزویی

سیلی ز هیچ باران در کوی من نیاید
گر آب دیده من راه خود نبرد جویی

تو میروی و خسرو نالهکنان براهت
سلطان و صد کرشمه جاوشروان های و هویی

تم

الغزلیات

افتتاح سخن آن به که کند اهل کمال / بثنای ملک الملک خدای متعال
پادشاهی که به پیرامن جاهش نرسید / از ازل تا بابد وصمت نقصان و زوال
بر در بار جلالش نبود جای نشست / شهریاران جهان را بجز از صف نعال
بکمالات محمد که نبی یافته اند / چار یار از شرف صحبت او عز و جلال

گر از آنجا که عنایات خداوندی تست
نظر رحمت خود باز نگیری ز کمال

دل و جان تا رهند از بند بگشا زلف مشکین را / نبات می‌قند آخر ها کن بگید و مسکین را
ز خندان تیر کرشمه ز غمزه بر تراشیدی / یکی بر جان من افکن چه خواهی کرد چندین را
میان گریه‌ها تلخ در دل نکرد آمیزش / که نتوان بکد آمیدن تلخی جان شیرین را
ببینم خیال آن پری بینی که شب هجران / دو چشم در فشان من فرود آرند پروین را
ز رحمتهای خود شرمنده ام آن آستانم من / که از بیمار درد سر بود بی تو بالین را

ای غمت یار بی نوایی‌ها / با من از دیرش آشنایی‌ها
از چراغ رخت بخانه چشم / در شب تیره روشنایی‌ها
کف پا از رخم نسیم گزرانی / تا کی این گریزپایی‌ها
سگ کویت بمن نمود در رقیب / بودش این همه زخود نمایی‌ها
با کمال از نبوی دست کمال / بی روشن از دعاها

ای باد مکش طره جانانه ما را
زنجیر مجنبان دل دیوانه ما را

دیدند سرشکم همه همسایه و گفتند / کین سیل عجب گرد بخانه ما
آن شمع چگل کو که برقص آرد و پروانه / این سوخته دلهای چو پروانه ما را
دادند زبان آنکه بصد گنج فریدون / کردند بها گوهر یک دانه ما را
خواهد گلها کرد کمال امشب از آن زلف / شبهای چنین گوش کن افسانه ما را

از پیرهنت بوی آمد به گلستانها
کردند پر از نکهت گلها همه دامانها

بازسته همه جا کی شد دختر و طرفه / گر رشته زلف تست این چاک گریبانها
دیدار رقیب از دور افزود غم آری / گر ابر سیه باشد افزونی بارانها

بیمار ترا محرم نزهم دید و شربت
بی چاشنی دردت فریاد زد در مانها

عیدست کمال از یار دارد سر قربانی
ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها

از تو یکساعت جدایی خوش نمی آید مرا
با دگر کس آشنایی خوش نمی آید مرا

گفته روزی در وصالت وقت خویشن باش
بعد سلطانی گدایی خوش نمی آید مرا

چاکرانت را نمیگویم که خاک آن درم
با بزرگان خودستایی خوش نمی آید مرا

گفتمش در آب عارض جان با ما نما
گفت بر ذم خودنمایی خوش نمی آید مرا

صوفیان گویند چون نا خیز و در رقص آ کمال
حالت زرق و ریایی خوش نمی آید مرا

ای روشنی از روی تو چشم نگران را
این روشنی چشم مبادا دگران را

دشوار کشد نقش دو ابروی تو نقاش
آسان نتوانند کشیدن دو کمان را

گفتم که لبت زیر دو دندان چو نگیرم
دارم نکهش گفت نگه دار زبان را

بوسی دو لبش گفت بما و ذقن یار
شد ضامن این وعده همین را و همان را

بگرفت کمال آن ذقن اکنون تبق ضا
آری بدل خصم بگیرند ضمان را

بی غمت شاد مبادا این دل غم پرور ما
غم خور ای دل که بجز غم نبود در خور ما

مفلسانیم که در دولت سودای غمت
حاصل هر دو جهان هیچ نیرزد بر ما

گر تو در مجمرهٔ غم دل ما سوزانی
همچنان بوی تو آید ز خاکستر ما

دل ما گم شد و خرباد نیابیم کسی
که شود رنجه و آرد خبر دلبر ما

صفت روی تو تا در قلم آورد کمال
گل برد نسخهٔ حسن از ورق دفتر ما

چشم تو از حد میبرد با عاشقان بیداد را
از نالهٔ مرغان چمن غم در خواب خوش صیاد را

مردم بدور روی تو در گریه انداز آه من
شرطاست باران ریختن در موسم گل باد را

گهی ز بنیاد افکنم از آنکه بر من دل نهند
گر جرم این باشد نخست از من بنه بنیاد را

بوسی بشیرین کاری کردم تراش از تو چشید
عیبی نباشد سوی خود تیشه زدن فرهاد را

منع کمال از عاشقی جان برادر کی توان
پند پدر مانع نشد رسوای مادرزاد را

سیری نبود از لب شیرین کس را
کس سیر ندید از شکر ناب مگس را

نالان بسر کوی تو ایم که ذوقیست
در قافلهٔ کعبه روان بانگ جرس را

با صبح بگویید که بی وقت مزن دم
کامشب شب وصلت نگهدار نفس را

زلف تو که شبرو شد از زاهد و عابد / از خرقهٔ پشمینه غنی ساخت عسس را

چون دید کمال آن سر کو ترک وطن کرد / بلبل چو چمن دید رها کرد قفس را

شب سوی ما هوس آمدنست آن مه را / دید با ماکه بر و بید بمر کان زه را

بچه منصوبه ندانم که برمیت بوثاق / توشهٔ می نتوان برد ببازی شه را

جو بد از صحبت ما زاهد بر حیله گریز / طاقت پنجهٔ شیران نبود روبه را

مهران زلف که با دوش شب ما کرد دراز / عاشقان دوست ندارند شب کوته را

گشت رنگین ز سخن دفتر اشعار کمال / گو بزرجی منویسید دگر اضاله را

مکش بر مردمی تیر و مکش بار از جدا تا ما / گر آن مژگان ز صد ناوک صد و یک بر نشد ما را

بهجران جنگها داریم نی زلف و دهان او / از آن میم و دو دال مروزی باید مدد ما را

دل ما میکشد خطی که آمد جانب رویش / همیشه جانب روی نکو دل میکشد ما را

نمی‌خسپند مرغان چمن از ناله‌ام شبها / که بالا دست آه از غم آن سرو قد تا ما را

کمال این ریش را صورت نبندد درمان / چو داغ از ازل آمد نسوزد تا ابد ما را

مطلع انوار حسنست آن رخ چون آفتاب / مطلعی بفرستم بدین رخ بی که میگوید جواب

کو دل ریشم که بیند از ره لطف / زانکه بر مستان بسی چون نمک دارد کباب

چشم از خاک درت خواهند فکن در دامنش / مردمان گویند نیکویی کن و افکن در آب

در میان دیده و دیدار جان افزای دوست / چند مانع میشوی یارب برافکن ای نقاب

گر کمال آن طاق ابرو در نماز آرد بچشم / بعد ازین محراب را چون چشم او بینی بخواب

ای که از زلف تو خون در جگر مشک ختاست / روی زیبای تو آیینهٔ الطاف خداست

ماه را روشنی از روی تو میباید جست / سرو را راستی از قد تو میباید خواست

صفت قامت و رخسار تو گویم شب و روز / نتوانم که بگویم سخن روشن و راست

همچو صبح از اثر مهر رخت جان بدمید / هر کرا در ره عشق تو دم از صدق و صفاست

اینچنین زار و نزار است ز سودات کمال / که چو ماه نو و ابروی تو انگشت نماست

این چه رویست که حسن همه عالم با اوست / دل شهادت در آن کوی که جان هم با اوست

دم عیسی که بر نجور شفا می‌بخشد / دم نقد از لب او جوی که این دم با اوست

دهنش گرچه ز ما خاتم لطف اندر دید / چون نبخشد همه دانند که خاتم با اوست

کو میارید بما شادی بگریخته را
جکنم شادی بی دوست که صد غم با اوست

روی زیبای ترا دیدم و گریان کمال
کعبهٔ حسن و جمال است که زمزم با اوست

اینچنین صورت مطبوع ز جان نتوان ساخت
گر توان ساخت چو قد تو روان ساخت

آن دو ابروی مقوس دو کمانند بلند
گر بصد قرن ازین طرفه کمان نتوان ساخت

بت توان ساختن و ساختن از سنگ دلش
سخت تر از دل بی رحم تو نتوان ساخت

منت او و ادمی را ما سخنی ساخته اند
سخن ساخته شیرین تر ازین نتوان ساخت

در سخن لطف الهی تو یار است کمال
ورنه صد سال بفکر این سخنان شلون

آن چشم مست جهانی خراب ساخت
دلها بسوخت نیمی و نیمی کباب ساخت

شرمنده اند از رخ زیبایش نو خطان
آری سیاه روی همه آفتاب ساخت

صیاد وار غمزهٔ شوخش ز زلف و خال
بنهاد دام و دانه و خود را بخواب ساخت

در کوی دیده گریان برای خویش
همچون حباب خانه ببالای آب ساخت

از قند ناب ساخت شراب آن دو لب کمال
ما را نساخت شربت دیگر شراب ساخت

ای بجان عاشقان خریدارت
غمزه هایت نکرده بازارت

گر کنی قصد کشتن یاران
در چنین کارها منم یارت

نیم کشته شدم بیک دیدن
کاشکی دیدمی دگر بارت

جان شیرین تو منم گفتی
جان شیرین فدای گفتارت

برنگیرد سر از در تو کمال
تا نمیرد بپای دیوارت

باز آتشی بسینه رسیدن گرفته است
خون از دل کباب چکیدن گرفته است

هر کس کشید در ره دلبر متاع خویش
دل باز راه و ناله کشیدن گرفته است

ما در تو چون نسیم جو زرقی بصد شتاب
کی عمر رفته کس بدویدن گرفته است

زلف خمیده چند نهی در نظر کمال
دیوار عمر بین که خمیدن گرفته است

خاک در تو چشم من از صد چمن بهست
باغی خوش است عارضت اما ذقن بهست

کوی تو خواهد این دل آواره نی بهشت
مرغ غریب را ز گلستان چمن بهست

چون چشم شور نیست دهان تو در خیال
ما را همیشه چشم بدان دوختن بهست

گفتی بدستبوس تو س زمان کسنم | در دست کس چو سود شکر در دهن

گویند گفته تو ز توبه بود کمال
من طوطیم ولی سخن من ز من نیست

مطلع حسن و جمالست آفتاب روی دوست | حسن مطلع بین که در مطلع حدیث روی اوست
روی او از رحمت ایزد آیتی در شأن حسن | از زبان بیدلان تعبیر این آیت نکوست
صبحگاهی میگرفتم عقد گیسویش بخواب | زان سبب خیالم تا باکنون مشک بوست
سربلندی که باز از دولت زندان مرا | بر سر دوشی که دی سجاده بود امشب سبوست

هر حریفی بیخود از می و ز لب ساقی کمال
اهل مجلس سربسر مست می و او مست اوست

در سینه داغ عشق تو پنهان کسی نیست | ور هست برون از دل دیوانه کسی نیست
دل گرچه که بشکست ز اغیار که امروز | جز یار درین منزل ویرانه کسی نیست
در دیده تویی مردمک آنچ ز که پوشی | در خانه چو از مردم بیگانه کسی نیست
زلفت ببرد دل چه نشستست چو دل رفت | این حلقه زدن چیست چو در خانه کسی

می نوش کمال از لب ساقی که درین دور
مستی چو تو بی ساغر و پیمانه کسی نیست

در سر زنجیر زلف او دل دیوانه رفت | نکته زان لب شنید و جانب میخانه رفت
سرگذشتی گفتم از وی آتش دل شعله زد | گرم شد هنگامه خواهم با افسانه رفت
بر خورد دیگر ز عاشق دائم از گنج مراد | انچنین گر اشک او در خاک او خندیدن
در دل تنگم خیال آن دو زلف پیچ پیچ | است مار گنج را ماند که در ویرانه رفت

بر دست او نیز جان و سر چو رفت آنجا کمال
عاشق درویش سر جا رفت درویشانه رفت

دل ملک تو شد نوبت لطفست و عنایت | شاهی بنشان فتنه و بنشین بولایت
تو آیتی از رحمت و بر روی تو آن زلف | همچون بر طاووس نشان بر سر آیت
جور سگ کوی تو نگویم بر قیبان | از دوست بدشمن نتوان کرد شکایت
گفتی بکشم هر که مرا خواست ز نیاد | بنیاد ز من بر اگر امنت شکایت

براه کمال از دل تو سوخت عجب نیست
در سنگ کند ناله فرهاد سرایت

دل زان تست و دیده بدیم نزاع نیست | آنست کان دو چشم تو خندان متاع نیست
کی یابم از دهان و لب او نشان هیچ | بر سر غیب حال مرا اطلاع نیست
بی بوی صحبت تو مرض فراق را | گز نکهت گلست ازو صداع نیست

نیکو فتاده‌اند بهم آن رخ و جبین / خورشید و ماه را به ازین اجتماع نیست

ملک وصال بایدت از جان گذر کمال / خلعت بلشکری نرسد تا شجاع نیست

دیده در عمری بروی تو با خیالی قانعست / عمرکان بگذشت بی روی تو عمری ضایعست
جان که رفت از تیغ خواهد با لبت بازگشت / چون باصل خویش هر چیزی که بینی راجعست
نقطهٔ خال و خط تو آیت حسن و کمال / یک یک این آیات را آن روی زیبا جامعست
میشود هر روز طالع زان گریبان آفتاب / بر بدن پیراهنت بسیار صاحب طالعست

زاب حشمت کشت طوفان دگر واقع کمال / منت اغراقی درین معنی بیان واقعست

زلف کمند افگنت اقلیم جان گرفت / با این کمند روی زمین میتوان گرفت
ترکان جهان بتیغ بگیرند ملک را / حشمت بغمزه ملک دل جهان گرفت
خوبان همه ز شرم گرفتند روی خویش / پیش تو از نخست ره آسمان گرفت
سر پیش او نهادم و نگرفت او بهیچ / جان عزیز چون بنهادم روان گرفت

در باب عاشقیست حدیثی بزرگ کمال / هر نقش کز رخ تو بآن آستان گرفت

سری که پیش تو بر آستان خدمت نیست / سریست آنکه سزاوار تاج عزت نیست
بجد و جهد میسر کجا شود وصلت / که قرب پادشهان جز بسعی دولت نیست
ز قامت تو بطوبی کشد دل زاهد / کسی که عشق ندارد بلند همت نیست
بچشم اهل نظر کم بود ز پروانه / دلی که سوختهٔ آتش محبت نیست

کمال طالب دردی بغصه شاکر باش / که جز بشکر کسی را مزید نعمت نیست

سرو پیش قد و بالای تو دیدم پستست / عقد زلف تو بانگشت گرفتم شستست
گفتمش بوی تو باید نه دهان تو مرا / گفت بیچاره ترا هیچ نمی بایستست
زآستین ساعد سیمین بمحبان بنمای / تا بدانند که نازک بدنی زین دستست
عندلیبی که قدت دید و سر سرو گزید / ساخت در راستی تو الفک تعاشق است

دست بردار و وصالش بدعا خواه کمال / زانکه دایم بدعا کار تو بالادست است

عشق تو سراسر همه سوز و همه درد / وین شیوه باندازهٔ مردیست که مردست
وانکس که درین حرف نگردست همه عمر / بیچاره ندانم که همه عمر چه کردست
دوشینه بر آن در من خاکی ز ضعیفی / بنشستم و پنداشت رقیب تو که گردست

زاهد چه عجب گر کند از عشق تو پرهیز
او لذت این باده چه داند که نخوردست

گر هست کمال از دو جهان فرد عجب نیست
این نیز کمالیست که آزاده و فردست

گر یار طبیب درد من نیست
دردا که امید زیستن نیست

بیمار ترا به تن درستی
جز ناله درون پیرهن نیست

هر تیر که پرید از در یار
مانند پری که بر بدن نیست

ما را بتو غنچه این قدر هست
کو را سخن و ترا سخن نیست

عالم سخن کمال بگرفت
امروز درین سخن سخن نیست

گر یار مرا با من مسکین نظری نیست
ما را گله از بخت خود است از دگری نیست

اندیشه ز تیر نیست که شد در سر و کارش
اندیشه از آنست که با ماش سری نیست

هر شربت راحت که رسد از کف خوبان
بی چاشنی غصه و خون جگری نیست

گفتی بسر تیره کی روشنی هست
چون نیست که هرگز شب ما را سحری نیست

زنهار کمال ار گذری بر سر کویش
از سر گذر اول که از نیت گذری نیست

گل از پیرهنت بوی شنیدست
گریبان از برای آن دریدست

مه نو بر فلک کم مینماید
مگر از دور ابروی تو دیدست

حدیثی از لبت نرگس نیوشید
ز کلکش بر ورق سرخی چکیدست

ندیدست آن دهان هیچ آفریده
بحکم آنکه از هیچ آفریدست

کمال از غصه خود را کشت گویی
امید از کشتن تیغت بریدست

ما بکفر زلف او داریم ایمانی درست
با بت پیمان شکن عهدی و پیمانی درست

یار ما گر آستین افشان در آید در سماع
گر نه بیند خرقه پوشی را گریبانی درست

عهد می بندد که سازم عاقبت دل را تو راست
راست گویم آن سخن هم نیست چندانی درست

هر زبانها تا گذشت آن لب ز فیب حکیموی
در دهان عاشقان نگذاشت دندانی درست

باره سازند اهل معنی جامها بر تن کمال
گر بخوانند هیچ بیت تو غزلخوانی درست

مست آن چشمیم و باز آن چشم میخواهیم مست
پیش بالایش حدیث سرو میگوییم پست

هست گفتند آن میان را گرچه میگفتند نیست
نیست گفتند آن دهان را گرچه میگویند هست

گفته بود از غمزه پنهان نشانم بر دلت
هر چه گفت آن بیوفا بر دل مرا یک یک نشست

خون‌ها باتر از شادی بجست از جای خویش
چون بقصد خون من تیر نی ز شست او بجست

نیم کشته مانده بود از نیم ناز او کمال
یک دو شیوه گر نمیکرد آن دو چشم نیم مست

هزار شکر که آن چشم پرخمارم کشت
چو واجبست بهر کشتن توام شکری
دعای زندگیم گو مکن از این پس ای یاران
شب فراق بشارت بکشتنم دادی

وگرنه حسرت آن خواب نازدارم کشت
هزار شکر که چشمت هزار بارم کشت
بلاست زندگی من همین که یارم کشت
چه منتست ز تو کان شب انتظارم کشت

نرفت آب خوشی بی لبش بحلق کمال
مگر دمی که بشمشیر آبدارم کشت

خطت که بر خط یاقوت می نهد ترجیح
بلوح عارض توان خط دگر گویی
گرفته اند بگردن تعلقی همه کس
هزار درد کشم از تو به که بار طبیب

نوشته اند بر آن لعل لب که انت ملیح
نوشته خامهٔ قدرت که البیاض صحیح
من آن کمند دلاویز و پارسا تسبیح
که درد دوست به از شربت هزار مسیح

کمال کوش که علم نظر زیاده کنی
چرا که علم حسن لغته اند و جهل قبیح

آن ز بتان گوی لطافت بذقن برد
آنروز که شطرنج بخاکستری آموخت
در حسرت قد تو ز بس گریه مرا آب
دل بود و بجان آمده در بن ز غریبی

لبهاش دل بسته خدا ان بدمن برد
در اول بازی رخ خوبش دل من برد
برداشت چو خاشاک و سوی سرو چمن برد
در زلف تو بازش هوس حب وطن برد

آن دل که بزدند کمال از تو بصد سال
افسوس که آن چشم بیک چشم زدن برد

چشمت بسی غمزه در فتنه باز کرد
محمود را چه جرم که شد پای بند عشق
گو هند باز سر دکمند مهر عشق و من
من در زمانه پایهٔ قدری نداشتم

زلفت نظلم دست تطاول دراز کرد
آن فتنه‌ها همه سر زلف ایاز کرد
شد بیشتر بروی تو چندانکه ناز کرد
سودای قامت تو مرا سرفراز کرد

ننشست بر وجود ضعیفت مگس کمال
از تار عنکبوت مگر احتراز کرد

دوستانم سگ تو میخوانند
تیزتر باشدم بمهر تو دل
با رقیبان تندخوی بگو

دوستان قدر دوستان دانند
گر تیغ از درت توام رانند
که ز کشتن مرا نترسانند

از رخت حق دیده هم برسد — که دو زلف تو حق بپوشانند

باشد از جان کمال بندهٔ تو
زیرکان جمله مقبلش خوانند

عاشقانت بسحرها که دعاها میگویند — بدعا بوی تو از باد صبا میجویند

چیست برگشتهٔ دلدار رخ لاله زار — چو شنیدش بسر موزنده گرامی بویند

اشکها را بزن ای دیدهٔ گریان بزمین — تا چرا خاک رهش از رخ ما می شویند

من بسر میروم و دیده بره در طلبت — بی رهی بین که گرانرا که بپا می پویند

شعر تو چون همه گویند که سحرست کمال
دوستان خود بحقیقت شعر چرا میگویند

دل که در زلف تو بیحد روانش بستند — هر که از خاک برآورد میانش بستند

در چمن دوش ز وصف تو حدیثی میرفت — آب شوریدگی کرد و روانش بستند

خواست تا دم زند از بوی تو در شیشه گلاب — بزدندش همه بر روی و دهانش بستند

بر آتش غم سوخت کباب جگرم — گوییا بر دل خونابه چکانش بستند

زخم هر تیر که آمد ز تو بر جان کمال
مرهمی بود که بر ریش روانش بستند

دل نامهربان من وفاداری نمیداند — بر اهل دل بجز جور و ستمکاری نمیداند

جو دادم دل بدستش او بپای محنت افکندش — چه دانستم من بیدل که دلداری نمیداند

مراد خاطر ما نیک میداند حبیب اما — تغافل میکند زانسان که پنداری نمیداند

بنزدیک طبیب احوال درد خویش میگفتیم — ولی او چارهٔ این نوع بیماری نمیداند

کمال از خلق نتوانست پوشیدن نظربازی
گر او رندست و چون زهاد طراری نمیداند

ما را گلی از روی تو چیدن نگذارند — چیدن چه خیالیست که دیدن نگذارند

صد شربت شیرین لبت خسته دلان را — نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند

گفتم بشنوم مژدهٔ دشنام تو گوشم — آن نیز شنیدم که شنیدن نگذارند

بخشای بر آن مرغ که خونش دم بسمل — بر خاک بریزند و طپیدن نگذارند

مگریز کمال از سر زلفش که درین دام
مرغی که در افتاد پریدن نگذارند

یار ما سرو بلندست بگوییم بلند — لب تو گفتن سخن از بیم رقیبان تا چند

تیرهای دگرش بر دل اگر حیف آید — آنچه خاکیست مرا بر تن خاکی نفکند

دل صد پاره بهم بر نشود چاره پذیر — جام نازک چو شکستند نگیرد پیوند

بعد ازین کاوش سینه بر پروانه بسوخت ‌ ‌ ‌ شمع خواهی بهلاکش بگری خواه بخند

گر بگویند بصد قرن نیابند کمال
بلبلی چون تو خوش الحان گلستان خجند

آن شوخ بهانه جو سر بیداد ندارد ‌ ‌ ‌ با وعده دل غمزدگان شاد ندارد
کرد از من دلسوخته آن عهدشکن یاد ‌ ‌ ‌ زان گونه فراموش که کس یاد ندارد
بر عهد تو تکیه نتوان کرد و وفا نیز ‌ ‌ ‌ کین سرو بنابیست که بنیاد ندارد
بلبل خوش فرستد سوی گل نغمه که در دست ‌ ‌ ‌ بیچاره بجز ناله و فریاد ندارد

بر حال کمال از نکنی رحم عجب نیست
شیرین ز رحمت غم فرهاد ندارد

نام مه بردم شبی روی تو ام آمد بیاد ‌ ‌ ‌ در دل شب حلقهٔ موی تو ام آمد بیاد
در نماز عید پیش قبلهٔ رخسار تو ‌ ‌ ‌ سورهٔ نون خواندم ابروی تو ام آمد بیاد
وصف اغلال و سلاسل خواندم اندر آیتی ‌ ‌ ‌ از گرفتاران بروی تو ام آمد بیاد
چون شنیدم ذکر طوبی که بلند و کاهست ‌ ‌ ‌ ز اعتدال سرو دلجوی تو ام آمد بیاد

می گشودم همچو گل اوراق دیوان کمال
بوی جان می آید آن بوی تو ام آمد بیاد

چه کم شود ز تو ای مه که بر منت گذر افتد ‌ ‌ ‌ که تا بروزنم از روت آفتاب در افتد
بدل بگوی که رحمی بکن بحال ضعیفان ‌ ‌ ‌ وگرنه سنگ بدکان آبگینه گر افتد
شبی که بر سر کویت کنیم اشک فشانی ‌ ‌ ‌ نظاره کن که ثریا بمنزل قمر افتد
من از لبت نتوانم که جان برم بسلامت ‌ ‌ ‌ بمیرد آخر کار آن مگس که در شکر افتد

همه خیال تو بندد کمال خسته بمحمل
چو سوی منزل خاکش عزیمت سفر افتد

آنرا که بر زبان صفت روی او رود ‌ ‌ ‌ در سر سخن ز خود رود اما نکو رود
تا عود جان نسوخت بمجمر وطن نساخت ‌ ‌ ‌ آری پری بخانهٔ مردم ببو رود
عمر بباد داده همان به که بی لبش ‌ ‌ ‌ همچون حباب بر سر جام و سبو رود
منشین چو خال بر لب شیرین شکر ای مگس ‌ ‌ ‌ ترسم ز لطف پای تو آنجا فرو رود

سیل سرشک برد بکویت کمال را
هر جا رود گدای تو با آب رو رود

از پرده هر که روی تو بیگرو دیده باشد ‌ ‌ ‌ کس در نظر نیارد گر نور دیده باشد
از حالت زلیخا او بو برد که چون گل ‌ ‌ ‌ پیراهن صبوری صد جا دریده باشد
در دیده حسن یوسف دیدند و کف بریدند ‌ ‌ ‌ زین شیوه دست دزدان دایم بریده باشد

دارد نه نوانیک خوبها بگرد ناخن | انگشت حسرت از تو شاید گزیده باشد

آه کمال شبها دانم شنیده باشی
زهره شنید صدره مه هم شنیده باشد

ما را شب فراق کجا خواب میبرد | صد خواب راز گریه ما آب میبرد
داروی جان باز لبش ساز کو طبیب | زحمت چرا بشربت عناب میبرد
مخمور عشق را بجز آن لب علاج نیست | درد سر خمار می ناب می برد
پیش رخ از رقیب بپوشان بذقن | کز باغ میوه دزد بمهتاب میبرد

گر آب دیده سوی تو آرد کمال را
خاشاک پیش کوه بسیلاب میبرد

بر یاد لبت ساقی چون می بقدح ریزد | صد کشته بیک جرعه از خاک برانگیزد
در پای درخت گل چون پای تو بنشینی | بر باد که بر خیزد گل بر سر گل ریزد
بنمای نکو بارخ در حسن مکن دعوی | تا زلف تو از هر سو منشور بر آویزد
کو چشم تو کمتر خور خون دل مسکینان | بیمار ز پر خوردن شرطست که پرهیزد

از جور سر زلفت گر بخت کمال آری
عیار که شب رو شد از سلسله نگریزد

اگر وظیفه در دست زمان مان برسد | حلاوتی بدل و لذتی بجان برسد
بهر طرف که گشتیم من ز رشک آنجا | بسر شوم که بهر سینه دوستان برسد
مرا مکش که ز بس لاغری همی ترسم | که روی تیغ تو تا که باستخوان نرسد
کجا رسیم بدان زلف گر ز نخدانست | فتاده ایم بجایی که ریسمان نرسد

کمال تا نشوی هیچ کم در از در او
که زحمت تو بآن خاک آستان نرسد

باز عید آمد و لبها ز طرب خندان شد | شادی عید بدیدار تو صد چندان شد
ابروی تو داد بهر دم ز مه عید نشان | همه را چشم بنظاره او حیران شد
بسته تر عید گران بودی و بادام بقدر | از لب و چشم تو این عید بما ارزان شد
عادت اینست که در عید نخستین بکشند | غمزه را از چه نبا گشتن با فرمان شد

صبر تا عید دگر چون نتوانست کمال
کرد عید دگر و بر در او قربان شد

باز این دل غم دیده بدام تو در افتاد | مرغ همایون که به تیر نظر افتاد
این طعنه که راز تو بخود نیز نگفتیم | تا شد جرم در همه شهر این خبر افتاد
لطفی کن و تیری دگرم سوی دل انداز | کان تیر نخستین که زدی بر جگر افتاد

شاید که بروید همه ز سرو گل اندام / زان سایه که از قد تو بر رهگذر افتاد
گفتیم جوابی نه کم از گفته سعدی / بلکه این دو غزل خوبتر از یکدگر افتاد

این لاف نه در حد کمالست ولیکن
با رستم دستان بزند هر که در افتاد

باز تیر غمزه او بر دل ما کی رسد / این نظر با ما کی افتد این بلا تا کی رسد
دار وی دلها نمود آن ابروان بر طاقها / دست کوتاه من محروم آنجا کی رسد
کرده اند آن لب طمع شاهان نه چاکر ان / چون گدا بسیار شد بازار حلوا کی رسد
ذره را صد باره باید گرد و قب پابوس / ورنه با ما ذره ذره خاک آن پا کی رسد

آن ذقن بی سوز سینه کی بدست آید کمال
سیب شیرینست بی آسیب گرما کی رسد

بوی خوشت چو همدم باد سحر شود / حال دلم ز زلف تو شوریده تر شود
تا عقل خرده بین بر ده نیستی / مشکل که از دهان تو او را خبر شود
شیرینی لب چگویم که وصف آن / گر بر زبان خامه رود نیشکر شود
عکس حباب در قدح می فکن که گل / خوی بسته چون در آب فتد خوبتر شود
از زلف او سخن بدرازی کشد کمال / وصف دهانش کن که سخن مختصر شود

گل را بدور روی تو کس نو نمیکند / بلبل ببوستان سخن او همیکند
شیرین لبی که دید دهان چو قند تو / وصف دهان خود بسر مو همیکند
با عاشقان رقیب دل نازک ترا / بد میکند همیشه و نیکو نمیکند
تا دیده باز یافت خیال قدت در آب / دل جست و جوی سرو تماشا میکند

دایم حدیث روی نکو میکند کمال
اندیشه از حکایت بد کو نمیکند

چو یار زر ستین اهل درد شنید / چرا بقتل من خسته تیغ در کشید
حکایت دل بیمار باورش نفتاد / که تا معاینه آنرا بچشم خویش ندید
بخاک راه رسیدان کمند زلف دراز / چو من فروترم از خاک ره بمن نرسید
میان هر مژه چشم تحیرتت که اشک / ببای آبله در خارها چگونه دوید

کمال در سخن اکثر معانی تو نوشت
نکو شناخته لذت لکل جدید

عرفات عشق زان سر کوی یار باشد / بطواف کعبه زین در نروم که عار باشد
چو سری بر آستانش ز سر صفا نهادی / بصفا و مروه ای دل دگرت چکار باشد
قدمی ز خود برون نه بریاض عشق کانجا / نه صدای نغمه گل نه صدای خار باشد

بفریب وعده ما را مکش ای پسر که تشنه | ز عطش بمیرد اول که در انتظار باشد

نکند کمال دیگر هوس حضور باطن
که قرارگاه زلفش دل بیقرار باشد

دوشم خیال روی تو در سر فتاده بود | گویی در بهشت بر ویم گشاده بود
تا روز در سرای و مجلس دهی فروغ | شب تا بروز شمع بپا ایستاده بود
ساقی بیا در روی توام بر قدح که داد | اب حیات بود که خوردم نه باده بود
در خواب دیدمت که بمن دست میدهی | دولت نگر که مراد خوش دست داده بود

در دار هیچ کم نبود ز سر سو کمال را
دوش از فراق روی تو خونی زیاده بود

ز خوان وصل تو تا با من گدا چه رسد | بحز جگر بگدایان بی نوا چه رسد
لبت که پر شکرست آن هیچ کس نرسید | ازان دهان که ز هیچست تا بما چه رسد
هزار تشنه خراب و ولی چو قطره آب | میان آن همه از قطره بما چه رسد
تو کیستی و من ای دل که جرعه زین جام | بصد چو جم نرسد تا بما چه رسد

کمال چون نرسد جز جفا باهل وفا
قیاس کن که ز خوبان بیوفا چه رسد

ز مستی چشم او هرگز بحال ما نمی افتد | بهر حالی نبیند مست او قطعا نمی افتد
ز دورت کی توان دیدن چو بنمایی بما بالا | نمی بینیم تا چشم بر بالا نمی افتد
برو ز صید سر تری که اندازی و گم گردد | بیابان در دل من جو که دیگر جا نمی افتد
ز خوش افتاده اسان در مکنون بزیبا گوشت | که بر گل قطره باران چنین زیبا نمی افتد

شبی گان نه نجرخ اید کمال انجا فکن خود را
که صوفی را چنین رقصی بدور انها نمی افتد

زهی حسنی که تو داری کدام مه دارد | خدا همیشه ز چشم بدت نگه دارد
بچین زلف سیه حشمت اهوی ختن | که بر کنار گل و سنبل تکیه گه دارد
بکش بخت مرا گر گنه محبت تست | که بنده از همه بسیار تر گنه دارد
چو کوس حسن زدی قلب عاشقان مشکن | که تاج و تخت شهان زینت از سپه دارد

کمال فهم نشد در گدا طبعان
سخن درست و تعلق بگوش شه دارد

شب که در خلوتم آن شکرلب باشد | خواهم از بخت که روزم همگی شب باشد
گر شفا خواهد ازان لب دل بیمار مرنج | هرزه گوید همه آن خسته که در تب باشد
هر رخ از دود دل ماست مرکب خط ما | گر نداند دگری جهل مرکب باشد

از سر زلف تو یاد آرم و زیرم در اشک / در شب تیره که آمد شد کوکب باشد

چه عجب گر نظر لطف تو باشد بکمال
روح را نیز نگاهی سوی قالب باشد

قلم ضعیف شوق ار هزار باره نویسد / هزار عذر ز تقصیر بر کناره نویسد
فتد ز رقت کاغذ بگریه خانهٔ کاتب / بنامه درد نهانم گر آشکاره نویسد
چو کار من بدهان و میان اوست رحیم / گرم فرشتهٔ تقدیر هیچ کاره نویسد
نخست پیر مغانم من برد ز حریفان / نحستی که برندان دردخواره نویسد

کمال نقش تو بر دل نگاشت لوح و قلم
که زین خطی بسر لوح پاره پاره نویسد

لبش چو جان عاشق هوس میکند / شکر آرزوی مگس میکند
دعا گوی و سهری ز دشنام تو / ز حلوای قندی که بس میکند
تبر تو دارد نظر آنکه صید / دولت ورو باز بس میکند
رود دل در آن زلف ترسان ز چشم / چو شب رو که خوف از عسس میکند

بگلزار بی یار نالد کمال
چو بلبل که بانگ از قفس میکند

بطلعت ترا تمامی غلام شد / در مطلع سخن بتمام شد
در آرزوی روی تو بگذشت روز عمر / از چهره بر فروز چراغی که شام شد
صوفی نشد بدولت حالی از شراب / خاک وجودش ار چه صراحی و جام شد
زلف صبا کشید و نشد آگه آن دو چشم / صیاد خواب داشت که غافل ز دام شد

دیگر چه حاصل از لقب زاهدی کمال
ناموس چون برفت برندی و نام شد

هر گل که ز خاک ما بروید / عاشق گرد در اشک بوید
در دامن دوست خواهد آویخت / خاکی که ز تربتم بروید
خوبان همه رخ بآب شویند / رخسار تو آب را بشوید
جوید دلم آن دهان همیشه / چیزی که نیافت کس چه جوید
وصف دهنت کمال دایم / در قافیهای تنگ جوید

هر کجا ذکری از آن ابروی پر خم میرود
گر رود آنجا حدیث ماه نو کم میرود

گوییا مور سلیمانست خط گرد لب / کاینچنین گستاخ بر بالای خاتم میرود
دی جدا از همرهان میشد برای گفتنش / حیف از آن عمری که بی یاران همدم میرود

دولت در دست خوش بودی نعم کمجا معیم
لیک چون درد تو می‌آید ز دل غم میرود

گرچه گرد آری چو مجمر بای در دامن کمال
طیب انفاس تو در اطراف عالم میرود

هزار سرو که در حد اعتدال برآید
قیامتت نرسد گر هزار سال برآید

شبی میان گلستان ز چهره پرده برافکن
که غنچه فرو شود و گل بانفعال برآید

ز سر حسن تو الا بنقطه‌ای نبرد پی
خط غبار تو خیدانک گرد خال

اگرچه صبح ز روی تو با آفتاب زند دم
کجا ستاره بخورشید بی زوال برآید

علی الصباح تفأل بروی خوب تو کردم
که تا از آن ورق گل مراچه فال برآید

کمال عرض تمنا بیان عارض او کن
که گر برآید امیدی از آن جمال برآید

یک چشم زدن چشم تو بی ناز نباشد
جز فتنه در آن غمزهٔ غماز نباشد

گفتی بحلم کن ستمی با تو اگر رفت
هرگز نکنم آن ستم ار باز نباشد

با هر که نصیبم ز غم و درد فرستی
فرمان برسان تا بهمان باز نباشد

با ما صبح بی درد نگوییم غم دل را
بیهوده سخن محرم اسرار نباشد

صد خانه برانداخت کمال از ره او دو
عاشق از خانه برانداز نباشد

بصیر

بروز و امشب بطلعت مجلس ای ماه منیر
کوکبش خود را چراغ از رشک و شمع از غم بمیر

شد تهی آن آستان از خاک و چشم ما هنوز
برنمی‌گردد که بادا خاک بر چشم فقیر

نیست خالی از خیال زلف چون دال درون
نیست بیرون چون ز هاش یک جو موی انا

میکشم جان تهمتش موران خطت
عفو فرما زانکه باشد تحفهٔ موران حقیر

هر که بر تیر قدش چستی نمیدوزد کمال
راست گویم راست چشمش دوختن باید بتیر

من گریان چه کشم زان شیوه و غمزهٔ خدر
چه یکی نیزه چه صد چون بگذشت آب از سر

بس کن ای باد صبا این حرکتهای خنک
چند گردی بهوای خود از آن کوی گذر

خالها بر لب شیرین تو دانی چه بود
نقطهایی که نهادند ببالای شکر

سخن قند لبت کرد مکرر طوطی
بسته گفتش بادب گو سخن و مختصر

شب که مهمان منایی من درویش آه
سازم از بهر تو بریانی همه مرغان سحر

کس بران در نتوانست روان رفت کمال
غیر اشک تو و آن نیز بصد خون جگر

تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
که آزرمت آب دیده در بر

چو آن رخسار و بالا باغبان دید
ز گل ببرید و بگذارد صنوبر

به مسجد که آوردی تو قامت
زحیرت گفت امام الله اکبر

زخجلت هست اگر ننشیند ای ماه
بچشم ما نیاید ماه دیگر

کمال این گفت اگر سعدی شنیدی
فرو شستی بیکبارگه دفتر

می خورد خونم بشوخی شاد و خندان آن پسر
شیر مادر می خورد پنداری و مال پدر

بازی طفلان بخاک آمد شدم خاک رهش
تا کند بازی کنان بر خاک راه خود گذر

چون تیر شد جان دهم سازید مرغی از گلم
تا زند بر جای تیر او دلم تیری دگر

سحر اگر دانستمی خود را مگس می ساختم
می نشستم بر لبش گستاخ و می خوردم شکر

از در خلوت چو دیدان زلف و عارض را کمال
در دعا بنشست چون شب بود نزدیک سحر

چه ام دیده چه حاصل که بجز گرد نگار
که برون نقش و نگار است و درون ناله زار

این محالست که هر روز بهم مطلبیم
من ز تو مهر و وفا و تو ز من صبر و قرار

یار گوید که دارد سر عاشق کشتن
خبر عاشقی من برسانید بیار

آن دو ساعد بنمایش بصاحب نظران
که ربودی دل خستی همین و زیبار

عمر در ناله و فریاد بسر برد کمال
در تو در دل من کار نکرد آخر کار

بگذر ترک جفا و مکن جفای دگر
که باشد از تو جفای دگر وفای دگر

سری که داشتم انداختم بپای تو حیف
که نیستم سر دیگر برای پای دگر

اگرچه نسبت رویت بآفتاب کنند
تو جای دیگری و آفتاب جای دگر

گدای از تو همینم بود که نگذاری
که بر در تو بود غیر من گدای دگر

کمال حسن طبیعت همین بود که مرا
برون ز دیدن روی تو نیست رای دگر

رفت عمر و نشد آن شوخ بما یار هنوز
می کند جور بیاران وفادار هنوز

دی در اثنای سخن گفت فلانی سگ ماست
هست در گوش من آن لذت گفتار هنوز

طرفه کاری که رسید از غم او کار بجان
نکند زاری او در دل من کار هنوز

زاهدان در پی آن عاشق رفتار خودند
که ننند آگه از آن قامت و رفتار هنوز

هر کس از بند غمی یافت نجاتی و کمال
همچنانست مقید که گرفتار هنوز

گر بمسجد نروم قبله من روی تو بس
بعد ازین گوشه محراب من ابروی تو بس

روز محشر که بیارد همه کس دست آویز
من سودازده را حلقه گیسوی تو بس

حور عین گر نگشاید در فردوس مرا
هوس روی تو و خاک سر کوی تو بس

عذرخواهان گنهان شبانروزی من — غم روی تو و اشکگی روی تو بس

نیست حاجت که کشی تیغ به آزار کمال
که بخونریختنش غمزهٔ جادوی تو بس

انکه میخوانند مردم مردم چشم منش — چشم من روشن ز روی دوست گفتم روشنش
بر دل عاشق زنیک یک شیوه‌های چشم شاو — شیوه خوشتر نمی‌آید ز مردم کشتنش
پیرهن در بر بگیرد آن بدن از خیال — پاک دامانی بیاموز مدد از پیراهنش
دامن زلفش گرفتم وقت قتل آن غمزه کش — خونبهای خود گرفتی چون گرفتی دامنش

عکس شمشیرت پس از کشتن گر افتد بر کمال
جان را ول بیشتر آید بر وقت تنش

دل مسکین من غنی از میان بی‌زر و زورش — نجاک میکده گردند خوبان مفلس و عورش
شراب لعل می‌نوشم من از جام زر گون — که زاهد افعی وقتست و میسازم مدبن کورش
بقصد جام ما در دست دارد سنگها با — نماند محتسب و انها نماند بر سر گورش
سلیمان گو که در جو هوا مهدش کشیدندی — کنون جو جو شد اندر خاک و سر میکشید موسش

کمال از ضعف تن چون شمع دارد در فشان چهره
میسر کی شود وصل بتان با این زر و زورش

سرو دیوانه شد است از هوس بالاش — میرود آب که زنجیر نهد در پایش
داشت آن چو رحکل آینه در پیش جمال — آب شد آینه از شرم رخ زیبایش
پیش ما قصه عاشق کشی او مکنید — ترسم این شنوم از دل برود غمهایش
گر بزند از پی سوداش سر من چو قلم — بتراشم سری از نو بکشم سودایش

گشته بی رخ ماکار تو صبر است کمال
این نمی‌آید از او کار دگر فرمایش

لب میگزد چو چشم گشایم بدیدنش — خوشتر ز دیدنت مرا لب گزیدنش
چندانکه با قدش صفت سرو میکنند — نیست آن سخن نتوانم شنیدنش
چون صید از کشیدن دام اوفتد به بند — دام دلست زلف تو خواهم کشیدنش
در جان جو درد عشق تو آرامگاه ساخت — درمان مباد از طلبم آرمیدنش

ساکن نگرد گریه ز دل حرقت کمال
سوز کباب کم نشد از خون چکیدنش

نشان شب‌روان دارد سر زلف پریشانش — دلیلی روشنست آنک چراغی زیر دامانش
برویت گاه دعوی جو دامن گیر شد کلکش — نمیدارد از این معنی صبا دست از گریبانش
دل ریش ار چه راز خود نهان در پرده میدارد — نباشد از تو پوشیده جراحتهای پنهانش

سر زلف سمن سای تو طاوسیست پنداری — که پای بسته میدارند در صحن گلستانش

کمال از رنگ سخن زین شعر در خاک عراق افتد
چو موی از عین باریکی بجو در چشم سلمانش

داریم ساقیا هوس عشرت و نشاط — جویای راه میکده ایم اهدنا الصراط
میخانه بساز و بکن وقف عاشقان — چیزی که بی ریاست از صندل و رباط
ما عاشقیم و رند و بمعشوق مختلط — ای شیخ نیکنام بما کم کن اختلاط
در شهر کس نماند از آن شد رقیب کس — فرزین شود پیاده چو خالی بود بساط

سرعت مکن بوصف لب و عارضش کمال
کاریست بر دو نازک و شرطست احتیاط

طبیب عشق بجز کو مساز شربت عاشق — که نیست در خور بیمار جز غذای موافق
از آن متاع که عاشق بیار خویش فروشد — ترا است جانی و آن نیز نیست تحفه لایق
رقیب سعی نماید چو غمزه تو بخونم — بود موافق غمت ز فکر ولی منافق
بزد خیال تجبر دو بی ز زلف تو ما را — در آمدست بگردن هزار گونه علایق

کمال روی تو دید و ز شوق در سخن آمد
شود آرینه طوطی ز عکس آینه ناطق

ز رویت وقت کشتن میر چو در تنگ — که میرسم بگیرد تیغ او زنگ
گذشت از خون من بار آنده شمشیر — چه حکمت بود پیش از آشتی جنگ
اگر بوسی بمن بخشی روان تر — که دارم باد هانت وصفی تنگ
سکم میخواند و میخواهدم عذر — سگی باشم اگر دارم از این ننگ

کمال از دل نیاری ناله بیرون
که رسواییست چون خارج شد آهنگ

گر چشم شوخ تست بعاشق کشی مثل — ما بر تو عاشقیم بحمد الله از ازل
دل زانکه گفت در دهنت نیست جای لطف — شرمنده شد چو آن سخنی بود بی محل
با کام بر شکر مگس انگبین ما در او — قند لب تو دید و فکند از دهان عسل
چشم ز گریه رو بخرابی نهاده است — آری فتد بخانه مردم ز نم خلل

داند وفا و مهر نکو یار ما کمال
لیکن چه حاصلست ز علم بلا عمل

مرا گویند عاشق گرد و بی دل — چه کار آید مرا تحصیل حاصل
مرا چون دید گریان گفت زلفم — که بار است و خواهد شد ره گل
بدل گفتم که هیچ آن زلف دلبند — گشاید مشکل ما گفت مشکل

در و بامت پر از دلها عجب نیست
تو عیاری بود عیاره پر دل

کمال آن دم که روز خلعت اوست
نخواهد بست جز عشق تو محمل

بکش بناز مرا ای غمزه آفت مردم
که من بناز تو خو کرده ام نه ناز و نعم

چو از درت بدر کعبه رفتم و بنشستم
کبوتری ز حرم بانگ بر کشید که قم

مرا که میرسد از غیب صد لطیفه شیرین
چو میرسید بدهان تو میشود سخنم کم

بیار جام خمار اشکنی بجان تو ساقی
که سر گرانم و سوگند میخورم بنرجم

کمال چشم تو تر شد خلل پذیر ز گریه
مکن خراب بباران اشک خانه مردم

بی تو نفسی که زنده مانم
گر میکشیم سزای آنم

سر گر نبرد ز تیغ تو مهر
گر کار رسد باستخوانم

دل را ز لب تو سازم آگاه
بر سوخته نمک فشانم

این سوز درون ز سوختن نیست
تا ساختن تو سوخت جانم

گویند کمال بر در دوست
از خاک کمست پیش از آنم

چه خوشتر دولتی زینم که یکدم با تو بنشینم
که سیری نیست از رویت مرا خود آنکه می بینم

کهم پیش سگان خوانی سگ کوی که گدای در
برد سرکش حسد بر من مکن تعظیم چندینم

لبت را چون بگویم کز دهانت هست نازکتر
که جان یکسر بسر موی تو نتوانم که بگزینم

حدیث حسن رخسارت چو جان تا کرده ام دفتر
ورق از نسخ رویهات از گفتار رنگینم

مرا گویی کمال آیین عاشق بیدلی باشد
اگر بیدل نیم جانا من از عشق تو بیدینم

ساقی بیار شیشه می تا بهم خوریم
گر چرخ شیشه باز جگر خون چو ساغریم

کشتیست جام باده و غم بحر پر ز موج
کشتی روانه ساز کزین بحر بگذریم

مطرب طلب کنیم و ببزم آوریم چنگ
گر چنگ بان بربت نیاید نی آوریم

رندی شراب خانه بسر میبرد سبو
ما هم بران سریم که با او بسر بریم

با محتسب مگوی و مترس از کسی کمال
گر باده می خوریم حق کس نمی خوریم

سر بر در تو ام بشکر بلندیم
ای من سگ تو عفو کن این خود پسندیم

گفتی بپرسش تو جوابی چه آورم
رحمی بیار بر من و بر مستمندیم

گو هندوی دو چشم تو برکش ز غمزه تیغ
من آن نیم که از تو برد تیغ بندیم

خوش گفت زلف با لب جانبخش او شبی
خونی توئی و لی من بیچاره بندیم

در لطف طبع سعدی شیرازی ای کمال
باور نمیکند که تو گویی بخندیم

شب که ز حسرت رخت روی بماه کرده‌ام
سوخته‌ام و زره را سینه جواه کرده‌ام

در خور تیغ دیده‌ام پیش تو فرق خویش را
از تو بافتاب اگر تیز نگاه کرده‌ام

بوده همیشه جان من سیم تو بی که کشی
هیچ نمی کشی مرا من چه گناه کرده‌ام

گرچه ز خون عاشقان کشت رقیب سرخ رو
باز منش بدود دل روی سیاه کرده‌ام

آنچه کمال از آن دو رخ کرد بیان درین غزل
سهل مبین که فکر آن من بدو ماه کرده‌ام

صفت زلف کج تو راست نیاید بقلم
ماه نو باشد از ابروی تو بسیاری کم

تو بخوبی نه چنانی که شکیبا ز تو توان
همه سودای تو دارند من غمزده هم

با همه رنج غریبی و غم تنهایی
چون غم عشق تو ام مونس جانست چه غم

چشم ازتیره شد از فرقت روی تو پر آب
زود یابد خلل آن خانه که باشد بی غم

روزگاریست که خاک قدمت هست کمال
بوفا تا که کشی دامن از این خاک قدم

نام آن لب بخط سبز بجایی دیدم
کاغذی یافتم و قند در و پیچیدم

آن خط از شوق کشیدم من گریان در پیش
حرف حرفش چو قلم گریه کنان بوسیدم

نامه را نیمه بجون سرخ شد و نیمی زرد
نقش آن نامه چو بر دیده و رو مالیدم

راست باگرده قلم زبان بست قلم نام تو برد
بندش از بند جدا کردم و سر ببریدم

تا کسی بو نبرد از تو در انفاس کمال
جزو و اوراق سفینه ز صبا پوشیدم

یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم
وانگهی دزدیده در ما می نگر گفتم بچشم

گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد
تشنگان را مژده از ما بر گفتم بچشم

گفت اگر پای نشان پای ما بر خاک راه
بر فشان آنجا بدامنها گهر گفتم بچشم

گفت اگر بر آستانم آب خواهی از دو چشم
هم بمژگانت بروب از خاک در گفتم بچشم

گفت اگر داری خیالی در وصال ما کمال
قعر این دریا بپیما سر بسر گفتم بچشم

عید می آید و وقتست که در هم نگریم
پرده برگیر که از مه بتو مشتاق‌تریم

هست در عید دگر گشتن ما فکر بعید
پیش روی چه محتاج بعید دگریم

عقد زلفت شب قدرست و غنیمت شب قدر
یکشب آن زلف بگیریم و غنیمت شمریم

ساقیا باده و نقل که شد نوبت آن / که دگر روزه خوریم و غم روزی بخوریم

روزه خوردیم و قسم هم نماز تو کمال / که دگر در دهن خویش بمسجد ببریم

ما را سر آنست که در پای تو افتیم / چون زلف تو در خاک قدمهای تو افتیم

بار تو بران خاک ره ای سایه گرانست / بر خیز تو تا ما همه بر جای تو افتیم

چون سایه که در پای صنوبر فتد از مهر / خواهیم که پیش قد و بالای تو افتیم

صد گونه چو گل روی دهد معنی نازک / ما را چو نظر بر رخ زیبای تو افتیم

آزاد شود جان کمال از همه اندوه / آن لحظه که با شادی غمهای تو افتیم

گر خود هزار سنگ ملامت بسر خورم / خندانکه زنده ام غم آن سیمبر خورم

آبی که از سفال سگانت رود بحلق / به زان شراب لعل که از جام زر خورم

آید خوشم چو باد گذر بر کسی وزد / مشتی که از رقیب تو بر چشم تر خورم

عمرت یار و خلق جهان در قفای او / من در دعای خویش که از عمر برخورم

گفتی سخن مگوی کمال آن ذقن ببوس / من طوطیم سخن کنم آنگه شکر خورم

ما درین شهر بدام صنمی دربندیم / که بدشنامی ازو شاد و بغم خرسندیم

همچو پرگار ز یارم جدا سرگردان / تا درین دایره کی باز بهم پیوندیم

از دل سوخته ما چه خبر دارد شمع / این قدر هست که در گریه بهم مانندیم

نکهت از باد سحر پرس که ما دلشدگان / جمع در حلقه آن زلف پریشان چندیم

گرچه رندیم و نظر باز مکن عیب کمال / این هنر بس که نه صوفی و نه دانشمندیم

من ز غمت خرمم و بیاد تو شادم / درد تو دارم که هیچ درد مبادم

سعی نمودم بپای بوس تو عمری / با همه جهد این مراد دست ندادم

تا ورق روی تو مطالعه کردم / هرچه بخواندم همه برفت ز یادم

قصه سوز درون خویش بهر دم / مردم و چون شمع در میان ننهادم

از تو کمال شکسته جز تو نخواهد / زانکه مرید توام من و تو مرادم

ای بدل نزدیک و دور از دیده گریان من / نیستی غایب زمانی از دل من جان من

گر نمیخواهی ز وصلم شادمان باری بپرس / کان فلان چون میگذارد در غم هجران من

درد اگر امنست کز هجرت من دلخسته را / نیست غیر از جان سپاری چاره درمان

بعد ازین شب بر درت آهسته خواهم ناله کرد
تا سگانت را نباشد زحمت از افغان من

گفتهٔ بی ما چگونه زیستی چندین کمال
راست فرمودی بلی هست این سخن بر جان من

بدین سوی تو حیف آیدم گذر کردن
نشان‌های تو آزرده نظر کردن

نهاده‌ایم همه سوی آستان تو روی
بعزم کعبه مبارک بود سفر کردن

دعای جان تو گویم همیشه پیش رقیب
که بی دعا نتوان از بلا حذر کردن

بکشی از پی تو تیز میکنم شمشیر
کراست صبر نفرهای تیز تر کردن

علاج درد خود ار پرسی از طبیب کمال
دران مقام زبان بایدت بدر کردن

آمد لب تو باز صد نکته در سخن
شیرین حکایتیست که گوید شکر سخن

حاجت بگفت نیست ترا چشم و غمزه بس
گر میکنی بهردم صاحب نظر سخن

دیوار گوش دارد و غماز نرجشم
تا چون کنم بی تو زبیرون در سخن

از ماجرای اشک منت هم شدی وقوف
گر که اگر بگوش تو گردی شکر سخن

وصف لبت کمال چو آورد در میان
گفت از همه نکوتر و باریکتر سخن

چشم اگر آنیست و ابرو این و ناز و شیوه این
الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین

گر ملولی از حریم دل که ماوایست تنگ
دیده‌ها ماوایست روشن بعد ازین آنجا نشین

گر پری پیکو مدت من با تو میمانم مرنج
بی ادب گر آدمی بودی نگفتی اینچنین

کمترین اقبال من بنگر که خود را بر درت
از سر اخلاص میدارم غلام کمترین

بعد ازین کم جوی آزار دل ریش کمال
هر چه در دل داشتم گفتم تو دانی بعد ازین

بر درت بی آب شد اشکم ز بسیار آمدن
بعد ازین خون جوید از چشم گهربار آمدن

چون بدور روشن ای گل حسن نتوانی فروخت
از چمن دامن کشان‌ها کی ببازار آمدن

گر ملولی کامدم پیش تو دشنامم مده
ور دهی از دو لبان خواهم دگر بار آمدن

زاهد اشرمست نمی آید از آن چشمان مست
نزد ارباب نظر تا چند هشیار آمدن

چون طبیب عاشقانی رنجه شو سوی کمال
هست قانون اطبا نزد بیمار آمدن

در سر زنجیر زلفا و من بی عقل و دین
باز در پیچیده‌ام یا حبذا جنون العاشقین

دی طبیب آمد بپرسش بر سر بالین من
گفت ببینم زحمت تو گفتمش زحمت مبین

چون روی ای تیر از آن ترکش روان منشین بخاک
تو بقصد یاری مانی بیا در دل نشین

لطف اندامت که پیراهن بدامن می نهفت
ساعدت ترسم که بنهد در میان با آستین

یا نشان در پیش تیغم یا نشین پیش کمال
من نخواهم عمر بی تو یا چنان کن یا چنین

دل نثار قد جانان کرد جان خویشتن
جان نهد مرغ از برای آشیان خویشتن

قمری نالان که عاشق بود بر بالای سرو
در سر او کرد آخر خان و مان خویشتن

گر نداری باور از بیماری این ناتوان
خود ببین آنک بچشم ناتوان خویشتن

از لبت کردم سخن بگذار تا نامت برم
چون باب زندگی شستم دهان خویشتن

میخورد خون جگر بی تو بجان تو کمال
میخورد سوگند باور کن بجان خویشتن

بنشاط و عیش بادا لب تو همیشه خندان
شکرست آن نه لبها گهرست آن نه دندان

بغبار گرد روی تو خطی نوشته دیدم
که بجز لبی زانچه بودی شده نیز از خندان

بتان آهنین دل نشوی دلا مقابل
که تو آبگینه داری و نه حریف سندان

قلم مصوران گو سر خود بگیر و میرو
تو بیا و صورت خود بنما بنقش بندان

مشمر کمال خود را ز سگان آستانش
که بپایه بزرگی نرسند خودپسندان

نمیدهد دهنت کام ما از آن لب شیرین
چرا بتنگ دلان میکند مضایقه چندین

چو بوسه ز تو خواهم سوی رقیب گزی لب
زهی تعلل شیرین زهی بهانه رنگین

دلا متاع تو جز بار آبگینه نباشد
مکن معامله با دلبران دل سنگین

اگر سعادت و دولت دو اسپه آیدم از در
چو در رکاب تو باشم کدام مرتبه به زین

کمال چون سخنت به ز خسرو و ز حسن شد
دگر ندارد ازین داوران توقع تحسین

گر شبی آن مه ز منزل بی نقاب آید برون
ز اول شب تا دم صبح آفتاب آید برون

خرقها صوفیان در دور چشم مست تو
سالها باید که از رهن شراب آید برون

از جگر خونی که آمد دل غذا میسازدش
قوت آتش باشد آن خون کز شراب آید

هر کجا یابم نشان پای او آنجا بچشم
خاک برداریم چندانی کآب آید برون

با همه تقوی و زهد ار شنود نامت کمال
از درون صومعه مست و خراب آید برون

گر مرا صد سر بود هر یک پر از سودای او
چون سر زلفش بیفشانم بخاک پای او

با خیالش مردم چشمم نمی آید بچشم
دیگری را چون توانم دید در ماوای او

در چمن باز آن قد و بالا حکایت کرد سرو
هر کجا رعنیست عاشق گشت بر بالای او

گرچه عمری تلخ کامیها کشیدم از رقیب — گر بمیرم من شیرینی دهم حلوای او

خاک پای او بتاج سلطنت ندهد کمال
گرچه درویش است بنگر همت والای او

در پای تو شاهانه سرهاست فتاده — خلقیست با خاک قدم روی نهاده
از بیم رقیب تو گزین در همه را رانند — خون شد دلم از پیش تو یکدم نستاده
دل مهر لب لعل تو دارد همه دانند — پیدا بود از جام تنک صافی باده
در دار چه زیبا دست رنجان تو مارا — از بیم رقیبان نتوان گفت زیاده

بگذر ز کمال از دل او پرس که گویند
من عاد مریضاً فله اجر زیاده

باز خود را چو گل تازه برآراسته — باغ رخسار بگلهای تر آراسته
خلق بر یکدگر افتاده ز نظاره تو — که دو رخ خوبتر از یکدگر آراسته
شوخی و شنگی و فتنه گر و عهد شکن — چشم بد دور بچندین هنر آراسته
هست مهمان تو ام ای مگرای دل کز اشک — خانه دیده بلعل و گهر آراسته

روی آراسته نمای خصوصا به کمال
که تو خاص از پی اهل نظر آراسته

زاد راه عاشقان در دست و روی زرد و آه — راه ازین کوی تست بسم الله که دارد عزم راه
مهر او دعوی کنی آه از ثریا بگذران — نشنود دعوی تو کس تا نگذرانی این گواه
دی نظر میکردم آن روی و ازین دولتی — می ندیدم در جهان چندانکه من کردم نگاه
گر گنه کاری شمارند آرزوی روی دوست — ما چگونه روی و ننبینم با چندین گناه

در میان سیل مژگان عاقبت چشم کمال
خاک شد در انتظار او سقی الله ثراه

زیر باران زلف مشکین گهی میکن نگاه — تا به بینی از تو مسکینان بسی در خاک راه
شوق آن روی چو آتش گر کند گرد و حرم — من سزای آتشم چون بشیر دارم گناه
در دو عارض چین کشیده طره خطها ز دو رو — کاینچنان بازرگ خطی شوان گشتن در دو
چون روم از حسرت آن چشم بر با تو من — دوستانم کو ابر فشانید با دام سیاه

دوستان گویند میکن بر در شان فغان کمال
چون کنم از بیم حاسد گاه نتوان کرد آه

هر تر کز تو بر دل غمزده بر ورآمده — دل ز انتظار خون شده با دگر آمده
از دست و ساعد تو مرا تیغ آبدار — از آب زندگی بگلو خوشتر آمده
خطت ندیده است مثال لبت در آب — چندانکه گرد چشمه حیوان برآمده

شاخ گلی بگریه ارمت بسر
بی آب شاخ تازه کجا در بر آمده

تا کرد تازه دفتر غمهای تو کمال
خونهای تازه بر ورق دفتر آمده

لب یار در هم چرا شد رسته
بچشم همه خار راهش بمژگان
شکر بشان لب در وغش شیرین
ز مهریست بر سینه ام ذکر ابروت
کمال ار بتابش برد چون سپندست

چه موجب شکستن ز مستی شکسته
که ز آسیب پایم نگردید خسته
بپیچید این گره بر نی قند بسته
که چون لاله داغست از سینه رسته
مگو با کسی این سر مکر جسته

بره گذار قد یار دیدم از ناگاه
کدام قد الفی بود در میانهٔ آه

کدام الف که ز لطفش الف ندارد هیچ
نوشته شوق خط گر کنه نویسد و جیم
خط تراشد موران از آن میان بسته

بطبع راست ازین حرف شد کسی آگاه
صحیفهٔ عمل بنده بر بود ز گناه
میان بخدمت و بوشده نیز حلقه سیاه

کمال اهل بهارا بگو بحلقهٔ ذکر
حد عبده است و غلو لا اله الا الله

من اوصاف خست ندانم گاهی
مرا در سرست این که باشم علامت
بزلف چو شستت گرفتار گشته
مرا توبه دادن از آن خال مشکین

ولی این قدر روشنم شد که ماهی
گدا بین که دارد تمنای شاهی
من و هر که باشد زره تا بماهی
بود شستن از روی زنگی سیاهی

بکن از دعای کمال احترازی
اثرهاست در نالهٔ صبحگاهی

هرگز سوی ما چشم رضا نگشادی
ای در گرانمایه که مثل تو کم افتد
با آنکه بجز محنت و رنج از تو ندیدم
از کام دل من نرود گر برود جان

گوشی بحدیث من بیدل ننهادی
گر زور بدست من مفلس نفتادی
شادم که برنج من محنت زده شادی
شیرینی آن بوسه که گفتی ندادی

دی راندی و میگفت کمال از بی حکمت
شاهی که ز خوبان رخ و اسب رها دی

بر گل بپای سرو چو رفتار میکنی
گر حال دل از غمزه بپرسی چگویمت
گفتی خیال خوش نمایم بهر دمان

از لطف پای نازکت افگار میکنی
خوش میکنی که پرسش بیمار میکنی
این خود کرامتیست که اظهار میکنی

ای طوطی این حدیث شکربار از آن توست
با گفته منت که تکرار میکنی

سعدی اگرچه طوطی گویا بود کمال
طوطی خموش بر چو تو گفتار میکنی

باز بگذشتی بدان زلف ای نسیم مشکبوی
گفتمش بر لوح رخسار تو بی معنیست خط
گرچه رفت آن عارض چون آب باز از جوی چشم
گو مشو شبنم عذار لاله و رخسار گل

در شب تاریک چون رفتی بدان راه چو موی
گفت خط خالی ز معنی نیست بی معنی مگوی
چشم آن دارم که آب رفته باز آید بجوی
تا بتو کم فروشد حسن ناشسته روی

خوبان از غمزه میریزند نه زلف و رخ کمال
عاشقانرا ناز و شیوه میکشد نه رنگ و بوی

چه لطف است اینکه با من مینمایی
لب جانست و جانم میفزاید
خطت بر رخ نکوتر خواند از مشک
مولف را شناسای رقیبان

لب شیرین بپرسش میگشایی
خط سبزی که بر لب میفزایی
نکو خوانند خط در روشنایی
چه بودی گر نبودی آشنایی

نمیخواهد کمال از یار جز یار
بیاموزید درویشان گدایی

سالها گر بنویسیم صفت مشتاقی
عمر باقی بنه زان منتی که در مجلس انس
ای خوش آن مجلس خالی شده از مجلسیان
خال بر گوشه ابروی توبی مکری منت

ماند از شوق تو صد رساله حکایت باقی
دست در گردن یار افکنی و الباقی
مانده از می قدری باقی و باقی ساقی
نشود گوشه‌نشین بی حیل و زراقی

همه نقش خط و خالت بدیوان کمال
لیس الا رقم عشق و علی الاوراقی

دلم را بداغ جفا سوختی
گرا سوخت عشقت که ام سوخت
بسی سوخت در وعده سوختن
فتادی چو آتش بماوای دل
کمال از دل رفته بویی نیافت

مرا مانع دل را چرا سوختی
مرا سوختی هر کرا سوختی
مرا انتظار تو تا سوختی
در آن خانه آیا چه‌ها سوختی
چه داند که او را کجا سوختی

دارم ز ابروان تو چشم عنایتی
گر نازا گر کشی بکنندم حمایتی

تیغ تو بی گنه کش و من زنده اینچنین
بیرون از آنکه بی تو نخواهم وجود خویش

از غمزه تو نیست جز اینم شکایتی
از بنده در وجود نیاید خیانتی

آنی که دارد آن مه و این غم که زو جراحت
وان غایتی ندارد و این هم نهای

گر بر درت رقیب گدا باشد با کمال
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

دل شیشه ایست جای خیال تو ای پری
گردی پری به شیشه همینست ساحری

پیوسته در برابر چشمم نشسته
آری مرا به چشم جهان بین برابری

در پردهای چشم خیالت برابرست
چشم بد از تو دور که روح مصوری

راضی نه که قدر من افزایی ای رقیب
زانروی سرکشم سگ آن کوی مسمری

دیگر مجوی منزلت و قدر خود کمال
این منزلت بس است که بر خاک آن دری

چو گل به قد تو زد لاف نازک اندامی
دریده پیرهن نیکویی به بدنامی

دلم به شام سر زلف بست و متیم
که باز سکنی آن آبگینه شامی

کسی که میبرد آرام دل بگوشه چشم
چو چشم دارم ازو شیوه دلارامی

به نکهت سر زلف تو باز دم زد عود
عجب که سوخته و زو سر نمی نهی خامی

کمال اگر ز دهانش نیافتی کامی
مباش تنگدل و صبر کن به ناکامی

الحمد لله

آفاق پر صداست ز کوه گناه ما
کوه گناه چند بود سنگ راه ما

بودیم بیهوده همه عمر در خطا
موی سفید بین و درون سیاه ما

ای باد عشق مشعله عقل را بکش
ما را بس است روشنی برق آه ما

لشکر ضعیف و معرکه پر دشمنست لیک
داریم دل قوی چو تویی پادشاه ما

جز نامه سیاه نداریم کاتبی
منکر مشو که لوح و قلم شد گواه ما

ساقی که ریخت از لب خود نقل و جام را
نیکو نکه نداشت حلال و حرام را

محراب ساقیست دلم سال و مدام
چون شیشه ایستاده به سجود و قیام را

خوش منزلیست ایکه می و چنگ شد حریف
ساقی نگاه دار چو مطرب مقام را

نقد خزانه ما جنس دو ز جنت
از ما سلام خادم دار السلام را

ای کاتبی بیاد رخ و زلف ساقیان
آسوده باش و خوش گذران صبح و شام را

امید برگ زیارت بی نوایان را / که از کریم طمعها بود گدایان را
بحکم عقل نبینند دیده اهل نظر / ز محتسب نبود بیم پارسایان را
فتاده اند بجایی که ره آن دو زلف مدام / خراین طریق نباشد شکسته پایان را
شب وصال از وحال جان و دل پرسم / که روز عید بپرسند آشنایان را

خیال بوصف رخش کاتبی سخن ترکیب
که آب در دهن آمد سخن سرایان را

ای دل عقل و صبر و جان در عشق عار آیدمرا / من عاشق و دیوانه ام اینها چکار آیدمرا
هر دم بامید فنا پیمانه زهری کشم / خوش شربتی دارم مگر که سازگار آیدمرا
هست از حصار تن مرا تیر آهی ناوکی / من از برون عالمم ولی تیر از حصار آیدمرا
هر روز دور از یار خود در روزی شمار باشدم / طرحی که من افکنده ام زین پس شمار آیدمرا

چشمم چو کاغذ شد سفید از رنج دوری کاتبی
ای کاش خطی یا قاصدی از نزد یار آیدمرا

شبی که ماه رخت شد چراغ خلوت ما / بسوخت شمع و نیاورد تاب صحبت ما
دمی که از رخ چون مه نقاب برفکنی / بود برآمدن آفتاب دولت ما
بخاک ما چو رسی چشم اگر بپوشانی / ز باغ خلد بود روزنی بتربت ما

ز لطف بود که ما را غلام خود خواندی / وگرنه من تو پیداست قدر و قیمت ما

بکوی عشق در آ کاتبی بطبل و علم
که دور جمله گذشت و رسید نوبت ما

من و فراق تو و داغ سینه سوزی را / ز تنگ سال چه نقصان فراخ روزی را
کشند بی گنهم آن دو چشم نیم روز / بیک کرشمه ترکان نیم روزی را
خیال روی تو در جان و دل فکند آتش / گرفت شمع ره انجمن فروزی را
مدام هست تو دوزد دل مرا در هم / چو زهره روی کند خرقه دوزی را

حدیث من بشنو ای کاتبی و عاشق شو
ز خانه سوخته آموز خانه سوزی را

چون شفق از دور سرخم نیم دیده را / نیست رحمت ذره ای چرخ برگردیده را
جرم بی او زیستن دارم ولی شادم بوصل / غم نباشد از گنه در حشر آمرزیده را
یار میگوید که بیمار من از پرسش گذشت / از کجا معلوم کرد این حال ناپرسیده را
عالمی از عشق خوشتر نیست ای دل عشق ورز / اصل صد عالم شریک نیست عالم دیده را

کاتبی خوش نیست جز با مغنی رنگین خاص
زانکه بلبل دوست میدارد گل ناچیده را

کاش میرم چون زنی تیر من هجران را / گر تن مرده نیاز زند برون پیکان را

همه دندان طمع از لب لعلت کندند / من اگر پیر شوم بر نکنم دندان را

لعل دلجوی تو چشم من گرد آنرا / نیز با منت که خونابه دهد مهمانرا

دل من تیر تو خواهد ز خدا در شب قدر / همچو آن کشته که خواهد بدعا بارانرا

کاتبی بندهٔ آن زلف شد ای باد صبا / بندگیها رسان خسرو هندستانرا

خود زتیم و عاشق شدم آن گیسوی پرتاب را / چون ماهی که افکند در حلق خود قلاب را

اینک نشان عاشقی اشکم که گلگون میرود / داند ماهی کشته شد چون تیغ ببیند آب را

تا دور افتاد از تو دل خواهد جسم و جان من / سلطان فراز تخت را نکبت رسد نوابرا

چون سجده آرم پیش تو منعکس در ابروی چین بسی / هر که نمازی میکنم در هم زنم محراب را

این زلف می پوشد مدام از کاتبی روی ترا / ابر سیه پنهان کند از چشمها مهتاب را

روز وصل آمد که میجستم بجانش سالها / غم کجا خواهد شد ای دل من صحبتش سالها

شد بدل هجران بوصل و داغ غم دارم هنوز / زخم خوش گردد ولی ماند نشانش سالها

کشته در ره قدم صد کشته دارد آن سوار / این زمین خوشبو که بودم در عنانش سالها

کی شوند از تیغ ساقی سیر سرمستان عشق / گر شراب امنت نوشیدن توانش سالها

کاتبی زان سرو دارد آب رویا رب که باد / بر سر مایهٔ سرو روانش سالها

کسی که ماه رخت دید و لعل میگون را / بجز غبنه نخرد کاسهای گردون را

گل جمال ترا منت رنگ و بوی وفا / چه احتیاج بگلگونه روی گلگون را

نه از شکر گر از پاس شهر دل رستم / گرفت لشکر عشقت درون و بیرون را

دمی که هست تو گردد ز خونم آلوده / بردهای دلم پاک سازی این خون را

وصال آن پری ای کاتبی نه افسانه است / بخون مرغ دل خود نویس افسون را

گفته بودی از بدی خواهم جدا دادن ترا / گرچه سر آزاده می سوزد ز تو در خرمنم

دارم امیدی که نیکو بر سیم روز جزا / بنده را بر عکس ایشان سوختی در جزا

عاشقان در وقت رفتن زنده چون خواهی گداست / رحمتی فرما ما گدا را از بهر خدا

آن دو گیسو دل ز ما بردند مهر سیه که برد / نیستی آگه که می بیند دزد دان از قضا

تا نمودی زلف همچون جیم و قد چون الف / کاتبی بهر دل سرگشته پیدا کرد جا

هر که از جان بنده نبود دلربای خویش را / کافری باشد که نشناسد خدای خویش را

اوفتم در پای آن بیگانه وش روز وصال / چون سگی کو باز یابد آشنای خویش را

دل ز زلفش تا بدور افتاده دارد تاب و پیچ / در سفر دانند مردم قدر جای خویش را

چون دعا گویم رود در تاب و دشنامم دهد / ای خوشا شاهی که بنوازد گدای خویش را

کاتبی را گر بریزد خون و میرد در فراق / در قیامت زو نخواهد خونبهای خویش را

حاجیان و کعبه ما و قبلهٔ روی حبیب / کعبه را هم جامه صد جا گشت از روی حبیب

جان بسازم وز میان او ندارم دست باز / کین محب را به ز صد جان است یک موی حبیب

هر کجا هستم اگر در سجده‌ام گر در رکوع / پیش چشمم نیست جز محراب ابروی حبیب

خویش را مانند ترکش سینه خواهم بر زدن / زانکه ترکش عیشها دارد ز پهلوی حبیب

رشتهٔ جان را بجای ریسمان در نامه پیچ / کاتبی هر گه نویسی نامه سوی حبیب

عکس رویت ساخت می را همچو مستان آفتاب / هوش ما بردی مکن بیهوش دارو در شراب

گر فلک از تیغ دوری ذره ذره سازدم / روی از تیغت نتابم همچو ذره ز آفتاب

پیش شمع عارضت خواهم که میرم دم بدم / در هلاک جان چو پروانه را باشد شتاب

خواب هر گه بی تو با در خانهٔ چشمم نهد / سوزد از گرمی سرشک آتشم پای حباب

کاتبی را حشر اگر سازند جز با نوخطان / نامهٔ اعمال را آتش زند در روز حساب

باز عشق خانه سوزم در دل و جان خانه ساخت / عقل و جان را داد دستوری مرا دیوانه ساخت

منت در پیمانهٔ دل غیر خون گویا قضا / از پی پیمودن خونم دگر پیمانه ساخت

مردمان افسانه بهر خواب سازند و مرا / خواب چشم او میان مردمان افسانه ساخت

عشق میزد دی در دل عقل گفتا کیستی / گفت آنکو صد هزاران خانه زین ویرانه ساخت

هر کسی را سرنوشتی ساخت در عالم شهید / کاتبی را نقطهٔ خال و خط جانانه ساخت

هیچکس یکسر مو از دهنت آگه نیست / دم از آنجا نتوان زد که سخن را ره نیست

همه شب شقه بیکشب رسد آن زلف دراز / رشتهٔ عمر دهد کام اگر کوته نیست

گفته‌ئیست مرا هیچ وفایی بالله / از تو صاحب نظران را طمع این بالله ست

دل که شد دشمنم از زلف تو تشویش بتن / آنکه در بند گدا زند چرا در چه نیست

کاتبی ذوق ندارد دل و جان بی غم عشق / بی سر انجام بود چنگ که او را ره نیست

ای حریفان بر هوای باده روز الست
از برای ما عزیزان قصر مصر آراستند
جان ندارد از که فکری که از تن وا رهد
چشم اگر پوشیم ما را مرده خواندن شرط هست

کوزهٔ آلوده داریم خواهیمش شکست
چند چون یوسف توان در گوشه زندان نشست
زخم ماهی خوش شود چون بست در دریا ز شست
چند روزی در بروی مردمان خواهیم بست

کاتبی صد پی گریبان چاک کردی عمرش
دانشش بگذار از کف گرفت روزی بدست

بس ز رخسار عرقناک تو مه را تاب نیست
نه نمک کز لعل پرشور تو گاه خنده ریخت
سجده گاهم نقش نعل مرکبت گر شد مرنج
با بهایم ساز تا کی غمزه و خنجر دهی

چشمهٔ خورشید اگر تاب هست این آب نیست
داند آن ابرو که جز در چشم این محراب نیست
زانکه در روی زمین زین خوبتر محراب نیست
از برای مور کشتن حاجت قصاب نیست

ای صبا در دیدهٔ من خاک آن در توتیاست
خاک ره زان توتیا بهتر که او زین باب نیست

بی ساقی و شراب مرا دل ز جان گرفت
ساقی بیا که دود ز فلک همچو آفتاب
میخواست خم که فاش کند سر باده را
چون مست بود پیر مغانش دهان گرفت

خوش وقت آنکه خانه بکوی مغان گرفت
با صد هزار تیغ مرا در میان گرفت
چون مست بود پیر مغانش دهان گرفت

در دیر باده سوار نیست لیک گنج
بی نعل واژگونه کجا بر توان گرفت

ای کاتبی چه غم بود دستش در گشاد و بست
چون در کسی که جای در آن آستان گرفت

دارم گمان که او بمن با توان خوش است
پیکان زنگ خورده یار و شربنگ خوش است
من اشکارش رخش بسجاع میکنم
درد و غم تو در دل و جانم همیشه باد

این قصه گرچه نیست تقیا نگان خوشست
در چشم ما چو سبزه لب روان خوشست
هر چند کعبه اند عبادت نهان خوشست
شادی و راحتی که بود جاودان خوشست

ای کاتبی بچون تو گر آورند خط
خوش باش کانچه نوشتند آن خوشست

دلا طلب و سوز تو هر روز فزونست
هم رنگ سر زلف تو دل از ازل آمد
دی چشم مرا دید خیال تو و گفتا
گویند که با صبر و سکون باش و بگو شکر

دریاب که این سوخته دل از ازل درونست
زان بسته سودای مسکین و بگونست
این بحر چه بحریست که موجش همه خونست
صد شکر که در دست نه صبر و نه سکونست

پیدم چه دهی کاتبی آن زلف سیه بین
چون یار مرا کشت نه هنگام فسونست

در جانم از بلای تو آتش فتاده است / وین آتش بلا چه بلا خوش فتاده است
دل نیست این که میطپدم در درون گرم / دیوانهٔ میانهٔ آتش فتاده است
ای دل کجا توان بچنین چشم دیدنش / کان یار تندخوی پریوش فتاده است
چون سر برد به تیغ برد کشته زر زمین نیاز / نازش کشم که نازک و سرکش فتاده است

از دست خط و خال تو اوراق کاتبی
چون لوح سبز چرخ منقش فتاده است

هرکه در روی پری چهرهٔ ما حیران نیست / که فرشته است که در دایرهٔ انسان نیست
آسمان نیز بمهر مه ما میگردد / کیست آنکس که درین دایره سرگردان نیست
مست دل راست چو تیرم بکمان ابروی خویش / حاصلم گرچه ز شستش بجز از پیکان نیست
همچو نوح از غم بدمهری آن تازه پسر / نوحهٔ اشک مرا بین که کم از طوفان نیست

شیخ صنعان دل و دین باخت بعشق صنمی
کاتبی با بت ترسابچه عشق آسان نیست

دلبر کشید خنجر و تن نیم بسملست / ای جان برای خویش که مراد تو حاصلست
باز آمد آن پری رخ و دیوانه می‌کشد / دیوانه هرکه می‌شود امروز عاقلست
شد سرخ سوزنی که مرا زخم سینه دوخت / وان سرخیش ز خون نه که از آتش دلست

ای دل بموی خاتم فیروزهٔ سپهر / بگذار این نگین که پر از زر قالبست

بر لوح دل خوش است خط عشق کاتبی
هر حجتی که این سجلش نیست باطلست

رخت ماه و قدت سرو روانست / خطت جان و لبت خوشتر ز جانست
مرا پرسی که کم شد بازغم هیچ / اگر افزون نشد باری همانست
مگر خورشید رویت دید چون شمع / که در وصف تو سرتاپا زبانست
مگو تا صبح با عاشق نشستن / فراغ کرم را حلوا زیانست
مگو دانست کارت کاتبی یار / بحمدالله که یاری کاردانست

ز چشم و دل بدن خاکیم در آتش و آبست
بچشم من و بدل رحم کن که حال خرابست

بعهد قد تو تا سر کشید بر لب جو سرو / ز عکس خویشتن او را نزار چوب در آبست
بروز وصل سوال ار کنم ز لعل تو بوسی / کشی بحکم و گویی که نیست جنگ جوابست
اگر نه صبح بهارست آنچه چون گلستان / چرا دو نرگس مستت در و مدام بخوابست

چو کاتبی ز می نیم خوردهٔ تو خرابم
تمام سوخت مرا نیم جرعه این چه شرابست

بدان خدای که کس را جز او خدای نیست / که از فراق بتر در جهان بلایی نیست
مریض هجر ندارد امید بهبودی / شنیدم از حکما مرگ را دوایی نیست
چه خوب گفت به بلبل صبا برابر گل / که دل مبند در آن خیره کش تماشایی نیست
ز سیم و زر چه گشایی بگشای دیده دل / که بهتر از نظر مرد کیمیایی نیست

نکوست کاتبی از دلبران جفا و ستم
ولی بدست که از هم مرا وفایی نیست

ما عاشقیم و کشته شدن اعتبار ماست / شمشیر عشق تیز و سنگ مزار ماست
بی زخم تیغ عشق ز عالم نمیرویم / بیرون شدن ز معرکه بی زخم عار ماست
ما با وجود سنگ ملامت سلامتیم / کویی که سنگهای ملامت حصار ماست
ای دل خوش است صحبت اهل ورع ولی / پیر مغان میکده در انتظار ماست
ما را اگر چه یار بسوی دار میبرد / ساقی بیار می که گه گیر و دار ماست

چون کاتبی خوشیم که در دور خط یار
عالم معطر از نفس مشکبار ماست

کدام دل که از او جانب تو راهی نیست / کدام دیده که او را بتو نگاهی نیست
ز جور در همه جای سپاهی ساقی / کجا روم که بعدل تو پادشاهی نیست

خوش است دیدن ابروی یار همچو هلال / ولی چه سود که آن گاه هست و گاهی نیست
چو خیر و شر نه بدست منست یکسر موی / اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست
برند شهر چه خوش گفت صوفی سرمست / که به ز میکده عشق خانقاهی نیست

پناه کاتبی خسته در جهان ز تو چیست
چرا که جز تو بعالم جهان پناهی نیست

هر کرا چون تو بخلوت چمن آرایی هست / یاد نارد که برون باغی و صحرایی هست
کاشکی اهل تمنا همه را خونریزی / تا بگوییم که مرا نیز تمنایی هست
زاستان تو بخلدم واعظ شهر / نیست آگاه که نکوتر از آن جایی هست
دل عشاق بیاراست به رخسار / لله الحمد که زین گونه دلارایی هست

کاتبی محنت و اندوه و غم و رنج و بلا
همه زیباست اگر چهره زیبایی هست

کم زری در عشق و کم صبری نشان بی همت است / بی مه رویت مرا بیرون از اینها صد کمست
خسته هجران بصورت گرچه در این عالم است / صورتش را گر بمعنی بنگری آن عالمیست
زخم هجرت هست و وصلت نیست ای درمان تیر مرهمش / صعبتر از فکر زخم اندیشه بی مرهم است
کاتبی کام حرام کوی بت خواندی مجرم / هر که محرومست ازین احرام دز نامحرمست

یک سجده بپیش روی تو یک ذره طاعتست
من کیستم که سجده برم پیش ابروت
دارم سعادتی که بجور از تو قانعم
در هجر قاصد تو رساند مرا ز سوز

روزی که روز حشر برش بیم ساعتست
انصاف کشته اند که بالای طاعتست
آری کلید گنج سعادت قناعتست
در دوزخ از رسول امید شفاعتست

هر که ز کاتبی طلبی جان و دل بری
از پادشاه حکم و ز لشکر اطاعتست

دیده حسن هر دو عالم در رخ او دیده است
او مرا دیده است و میگویند پیش او مرو
آنکه گوید روی او خورشید را ماند هنوز
عیب نتوان کرد اگر آهو بصحرا رو نهد

آفرین بر دیده اش بادا که نیکو دیده است
گفت بدگویان چکار آید مرا او دیده است
روشنم گر دید گو خورشید را او دیده است
آنچه از روز ازل زان چشم جادو دیده است

کاتبی هر که سنجیده است وصف آن دو رخ
آفتاب و ماه را سنگ ترازو دیده است

مهر تا افزون کشد چون تیغ مرا بر سر نشست
نیمه ماند از خدنگت در دل من راستی
نیست همچون من ز مهرت سربلند آنرا نصیب

ذوق مجنون بیش شد چون کلاله اش لیلی شکست
نیست جز تاثیر آن این نیم جان من که هست
گرمی خورشید افزونتر بود جای پست

خاست از دل ناله تا تیر تو در تن دید گفت
در درون آ تا بکی خواهی در من بیرون نشست

کاتبی مویش چو دیدی از غلوی غم مپیچ
شب درآمد بعد ازین هنگامه بر باید شکست

هزار آتش جانسوز در دلم پیداست
چه غصها که بود شیخ شهر را فرداست
برون مرو ز سراپرده فلک ای آه
ز شهر عقل بصحرای عشق منزل کن

اگر نه لشکر عشق آمد این چه آشوبست
که منت و اتقا امروز و در غم دردست
مراد خواه که سلطان درون پرده سراست
که شیر چرخ سگ آستان این صحراست

پرست گوش جهان از صدای نغمهٔ عشق
بهر سر کاتبی از کلک خویش گنج صداست

چو لاله خیز و بدست آر در بهار قدح
ز پیر میکده آموز عیش کان خم عشق
مساز کاسه سر خالی از خیال شراب
چو نرگس اگر دورم افکند ز خاک نگون

بدست اگر نبود از زمین برآر قدح
نخورده جز بجوانان خوش عذار قدح
که بی شراب نیاید بهیچ کار قدح
نهان درون کفن باشدم هزار قدح

مباد مجلس رندان ز کاتبی خالی
که از خط و قلم اوست زرنگار قدح

آنکس که مرا کشت بجور و ستمی چند / کاش از پی تابوت من آید قدمی چند
شادم بنشانهای کف پای سگانش / مانند گدایی که بیابد درمی چند
ای صبح برآ تا نفسی از سر صدق / با یکدگر از مهر برآریم دمی چند
اکنون چه غم از جنگ سپاه خرد و صبر / کز لشکر عشقم مدد آمد علمی چند

ای کاتبی ارباب نظر فیض رسانند
حاجت مبر الا بر صاحب کرمی چند

براه عشق تو آنها که در نمی آیند / قبول خاطر یک رهبری نمی آیند
قرار و صبر ز جان و دل رمیده من / چنان شدند که گویا دگر نمی آیند
پری و حور لطیفند و خوش ولی بخدا / که با وجود تو هم در نظر نمی آیند
چو صبح در همه جا روشنست این معنی / که مهر و ماه بهم با تو بر نمی آیند

در آمدن به نکویان نکوست کاتبیا
ولی بمردم اوباش در نمی آیند

پری رخی بشکرخنده قتل مردم کرد / چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد
دلم که رفت بکویش دگر نیامد باز / بکشت رفت غریبی و خانه را گم کرد
نمیتوان نفسی بی بلای او بودن / بلاست این که کسی خوی با تنعم کرد
نریخت خون مرا یار من چه شد یا رب / شمرد مرده ام از ضعف یا ترحم کرد

حدیث چشم تو تا گفت کاتبی با خلق
هزار فتنه ز هر گوشه رو بهم کرد

بتیغ یار آنها که جان بازند بیک جا تن زنند / صدق شیر او که اینجا هر چه از دل آن برند
غره زاهد درین عرصه بفرزین بند زند / لیک شطرنج حسن با رخ و ز رخ آسان برند
بعد مردن چون رسد تابوت من در کوی یار / مردمان از آنجا بزور سوی گورستان برند
چون شهید عشق در دنیی و عقبی سرخ روست / خوش بود باشد که ما را کشته زین میدان برند

کفنش پوشیده رخ مگذر ز راه کاتبی
گفت هر جا باد باشد شمع را پنهان برند

حدیث تیغ تو هر جا که در میان آرند / ز ذوق تشنه لبان آب در دهان آرند
اگر بسینه ارباب دل رسد تیرت / ز سینه در دل و از دل درون جان آرند
سگان بکوی تو بردند استخوان مرا / چو ذره که بتطفیل شمس استخوان آرند
گریزد از تو شب آفتاب و باز افلاک / کشان کشان دم صبحش بر آستان آرند
دلا چنین که بتان بهر خون کمر بستند / ترا کشند و ز زر در میان آرند
قرار و صبر ز دنبال کاتبی رفتند / که به عاشقیش باز از آن جهان آرند

خرم آنان که می غالیه بو میکنند
گاه پای خم و گه دست سبو میکنند

غنچها را از رخ ای دوست برانداز نقاب
کیست تا محرم این باغ که رو میکنند

این چه آهوست که در دشت جهان شیردلان
خویش را جمله شکار سگ او میکنند

چون گریزد دل غمدیده بدزدی آن چشم
که سیاه طره را از همه سو میکنند

کاتبی از طرف خیل خط خوبانست
زانکه اینها طرف روی نکو میکنند

دو چشم شوخ تو هر یک بلای خونریزند
اگرچه گوشه نشینند مردم آمیزند

برآورند ز من غمزهات هر دم گرد
چه کم شدست ندانم که خاک می بیزند

عجب نباشد اگر گیسوی تو شب شکست
شود سیاه کسی کش نگون درآویزند

بقصد کاتبی خسته هر دم آن خط و خال
هزار فتنه ز هر جانبی برانگیزند

زلف و رخت چو وعدهٔ حور و لقا کنند
آن وعده هم خوشست چه باشد وفا کنند

اهل نظر که سرمه بود خاک پایشان
آیند و خاک پای ترا توتیا کنند

ساقی بیار باده مبین عیب مفلسی
نیکان مدام خیر برای خدا کنند

کردند غارت دل و جان عارض و لبت
لیکن هنوز تا خط و خالت چها کنند

خوش وقت آنکسان که بجان همچو کاتبی
دشنام یار را شنوند و دعا کنند

هر صبح دود آه من آتش بگردون افکند
خورشید را همچون شفق در خاک و خون افکند

با خازن جنت بگو کز حور و غلمان فارغم
کس مهر یار خویش را بر دیگری چون افکند

روزی مرا در منزلی خوش جا بیفکند اجل
اکنون که در کوی توام ای کاش اکنون افکند

در خانهٔ تن گر دلم فارغ شود از یاد تو
جانم گریبان گیردش وز خانه بیرون افکند

سیلاب چشم کاتبی گر زور غم یکسان بود
بر لوح هستی خط کشد دفتر بجیحون افکند

عمارتی که نه در کوچهٔ مغان سازند
چو خاک پست بود گر بر آسمان سازند

بتان بعشوه اگر شهر دل خراب کنند
بشیوهٔ دگرش خوبتر از آن سازند

بهر کجا که سر و تو سایه اندازد
شود صنوبر و از چوب او بتان سازند

بدور چشم کماندار تست پیکر من
چنان نشانهٔ تیری که ز استخوان سازند

فغان ز سنگدلان کاتبی چه چاره درد
سبک امید دهند و گران گران سازند

پیش خیالت آرم این نیم جان گر باشد
در خانه هرچه باشد مهمان آنکه باشد

سودای زلف و خالت پنهان چگونه دارم
بازار حسن یوسف کز بسته شد تو مانی
بوی تو که گل از دکان نسیم صبحم

باید متاع مشکو که از سر دکان کم باشد
مشک آن خود نماید در سر مکان کم باشد
پیغام تو خوش آید از سرزبان که باشد

ای کاتبی ز زلفش سر دست فکر سودا
بگذر بگیر دامن من زین سرزبان که باشد

از شم تا سر کموی نشان خواهد بود
انزمان نیز که خواهم ز جهان بیرون رفت
یار در حشر چو دیدار عیان خواهد کرد
کار دارم بمیان و دهنش روز جزا
کاتبی کامده مانند خم باده بجوش

دل من بسته آن موی میان خواهد بود
در دلم حسرت آن موی میان خواهد بود
عشرت انست که در باغ جنان خواهد بود
که نهانها همه آنروز عیان خواهد بود
تا ابد معتکف کوی مغان خواهد بود

چشم تو نرگسیست کز خواب میچکد
روی تو آتشیست کز آب میچکد

هر دم هزار قطره خون بهر ابروت
چون غنچه پاکدامنی نوبهار حسن
هر لحظه صد کرشمه رنگین ز غمزهات

از دیده امام بمحراب میچکد
با آنکه از لب تو می ناب میچکد
مانند خون ز خنجر قصاب میچکد

بر یار روی و خط تابان اشک گاه بیست

چون شبنمی که در شب مهتاب میچکد

از جگر تیر تبا نرا اسیری می باید
هر که عاشق شود او را جگری می باید

کی بمقصود رسید تا نکند دل دریا
سالکان را سر و با نسک ره شیر دلیست
جز تو سر کس که ازین بیش هم زد چو خلیل
دورم از یار خود ای صبر بر جان مرا

هر کرا در صدف جان گهری می باید
مرد این قافله بی پا و سری می باید
تیغم گفت کزین خوبتری می باید
چون براه عدمت هم سفری می باید

کاتبی یار دمی نیست برون از دیده
این قدر هست که صاحب نظری می باید

خرم آنان که سر زلف نگاری گیرند
جنت عیش دو جهان آنکه پس از هجر دو یار
دارم امید که در محشرم از شیر دلان
سر کوی تو گرفتیم بدریوزه وصل

بیقراری بکف آرند و قراری گیرند
خویشتن را ز سر ذوق کناری گیرند
گر بگیرند سگ کوی تو باری گیرند
چون گدایان که سر راه گذاری گیرند

کاتبی ناله چو بلبل مکن از گلرویان
زانکه ایشان چو تو هر لحظه هزاری گیرند

بیا که عمر چو باد بهار میگذرد
به کار باش که هنگام کار میگذرد

تو غافلی و شفق خون دیده میریزد
که روز میرود و دور روزگار میگذرد

تفرج از طلبی شاه راه دل مگذار
که شهسوار ازین رهگذار میگذرد

مرا قد چو کمان زیر خاک رفت و هنوز
خدنگ آه ز سنگ مزار میگذرد

ز جان کاتبی از بس غم گذشت گذشت
درین دیار ازین بی شمار میگذرد

انکه رخ می پوشد و ساغر بدشمن میزند
دیده بر می بندد و انگاه گردن میزند

در درون جا کرد و میدوزد به پیکان دیده ام
قلعه داری بر در دروازه آهن میزند

جون سگ خود را نمیراند همین مقصود ازان
میکشد بر دیگری شمشیر و بر من میزند

میبرد زلفش دل و دین باز چون دید آن رخ
دزد بر دل کاروان در روز روشن میزند

کاتبی خون میخورد در لاله زار از درد و غم
خرم انکو با حریفی می به گلشن میزند

چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود
فکن نقاب که هر ذره آفتاب شود

به جمال تو در منزلی که خیمه زند
زمین ز رشته جانها پر از طناب شود

چو بهر کوفتن سینه سنگ بردارم
ز سینه شعله برآید که سنگ آب شود

نوشته ام ز سر سوز نامه من مست
که مرغ اگر برد آن نامه را کباب شود

سپار بردهٔ دل کاتبی بساقی بزم
بود که پاک بپالودن شراب شود

جای مهر تو کجا بر دل ناپاک بود
ماه من منزل خورشید بر افلاک بود

استخوانهای ضعیف است پناه دل زار
خانهٔ بلبل نالنده ز خاشاک بود

کشته تیغ تو گشتم من وحشی لیکن
انچنین صید کجا لایق فتراک بود

پای بر دیده نه و از مژه ام پاک مدار
زانکه در پا نرود خار چو نمناک بود

کاتبی پاک نظر باش چو عاشق شده
عاشق انست که او را نظر پاک بود

جانم جان و دل در اتش جانانه میسوزد
که با دیوار اگر دم میزنم کاشانه میسوزد

شد از سوز دلم هر موی تن شعله اتش
چه اتشهاست کز اطراف این ویرانه میسوزد

گناه آسمان نبود گر اتش بارد هر دم بر
ز آه خویش می بینم که این خانه می سوزد

مکن شهر تنم ای وصل خوش از غارت هجران
خود آتش زن وگرنه لشکر بیگانه میسوزد

میا در بزم من ای کاتبی کز آتش است
مرا دست از سفال ساغر و پیمانه می سوزد

چون مرا در نظر آن چاه ذقن می‌آید — آب از غایت لطفم بدهن می‌آید
همچو تیغ تو طبیبی نبود عیسی دم — زخم می‌کردم اگر بر سر من می‌آید
سخن زلف تو جایی که ز من می‌پرسند — سر بسر موی من آنجا سخن می‌آید
شد مرا موی سفید از غم سر موی سیاه — شب هجرم نظر تار کفن می‌آید

کاتبی یار تو هنگامهٔ خوبان بشکست
حقه بگذار که هنگامه شکن می‌آید

دلم که تا دم جان دادن آن دهن طلبید — درین طلب بعدم رو نهاد و هیچ ندید
غم تو گفت که زد دایم و کشتم شمشیر — چه اوفتاد که بسیار ماند و دیر کشید
نگاه کن سر تیغ زن که این بیمار — ز هیچ کاسه باین ذوق شربتی نچشید
ز ترک چشم تو تیری توقع است مرا — بابروی چو کمان یک کرشمه کن که رسید
تو مرغ باغ بهشتی دلا مرو در دام — که دانه ایست خوش آن خال لیک شوان دید

چو یار بر سر دست ای کاتبی بباید گفت
تو این سخن ز چه گفتی ترا که می‌پرسید

صد قطره خون ز دیده مرا هر دم اوفتد — زینها بسی فتاد و چنینها هم اوفتد
نه صد هزار شمع فروزد چو شب شود — وانکه بحبت و جوی تو در عالم اوفتد

شد غرق خون دلم چو ازو یاد کت گذشت — مثل جراحتی که ازو مرهم اوفتد
با جام همچو لاله برآرد ز خاک سر — گر جرعهٔ لب تو بخاک جم اوفتد

خندان چو شمع پیش لبت بگذرد ز جان
گر کار کاتبی همه با یکدم اوفتد

دمی که سینه فراخت شیخ و شاب برد — روم بمیکده باشد مرا شراب برد
بلطف او نشوی غره زنهار ای دل — که باز بخت منش با سر عتاب برد
اگر رکاب تو بوسد فلک مگرد ایمن — مباد آنکه ترا پای از رکاب برد
مرو بخواب شب عمر زانکه نقد حیات — بعیش اگر گذرد به که دزد خواب برد

ز خط کاتبی آنکو طلسم آموزد
چه گنجها که ازین منزل خراب برد

بزن بر سینهٔ من خنجری چند — ز راحت بر دلم بگشا دری چند
زکات لاله زار طلعت خویش — چرا با ما ننوشی ساغری چند
به گلشن تا نهادی پای آنجا — بخون گردید می‌بینم سری چند
دلا نامرد وفا زان چشم و غمزه — مسلمانی مجو از کافری چند
دو رخ چون کاتبی مالم بپایت — نثار مقدمت سازم زری چند

دیده هر که برویت نظری اندازد
حیفش آید که نظر بر دگری اندازد

گرد پدست چو زلفت دل سرگردانرا
زیر پای تو بهر موی سری اندازد

زان همه سر که ترک قدر انداز مراست
بخت کو تا بسوی من قدری اندازد

دل هست از آن شوخ بسنگی خشنود
او نه شاخیست کزین بر ثمری اندازد

کاتبی را چو قلم هست سر سیر و سلوک
همه پی نیست که طرح سفری اندازد

روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود
چندانک چشم کار کند اشک ما بود

جائز بود کرشمهٔ چشم تو در نظر
آندم که زیر خاک تنم توتیا بود

خال تو میبرد دل و دین میکشد مرا
باید ز جان گذشت چو درد آشنا بود

آسوده ای بلا و غم از صحبت شما
هر صحبتی دگر که بود که با شما بود

از استخوان گشته درین راه کاتبی
هر جا قدم نهد قلم دست و پا بود

میان یار چو مویست و نیش من دارد
خیال بین که از و نازکی همی بارد

چه ساحریست که هاروت را چه د فتنت
بآب می برد و تشنه باز می آرد

حوالت ستم بدمن کرد و یار آن غمزه
کشنده تیغ و مرا خود بهیچ نگذارد

کسی نگشت ز بیداد او دل آزرده
خوش آنکه کسی از و هیچکس نیازارد

مرا مپرس که حال تو کاستی چونست
خوشم بدولت او آنچنانکه میدارد

روزی که حسن روز عدم برگران نهاد
رازی که داشت با کرمت در میان نهاد

مجنون صفت بدور تو از خوش رفت سرو
زانسان که مرغ بر سر او آشیان نهاد

دل گفت خاک پای ترا جان من بهاست
در جلس خود چه دید که برخش گران نهاد

گردانچه کرد بر دل من چشم و ابروت
کج بین نگر که چشم بتیر و کمان نهاد

شد خوش نغز مدحت خال تو کاتبی
گویا که حب مشک بزیر زبان نهاد

سوختم در عشق را زاه آتش بار خود
هیچکس یارب مباد دور از دلدار خود

یاد از آن ورم جگر سوزد که آن خورشید رو
بردمم راندی تیغ از سایهٔ دیوار خود

این همه دل میکند با من که وقتی دوستت بود
عاقبت دشمن شود آنرا که دانی یار خود

جان و تن را این جگرخواری ز بیدادت بست
خواهمش کردن برون از سینهٔ افگار خود

کاتبی را خواند خاک ره چو در پایش فتاد
نه لبها دیا بدارد اند کسی مقدار خود

عشق ما را دشمن دنیی و عقبی میکند — دوست در هر دیده نوعی تجلی میکند
از دو ابروی چو محرابش مگر آگاهست — کافری کو سجده پیش لات و عزی میکند
باد صبح از آستانش میزند هر دم نفس — پیک حضرت قصهٔ فردوس اعلی میکند
دل ز جان و دل گذشت و زلف شبرنگش گرفت — ترک قوم خویش مجنون بهر لیلی میکند

نیست سودی کاتبی را در فراق و وصل
لیک مسکین خاطر خود را تسلی میکند

مرا فراق تو روزی هزار بار کشد — فراق چون تو گلی اینچنین هزار کشد
حظیرهٔ تنم از عشق روشنست چنان — که باد حشر مگر شمع این مزار کشد
چو یار آتش عاشق کشی برافروزد — هزار تشنه بیک تیغ آبدار کشد
ز راه بردم مرا یار و در کنارم کشت — چو دزد کو برد از راه و در کنار کشد

برای کشتن خود کاتبی شتاب مکن
که درد عشق ترا خود بروزگار کشد

مرا از دیدنت هم دیده هم دل غرق خون ما — چنینم حال دیدن گر نه بینم حال چون باشد
مرا گفتی که بیرون کن خیال تیر من از دل — ز دل بیرون کنم چون بنگرم در جان درون باشد
شکست از بار هجران خانهٔ تن وقت آن آمد — که از تیر خدنگت هر طرف او را ستون باشد

مکن ای باد خاک راه او در چشم پرخونم — که خاک انداختن شرطست بر جای گلگون ما

جنون میخیزد از طومار شعر کاتبی دل را
اگر چه بیشتر طومار در دفع جنون باشد

مست تو هوای می گلرنگ ندارد — می نالد و پروای دف و چنگ ندارد
آوارهٔ صحرای تو کو غم و در دست — آنراست که گفتند که او سنگ ندارد
جان در دل ما کیست که پهلوی تو باشد — فرما که روان گردد و جا تنگ ندارد
خونین جگرم بینی و بر خاک گذاری — مگذار که با کشته کسی جنگ ندارد

تا کاتبی دل شده مست می عشقست
اندیشهٔ ناموس و غم ننگ ندارد

هر که در سایهٔ آن سرو سهی قد باشد — جاش زیر علم سبز محمد باشد
عشق او ورزم و از بخت خود آزارم — این چه قیدست چرا مرد مقید باشد
دیده محنت ز دل ما و گرا دل گفت — مگذر ای دیو ازین کالش ما صد باشد
مشو آلوده که عیسی نفسان میگویند — زنده آنست که او پاک و مجرد باشد

کاتبی سود بری گر بودت معنی خاص
خواجه آنست که تا حشر بزر خود باشد

بر که هر سو سایه‌ات می‌افتد بر رهگذر
می‌شود بتخانهٔ چین خانه و دیوار و در

سوخت مغز استخوانم کامدی بر سر مرا
استخوان را مغز کی ماند چو ماه آید بسر

چشم سیم افشان بروی زردم ار نقشی نگاشت
عیب نبود صورت بتهای چینی بر زری

گر نه در رگهای من سودای زلفت جا گرفت
چون گشایم رگ چرا خونم سیاه آید بدر

کاتبی گفتی که خواهم برد جان از آتش یار
چون جمال یار دیدی هرچه گفتی پیش بر

ز اشک و آه مرا صد هزار قاصد راز
بجستن تو روانست در نشیب و فراز

شد استخوان تنم از رقم سپید و هنوز
همای وصل بسویم نمی‌کند پرواز

به پیش ابروی او دل نکرد سجده دریغ
که از تفرج محراب سهو گشت نماز

بعیش کوش و مکن یاد جنت و طوبی
که عمر کوته و این قصه ایست دور و دراز

بود زمین و زمان هیچ کاتبی در رقص
دران نفس که نی کلک من کند پرواز

هر کسی از درد و رنج چیزی ملتمس
ای مه خورشید عارض ما ترا داریم و بس

هر شبی در هجر ای خورشید همدم صبح بود
آه کامشب صبح را هم بر نمی‌آید نفس

جان ندارد زندگی بی تن حالت در تنم
مرغ را چون دانه نبود زود میرد در قفس

از فغان خاموش کی گردم ز جست و جوی او
در زبانم جنبشی تا هست مانند جرس

کاتبی هرگه جویی میوه زان نخل بلند
تا سر خود زیر پا ناری نیابی دسترس

طاق ابرویت که محرابیست در هر جانبش
هر که بیند سجده‌های شکر گردد واجبش

مایل تیغ تو گشتم در میان سوز هجر
آب جوید خسته چون گردد حرارت غالبش

کرده صد رخنه در جانم بلی ابروی تراست
خانه را در آنچنان باید که خواهد صاحبش

نیست از حلوای آن لب جز دشنامم نصیب
نام گویا از ازل کردند بخش عاشقش

هر چه انشا کرد در دور خط او کاتبی
شد کرام الکاتبین بر لوح جانها کاتبش

تیر آهم بفلک می‌کند امشب آهنگ
زانکه با اختر برگشتهٔ خود دارد جنگ

بر پرم گر نشود دلنکر من پیکانها
ز همه پر که تنم راست ز هر تیر خدنگ

خون چکد هردم ازان سنگ که بر سینه زنم
جای آنست کزین واقعه خون گرید سنگ

اشک سرخ و رخ زردت ندهد منفعتی
زین همه رنگ چه حاصل چو گشتی یکرنگ

کاتبی گر سخنت قند چنین افشاند
از نی کلک تو آید شکر ناب تنگ

شد تنم از عشق خاک در سرش باد دهم
باد همیشه چنین بلکه بتر باد دهم

به ز عدم نیست جای من اما نیک
ره عجبم گر دهند بنده و آزاد دهم

لاله ز تو خوش است سرو سهی سرگران
مست هوای تواند بنده و آزاد دهم

گر منم و دشت و درگاه سر کوی یار
قصه مجنون فرست غصه فرهاد دهم

کاتبی خسته را جست سبک جان و عمر
در قدمش جان فشاند عمر بدو داد دهم

گر رود بر چرخ دود آتش آلود دلم
آب در چشم ملایک گردد از دود دلم

کرد غارت چشم و زلفش خواب و آرام دلم
بر در رخسار رود تابش بود و نابود دلم

تا فلک آن زلف عنبربار از چیکم ربود
مجمره را جگر میسوزد از عود دلم

میبرد جان من و اینست جانم را الم
میکند قصد دل و اینست مقصود دلم

بی خرد سودای دل بجان جون کاتبی
گرمتر گردد این سودا ز بی سود دلم

دست گیرای مه که تا من هجر را تابی دهم
روی جون آتش نما تا دیده را آبی دهم

نیست آن طالع که گیرم زلف مه پوش ترا
تا دل شبگرد را امید مهتابی دهم

بخت من آن دم شود بیدار گز خاک لحد
دیده بیخواب خود را سرمه خوابی دهم

در هوای ابروی او عاقبت بینی که من
جان کنج مسجدی یا طاق محرابی دهم

کاتبی جون طوطی گردون بگوید شکر من
گر نی کلکش دمادم شکرابی دهم

نبینم خویش را هر گه رخ آن نازنین بینم
همیشه اینچنان خواهم که خود را اینچنین بینم

ز روی مردمی بنشین دمی بر چشم پر خونم
گر مرا این ویرانه را باری گر مردم نشین بینم

نمیخواهم که بینم جان و تن را ای خوش آن روزی
که جون من چشم بگشایم نه آن بینم نه این بینم

ز بخت بد نیابم دست بر زلفت وگر یابم
رود از کار دستم تا گره در آستین بینم

اگر در نامه ام جون کاتبی وصف خطت نبود
بهر حرف انفعالی از کرام الکاتبین بینم

ز گیسو غمزه ات و ز یک طرف تیر جون دلی دارم
بدستی تیغ و دیگر دست مرغ بسملی دارم

دل گم کرده میجویند در کوی تو اهل دل
چه میرانی مرا از کوی خود من هم دلی دارم

سرم را وقت کشتن آستانت منزل شد
بحمد الله که سر رفت و خوش منزلی دارم

شب هجر توام در جان و دل آتش زند شعله
چه غم گر شد شبم تیره که روشن مشعلی دارم

نوشتی کاتبی خطی بخون دیده وان قوی
خط آزادی من شد چه بخت مقبلی دارم

اگر آیی بنظاره پس از کشتن بسوی من
ز بوی تشنه جانی شود هر تار موی من

سبوی زندیم با چشمهٔ خورشید زد پهلو
بحمد الله که از چشمه درست آمد سبوی من

بعالم هر کرا بینی سرستی دارد و خوی
دمی بی یاد بدخویان نیامیزد خوی من

چگونه سر برآرم پیش تیغ او که در سجده
ز خون گرم دیده بسته شد بر خاک روی من

اگر در نامه که کاهی برد چون کاتبی نامم
علی رغمم بدان این بس بود نام نکوی من

ای محراب دو ابرو قبلهٔ مقصود من
در سجود تست دایم روی گرد آلود من

غمزه‌ات گر خون عمری ریزد از رحم نیست
هست یکسان شرع بود من و نابود من

دیر دیدت التماس کشتن خود میکنم
تا نرنجی از گداییهای زود از زود من

عقل و دین بردم عشق و رندی گشت و مستی
یافت تبدیل از تو خصلتهای محمود من

جز هلاک کشتنی را مقصود نیست
هرچه مقصود تو باشد آن بود مقصود من

بگذشت در هوای تو عمر دراز من
بنگر نیاز و سرمکش ای سرفراز من

مردم و چو شمع و نگفتم نامدی بسر
بر باد بود این همه سوز و گداز من

ابروی چون هلال تو گر قبله شود
کی بر فلک برند ملایک نماز من

محمود را دمی که بآخر رسید عمر
میداد جان بزاری و میگفت ایاز من

گفتی که کارسازیت ای کاتبی بلطف
وقت است ای بلطف و کرم کارساز من

بیا و قتل من ای بیوفا بتیغ جفا کن
وفا و عهد ببین و بعهد خویش وفا کن

تنم بسایهٔ دیوار خود فکن دم کشتن
بیک کرشمه مرا تیغ روی سر دو سرا کن

میان سر و تن چند جنگ تیغ تو باشد
بیا بلطف و ز هم سر و دو را بصلح جدا کن

خدای در دو جهانم دوستدار صورت خوبت
برغم کج نظران بنده باش و کار خدا کن

سپار کاتبی این جان وام کرده بجانان
در انتظار تقاضا مباش و قرض ادا کن

تیری که او زد بر دلم پیکان نمی‌آید برون
دشوار جان آید ز تن آسان نمی‌آید برون

اشکم که چون در بود کاهی چو لعل آتشین
کوهر بجز بی کران یکسان نمی‌آید برون

هر که که بیرون آید او خود را بپایش افکنم
تن خاک ره کی میشود تا جان نمی‌آید برون

تا کشته‌ام در گلستان وصف دهان تنگ او
یک غنچه از طرف چمن خندان نمی‌آید

ای کاتبی افغان مکن در آستان او بسی
کز قصر خود بهر گدا سلطان نمی‌آید برون

خرامان می‌روی بنگر به اشک لاله‌گون من
چو ترکش گر سرم از تن برون جنگ برداری
از آن همچون سگ دیوانه میرانندم از سر
بجز دیده و افغان دل نازم به هجرانت

مبادا ای گل که آلاید ترا دامن بخون من
نیابی غیر تیر خویش چیزی در درون من
که هر جا دم زنم دیوانه گردند از جنون من
تن چون ارغوان نیست صوت ارغنون

مباش ای کاتبی ایمن ز زلف بد او
که بسیار است در ره دام از بخت نگون من

آن گنج که جستیم ز کیهان در که و بیگاه
چون تیر مرو دور که رفتیم و ندیدیم
در راه غم تو شه مخور زانکه توان زد
قندیل دل از مشعله شوق برافروز

بی‌منت کس یافتیم المنة لله
سرتاسر این بادیه بیش از دو کمان راه
هر لحظه ستکاری نجد تنک الف آه
کز پرتو خورشید بود روشنی ماه

بستند خط آزادی خود کاتبی از عشق
دیگر قلمی نیست بدین بنده درگاه

درون جان ندهد اهل دل خرد را راه
هدایت تو مرا خوبتر ز علم و عمل
رخت نه دو را بهر زلف شبرنگت

که ذره در شوان یافت در خزانه شاه
که یک غبایت قاضی به از هزار گواه
بلی بود زر سرخ از برای روز سیاه

دلا بعشوه زلفش شدی اسیر ذقن
بریسمان کسان چند میروی در چاه

وجود کاتبی از غم روانه شد بعدم
گرفت خویش سفری پیش فی امان الله

گر شود آلوده دامم بر خاک راه او شود
هیچ خونریزی نیاید چشم او را در نظر
خسرو سندست و بر اطراف خیل نیزه دار
چون کیاهی کش کند سیل از کنار جویبار

آیدم بر چشم همچون میل بردار و شود
لیک در مردم کشی پهلو زند با او شود
چشم یار از ضعف گشته گرد گرد او شود
میرود با اشک خون من روان بر رو

کاتبی گویند نرگس را که چشمش بی‌نسبت است
دیده نرگس ببین گو چشم او را گو شود

از گنج و کنج خانه ای دل چه قصه خوانی
زاهد مگو که رندان گردند از آمی
راندیم کام دل را آما ز پیش دیده
زان بارهای دل را بر چرخ برد آهم

میخانه جو که هرجم کنجیست خسروانی
در حق نیک مردان مهلت بدگمانی
ای نور دیده ما امنیت کامرانی
تا خیل قدسیان را خواند همی امانی

مطرب بجان ساقی کز بهر باده نوشان
خوش شعر کاتبی را نتوانی و نخوانی

ای دیده ز گیتی رخ مقصود ندیدی — وز گردش گردون به مرادی نرسیدی
هرگز ز جهان آرزوی دست نداد است — کاخر سر انگشت بدندان نگزیدی
ما را بزر و سیم جهان میل نباشد — مردیم و نیازیم بسرخی و سفیدی
گویند که زین پیش جهان رسم وفا داشت — باور مکن از خلق جهان هر چه بدیدی

اهل قلم ای کاتبی خسته چه دانند
این خط که تو بر دفتر اندیشه کشیدی

بتان شهر مسیحادمند و کشته بسی — چه حالت است که کس را نمی رسد نفسی
چو آفتاب ره و رسم ذره پروردن — مده ز دست کنون تا که هست دسترسی
خیال خط تو در دیده پر از مژگان — چو طوطی است که باشد در آهنین قفسی
چرا نمیروی ای جان جمع صبر و دل بی یار — چه شد که نیست ترا همچو دیگران هوسی

فکند دفتر خود کاتبی در آتش شوق
بغیر گرم روان این ورق نخواند کسی

خوش آمدم که ز ضعف خود بتا نقصد چون من — تو در شمشیر راندن ماهی و من در سراندازی
داد دل ترکتاز غمزه ام نگذاشتی جان — کنون ای ترک میدانم که از بهر چه می تازی
نظرگاه خداوند است دل چون بردی از بنده — با بروییت که داری گوشه از چشمم نمیداری

بگوش من صدای تیر آمد صبحدم گفتم — مرا چون نغمه نی روح می بخشی چه آوازی

بزهد خویشتن نازد زاهد و منعم بمال
تو نازک میروی ای دل بناز یار می نازی

گدائیم ز تو یک دیدن و تو رخ ننمایی — بیار خیمه برون بر طناب گدایی
برای بردن جان گفته در آیمت از در — ز هر دری که در آیی خوش است کاش درآیی
دلا برای رخ جان خوش که باک نیست ز مردن — بیا و از جهان میروی ملول چرایی
گذشتی از دو جهان ای دل و بد و تر سیدی — کجاست کعبه مقصود و تو هنوز کجایی

بر خنجر چون آب خلق کاتبی آنها
نویس بر کفن او بخون که کشته ماهی

یک شکر خنده که از لعل شکرخند کنی — چار بازار جهان پر شکر و قند کنی
موی ژولیده برت آمده ام تا دم قتل — دست و پای من دیوانه بدان بند کنی
سحر شیرین دلدار ز چشم می آید — طاعت است که از بهر خداوند کنی
استخوانهای من ای یار دگر خرد کنی — استخوان گاز صندوق فلک خند کنی

کاتبی چشم خود از خون جگر بیدار
سرخ رو کردی اگر گوش بدین پند کنی

ع

هو الله تعالی

هر جا اسباب جمالست رخ خوب ترا
همه بر وجه کمالست کما ینبغی

بعد عمری کشمت گفتی و من میمیرم
هر دم از غم که مبادا نکند عمر وفا

هر که زاهد بریا سبحهٔ صد دانه شمرد
در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما

گر تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غمست
غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا

جامی آخر سر زلف تو زد دست امید
حفظه الله تعالی لمزید الزلفی

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفتهٔ خود را
کجا روم به که گویم غم نهفتهٔ خود را

در از خواب خوش ای بخت بد مگر بگشایم
بروی همچو مهش چشم شب نخفتهٔ خود را

خدا را مکن ای باغبان مضایقه چندان
که یک نظاره کنم باغ نو شکفتهٔ خود را

مریز اشک مرا ای چشم خون که نخواهم
کنم نثار رهش این در نسفتهٔ خود را

همین بس است ز نامه جامیا که نویسی
بخون دل سویش این دعای گفتهٔ خود را

ترا ای نازنین بر سوز صد دلها شه بادا
بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک ره بادا

همی ترسم شود آزرده آن تن ورنه میگفتم
ترا شب در درون دیدهٔ من خوابگه بادا

ز حکم عقل می‌بخشد فراغت عشق تو ما را
همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا

سیه رو خواندیم وان موجب صد شرح رویی شد
سر مویی اگر گویم خطا رویم سیه بادا

طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت
همیشه خوی تو خونریزی سر بی‌گنه بادا

کله کج کرده می تازی سمند و خلق میگویند
خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

دل جامی که شد بیچاره از بیدستی چون تو
نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

ای نه خبر که نشین از رخ برافکن پرده را
شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را

گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری
جان دمد در تن صدای سم اسبت مرده را

شربت هجران چشیدم مگر جان کندن چشود
چون امید زیست با شد زهر قاتل خورده را

گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خردسال
رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

جامیا ما و کجی و توبه خیز تا بر یاد دوست
جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما
بریدن از تو نتوانیم قطعا

جفاها خواستمت ورنمود گفتی
بود جای خیالت خانهٔ چشم
بکوشت میبرد سر زلف مشکین
بعشقت جامی ای جان نیز کشتی

خدارا ماه من انصاف فرما
بهر دم گفته‌ام این نکته صد جا
دگر از اندازه بیرون می نهد پا
کرم کردی جزاک الله خیرا

سیمین ذقنا سنگدلا لاله عذارا
خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را

این قالب فرسوده گر از کوی تو دور است
آزرده مبادا که شود آن تن نازک
من چون گذرم از سر کوی تو که آنجا
خوش آنکه ز می مست شوی نیمخر فتی
گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست

القلب علی بابک لیلا و نهارا
از بهر خدا حیف مکن بند قبا را
یارای گذشتن نبود باد صبا را
پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را
از جنبک قدا و قد نی قبلنا را

جامی نکند چو هوس بزم تو لیکن
در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا
تبه قطرهٔ نیلی سوی بستان بخرام

تکیه ای سرو سهی قامت رعنا بنما
تا گل از شوق کند خرقهٔ فیروزه قبا

باغبان کاش کند سوسن و گل فرش بهشت
همچو بلبل بهوای گل رویت نالم

زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا
بیتاب ز ناله و فریاد من از باد هوا

با تو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیک چون همرهٔ سرو کند شاخ گیا

من کجا کردم بدان آن کافر بدکیش را
ناصحا سودای بدخویی چنین میدارادم
رسم دلجویی ندارد یارب آن سلطان حسن
دل فکار است کار او مشکل با طبیب

گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را
ورنه هرگز کی چنین رسوا نخواهد خویش را
یا نمی‌گوید کسی حال من درویش را
زانکه جز داغ تو نبود سودمند این ریش را

سینهٔ جامی که شد ریش از تو نتوان نیش زد
زانکه آه سوزناکش میکند از دیش را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو
یکبار یک نظاره در آن رو که اهل دل
جولان مده سمند و مبر عقل و دین ما
جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر

با ما خوش کن سر اهل نیاز را
سازم بهانه بهر سجودی نماز را
گیرند کیمیا نظر پاکباز را
یکبار شهسوار من این ترکتاز را
کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

سر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را / شعله در خرمن نشانی خس و خاشاک را

عقل را روشن شود ماهیت خشت اگر / پرده حیرت نه بندد دیده ادراک را

جان پاک آمیخت تن در زیر پیراهن ترا / صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را

جامه جان چاک شد تا رشته پیراهن بخش / کز چنان رشته توان پیوند کردن چاک را

دامن خرگه برافکن ای مه خرگه نشین / ورنه خواهد سوخت آه من خیمه افلاک را

کمترین صید توام پیش سگان خود فکن / کز نیم لایق که آلایی بمن فتراک را

خاک شد بر رهگذارت جامی و سر بر نیافت / آن شرف کز سایه سرو تو باشد خاک را

همه من کی رساند که من دلشده هر شب / ز غم هجر رسانم بفلک نوحه یارب

شوان بوسه زد آن لب کنم اما هوس آن / که ببوسم لب جامی که رسد گاه بآن لب

سر من گر چه نشاید که بفتراک ببندی / چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب

چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر و کارت / چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مشرب

سخن ظلم تو گفتن بر سلطان کی تواند / که در آن حضرت عالی چو توکس نیست مقرب

نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی / نرود شور تو از جان بعتابهای مجرب

شراب از نظر و شیشه سر و دستار چو جامی / بکنم در صف رندان پی از این دعوی مشرب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب / حریف سرو قد و یار گلعذار طلب

طفیل صحبت یار است نقل و باده و جام / چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب

فلک برشته امیدت ار زند گرهی / گشاد آن گره از جعد مشکبار طلب

ز موج حادثه گر اوج آسمان بگذشت / بکشتی می گلگون ره کنار طلب

سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند / صفای صفوت رندان دردخوار طلب

بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست / دل رمیده ما را در آن دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی / مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب / ما و درد بی نصیبی یا نصیب

درد دوری آن در از من پرس و بس / محنت غربت نداند جز غریب

گر چه از نزدیک خوبست آن رخ / دور بهتر باشد از چشم رقیب

کی توان سودای عاشق را علاج / ترک این مالیخولیا کن ای طبیب

شحنه را گر درد دین بودی ز دی / گردن واعظ بشمشیر خطیب

روی خود بنمایمت گفتی ز دور / کاش بودی این سعادت عنقریب

ناله جامی ز شوقت دور نیست / زانکه تو برگ گلی و عندلیب

آفتاب حسن چو طالع شد چو افکندی نقاب
حسن طالع بین که دیدیم آن رخ چون آفتاب

در خیال خط مشکین تو با عارض بهم
دم بدم چشم تر ما میزند نقشی بر آب

خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتست
عمر بگذشت و ندیدم سرگران دولت بخواب

میکند سر دم دل بیهوشم ان لبها هوس
مست رفت از دست و دارد همچنان ذوق شراب

داغ دل را آههای آتشین باشد نشان
دود در روزن میدهد آگاهی از سوز کباب

من که در میخانه با دردی کشان همخانه ام
خانه ام خواهد شد آخر در سری چون حباب

گشته جامی یکسر چون زر خالص رواج
خو باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

غزالی چون تو در صحرای چین نیست
چه جای چین که در روی زمین نیست

زنیم لاله رخساری درین باغ
که داغ عشقت او را بر جبین نیست

بنفشه راست چون زلف کج تست
همین رسته طرف یاسمین نیست

نرفت از جان تمنای لب تو
مگس بی آرزوی انگبین نیست

چه سودای زاهد از دلق ملمع
چو از عشقش علم بر آستین نیست

شدی بر رغم جامی یار اغیار
مکن جانا که شرط یاری این نیست

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت
آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت

شد خاک پای در ره او صد خداشناس
فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت

در غیرتم ز باده که از چشم مردمان
چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت

صوفی صفای دل بنعم غیر تیره ساخت
آیینه خدای نما را نگه نداشت

جامی پس از دعای وصالت ز هجر سوخت
افسوس ازین دعا که بلا را نگه نداشت

یار خطی که بر عذار نوشت
یولج اللیل فی النهار نوشت

بخط سبز وصف زلف ورخت
سبزه بر طرف لاله زار نوشت

لب او شکر ز مشک و گلاب
مرهم سینه فگار نوشت

بر بیاض ز خم محبر اشک
قصه درد انتظار نوشت

قصد شهرت نبود جامی را
کین همه نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفه دهر
نکته چند یادگار نوشت

آنکه بر گل گره از جعد سمن سای تو بست
رشته جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی
که بر او راه سخن لعل سخن گوی تو بست

لله الحمد که جان معتکف حضرت تست — گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست

هیچ شب دیده نبندم من غمدیده بخواب — چون کنم خواب فراز نرگس جادوی تو بست

خانه صبر من از زور برانداخت فلک — که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست

نافه گر خون جگر بر ورق آهوی چین — در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

میدهد رونق بازار سخن جامی را
نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

صلای باده زد پیر خرابات — بیا ساقی که فی التاخیر آفات

من و مستی و ذوق می پرستی — چه کار آید مرا کشف و کرامات

می و نقل است ورد من شب و روز — نه با مزد سبحه اوراد و اوقات

جهان مرآت حسن شاهد ماست — فشاهد وجهه فی کل ذرات

سلوک راه عشق از خود رهاییست — نه قطع منزل و طی مقامات

سعادت خواهی از عادت گذر کن — که ترک عادت است اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگست — ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگست

دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چه کنم — که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگست

مکن بحلقه ما ذکر رشته تسبیح — که گوش مجلسیان بر بریشم چنگست

بعرصه چمن و صحن باغ تنگ آید — دلی که غنچه وشش از هجر گلرخی تنگست

ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت — نه با کسیم سر صلح و نه طاقت جنگست

نقد آینه حسن تو مینماید روی — دریغ کآینه ما نهفته در زنگست

مبین دو رنگی رخسار و اشک جامی را
که در طریق محبت همیشه یکرنگ است

دلم پیرانه سر با خردسالیست — که باغ حسن را نازک نهالیست

شکار آهوی شیرافکن اوست — بصحرای ختن هر جا غزالیست

خیالش تا بچشم جای کردست — همه عالم بچشم من خیالیست

نشانی از شرار سینه ماست — بروی هر کجا افتاده خالیست

ز کیوان برترست ایوان وصلش — خوشا آن مرغ کورا پر و بالیست

بهر پهلو که گردد دل چو قرعه — برو حرف غم و فرخنده فالیست

نه شورست این که جامی میسراید
گرفتاران دل را حسب حالیست

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت — شعله آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت
روشنم شد کز چه رو زهاد جا در سنگ ساخت — خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت
زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده‌تر — آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت
هر کرا دل سوختی تنها نه او را سوختی — بلکه از درد دلش صد بیدل دیگر بسوخت
خواب چون آید شب هجران چنین کز گریه چشم و دل — شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدایی حسب حالی می‌نوشت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

دی که آن نازنین سخن میگفت — با رفیقان حدیث من میگفت
نمک ریش دلفکاران بود — هرچه آن شوخ غمزه زن میگفت
صبحدم باد از ان شمایل خوب — نکته‌ای چند در چمن میگفت
لطف آن قد سرو میستود — وصف آن روی یاسمن میگفت
پیش گل گاه از ان لطافت تن — گاه از ان بوی پیرهن میگفت

بهر مرغان صبح جامی نیز
حال شبهای خویشتن میگفت

بوی جان یافتم ز سر سخنت — گویی از جان سرشته شد بدنت

آه اگر نازنین تنت بینم — من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازکست و لطیف — در لطافت نمیرسد به تنت
میوه‌های بهشت اگرچه خوشست — از همه به کز قوام ذقنت
ای خوش آندم که گوش میکردم — نکته‌ای از لب شکرشکنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت — ذوق آواز و لذت سخنت
داد جامی به تلخ کامی جان — هیچ کامی ندید از دهنت

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست
وین ناوکی که خست دلم را ز شست کیست

دل شد ز دست و باز نمی‌آید ای صبا — آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست
راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را — تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست
در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید — کین خانهٔ خراب مقام نشست کیست
مستست جامی از می عشق بتان ولی — کس پی نمیبرد ز حریفان که مست کیست

باز بر شکل دگر می‌بینمت
زانچه بودی خوبتر می‌بینمت

پیش ازین بودی چو غنچه پردگی — چون گل اکنون پرده در می‌بینمت

جز جگر چیزی نه بینم در میان / زان میان کاندر کمر می‌بینمت
چون نمی‌آیی چو جان اندر برم / همچو عمر اندر گذر می‌بینمت
رفتی از چشم نظر عمری و من / همچنان پیش نظر می‌بینمت
تیر آهی گر رسد سویت چه باک / سینه پاکان سپر می‌بینمت
جامی از جام که خوردی می که باز / از دو عالم بی‌خبر می‌بینمت

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست / فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست

هنوز از خط نرست نبوده هیچ اثر / ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست
بهر شکسته دلی می‌کنی بلطف نگاه / به بخت ما چو رسیدی این همه تغافل چیست
بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم / که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست
شنیده‌ام که بخونریز جامی آمده / بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

بر سر کویی که روزی سرو ناز من گذشت / در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت

قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم / دی چو مست ناز از پیش نماز من گذشت
چشم گریان من و خاک کف پای سگی / کو شبی از کوی یار دلنواز من گذشت

سوخت شمع از غم اندیشه سرتاپای دوش / چون بمجلس قصه سوز و گداز من گذشت

جامیا مرد حقیقت بین معنی بر دراه / هر کجا افسانه عشق مجاز من گذشت

خوبان هزار و ز همه مقصود من یکیست / صد پاره گر کنند تنم این سخن یکیست
خواهیم بهر سر قدمش تحفه دگر / لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست
گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان / ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکیست
ناموس و نام تا تو شکستی ز نیکوان / آری ز صد خلیل همین بت‌شکن یکیست

جامی درین چمن که من از گفت و گو منند / کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست / با دل‌شکستگان ستم بی‌حساب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود / چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست
دارم تظلمی تو آهسته ران سمند / ای سنگدل ز غم منت این شتاب چیست
از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده / ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاک دامنی / بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

بازم هوای چمنم آرزوست | جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست
نکهت گل را چکنم ای نسیم | بوی از آن سیمتنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار | ساقی توبه شکنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور | دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم با تو میسر مباد | بی تو اگر زیستنم آرزوست
پرسش اگر نیست بگو ناسزا | کز دهنت یک سخنم آرزوست

بیش مگو جامی از آن لب سخن
کین سخنان زان دهنم آرزوست

توئی که درد و غمت یار ناگزیر منست | جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر منست
همین سعادت من بس که چون مرا بینی | بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست
چو عود بر کف خورم گوشمال غم همه شب | سرود بزم فلک ناله و نفیر منست
نه خار و خس که در آن کوی شب نهم پهلو | خیال خوش شمرم که مگر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق
چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

مرا کار از غم عشق تو زارست | دلم رفت و جان نزدیک کارست

اگر از سینه پرسی دردناکست | وگر از دیده گویم اشکبارست
تو گشتی از قرار خویش لیکن | مرا آن بیقراری برقرارست
مبر گرد از رخ زرد من ای اشک | کز آن چابک سوارم یادگارست
درون صد خارخار از محنت هجر | کرا پروای گلگشت بهارست
به درد درد غم خوش باش جامی | که صاف عیش ما را ناگوارست

دوش بی یاد تو چشمم دمبدم خون میگریست
سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست

گریهٔ تلخ صراحی نز پی چیزی بود | غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست
صبحدم یارب کواکب بود در زیر از سپهر | یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست
چون فسونگر دید دردم بید از من امید | ورنه بی موجب چرا هنگام افسون میگریست
آن نه باران بود گرد کوی لیلی از بهار | روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست
وان روان تا منزل شیرین ز جوی شیر بود | بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش
سیل اشک از خانه میبردش برون چون میگریست

کس شیوهٔ آن دلبر چالاک نداند | خونخواری آن غمزهٔ بی باک نداند

زانکس که گره دوخت گریبان چه گشاید
چون دوختن این جگر چاک ندانست

آن سرو که پاکست چو گل دامن خویشش
افسوس که قدر نظر پاک ندانست

هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفاکیش
منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست

جامی که خونریزی آن شوخ دعاییست
جز سلمک الله و ابقاک ندانست

بجانب سفر آن ترک تند خو رفتست
خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست

بگردش ار چه رسیدن نمیتوان باری
کشم بدیده غبار رهی که او رفتست

بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین پیش
که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست

نداد کس خبر از عمر رفته خویشم
اگرچه عمر عزیزم بجست و جو رفتست

بروز حشر مگر سر بر آورد جامی
چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

مه شمع شب افروز رخت نور تجلیست
او را بجمال تو کجا زهرهٔ دعویست

منما بکس آن روی و در آینه نظر کن
زان رو که تماشای رخت هم تو اولیست

رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو
جا و وطن ساخته در سایهٔ طوبیست

هر جا نفسی میکند از آن لب شیرین
آنجا چه مجال دم جان پرور عیسیست

کفشی پس عمرت تسلی دهم از وصل
عمریست که ما را بهمین وعده تسلیست

هر گل که برآید ز تربت مجنون
بوی خوششش نتیجه با نکهت لیلیست

در کسوت زهدی قدح آشامی جامی
به زان حیل و زرق که در خرقهٔ تقویست

عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست
جز دل من کین زمان هم از غمت آزاد نیست

چون بپیش تو یارای مبارکباد نیست
چون توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود

چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان
چون کنم جانا که غیر از نام تو هیچم یاد نیست

ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه
کین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست

گرم می بینم بمهر خود دل آن مه ولی
مهر خوبان را چو مهر عاشقان بنیاد نیست

بر سر راهش فتادم دی که دادم ده
گفت جامی خیر کاندر دین خوبان داد نیست

باز در بزم غمت نوبه نوشانوشست
عقل حیران و خرد واله و جان مدهوشست

کسوت خواجگی و خلعت شاهی چکنند
هر کرا غاشیهٔ بندگیت بر دوشست

بر سر بستر اندوه دهم جان آخر
چون مرا شاهد مقصود نه در آغوشست

میکند مستی و نحو زمزمهٔ میکده
عمر ما شد که مرا لذت آن در گوشست

قصهٔ عشق تو جامی ز رگ جان چون بنوشت
چهره گویاست اگر چند زبان خاموشست

پیش از آن روزی که گردون خاک آدم می‌سرشت
عشق در جان و دلم تخم تمنای تو کشت

پای تا سر جمله لطفی گوییا استاد ازل
طینت پاکت نه از آب و گل ز جان و دل سرشت

روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی
طاعت اندیشان مسجد بت‌پرستان از کنشت

هیچ باورنامدت هر چند چشم خونفشان
بر در و دیوار کویت شرح شوقم می‌نوشت

در بهشت ار نسیه خلقی بسته دل لیکن به نقد
هر کجا دیدار تست آنجاست جامی را بهشت

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست
هر جا سریست خاک ره باد پای تست

خوش جلوه ده سمند که ذوق گزند را
هر سو هزار سوخته دل در دعای تست

مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید
سرمایهٔ حیات امید لقای تست

بیچاره عاشق تو که با درد انتظار
شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست

یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو
باری دگر بخند که جان هم برای تست

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل
آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

جامی گران منم ز تو بیگانه شد خیال
این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

سینه بشکم نه جای چون تو زیبا دلبرست
خوش بیا در چشم من بنشین که زیبا منظرست

بر رخ زردم ببین خطهای خونین از سرشک
کس ورق بر حسب حال دردمندان دفترست

هر شبی چندان ز درد هجر بگدازم که روز
در گمان افتند مردم کین منم یا دیگرست

بی رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من
هر گل آتش پاره‌ای هر لاله سوزان اخگرست

دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نهان
دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکرست

تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جام
دیدهٔ جامی ز رشک آن پر از خون ساغرست

غنچه سیم بر بر قبا که این بدنست
گرفته برگ سمن یا به برگ پیرهنست

ببین ز زیر پیرهن اندام نازکش که مگر
در آب گشته عیان عکس لاله و سمنست

اگر کنند بگل نازنین تنش را یاد
رود بتاب تعالی الله این چه لطف تنست

کله شکسته کمر بسته بر گذشت از من
گذشت عمری و آن شکل پیش چشم منست

چو در نظارهٔ آن روی میتوان مردن
مرا هزار شکایت ز جان خویشتنست

چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز
که شرم دار نه آخر از آن لب و دهنست

اگر بکوی تو جامی کشد فغان ای سرو
مگیر خرده که او عندلیب این چمنست

تا زآتش تب شمع رخت تاب گرفت / بس شعله کزان در دل احباب گرفت

در دیده دگر خواب خیالست که بینم / زینسان که خیال تو ره خواب گرفت

هر سجده که در عمر خود آرد همه سهوست / عابد که جز ابروی تو محراب گرفت

گو شمع بکنجی بنشین کز رخت امشب / کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفت

هر جا ز لطافت سخنی رفت دهانت / بس نکته که بر غنچهٔ سیراب گرفت

جامی که همه جام می ناب گرفتی
تا دید لبت ترک می ناب گرفت

قربان شد تیغ جفای تو عید ماست / جان میدهیم بهر چنین عید عمرهاست

آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید / پروای عید و ذوق تماشای او کجاست

صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن / هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست

در دیده خاک پای تو کز آنکه نیست حیف / بر ما مگیر کین گنه از جانب صباست

شد داستان بنجف و ریخت اشک من / لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست

جامی مدام غنچه صفت تنگ دل مباش
کز غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

تا بر فروخت است رخ آتش دل نو زد / در سر که سرکشی بهمین داغ مبتلاست

ساقی بیا و باده اکنون که فرصتست / مطرب بزن که فرصت بهانه غنیمتست

چشمم بروی شاهد و گوشم بناله چنگ / ای پندگو برو که نه جای نصیحتست

جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس / کز عاشقی نصیب ما داغ محنتست

پیکان آبدار که اندر دست دوست / بر عاشقان سوخته باران رحمتست

هر سفله پی بگنج قناعت کجا برد / این نقد در خزانهٔ ارباب همتست

جامی بحجت و چو نتوان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولتست

پیش از آن روز که این طاق مقوس کردند / قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند

رخت آن مشعل نورست که اندر شب طور / روشن از آتش وادی مقدس کردند

در دل نوشان غمت خرقهٔ پشمینه بدوش / بس تعظم که بدین طارم اطلس کردند

پیش ازین شیوهٔ چشمان تو خونریزی بود / دور ما آمد ازین شیوه چرا بس کردند

زاهدا چاک مکن خرقه که تشنیع غمش / زانکه این جامه بر قامت سرکش کردند

فیض عاشق نگر ای شاهد گل خرده مگیر / که درین باغ چرا پرورشش خس کردند

جامی از دامن آن کرم روان دست مدار
که بهر جا صد قافله واپس کردند

نشکسته دل هجر کی از دیده خون رود — از شیشه تا درست بود باده چون رود
از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان — مپسند پیش ازین بکوی تو خون رود
هر که ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی — بس عقل ذو فنون که بقید جنون رود
آن گرم رو عشق نیز دگر کمال شوق — پروانه وش بآتش سوزان درون رود
مانند سنگ در اثر آه کوه کن — گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود
طفلان ره نشسته بامید جوی شر — عارف بجست و جوی می لاله گون رود

جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون رود

شبم در ماتم هجر آن دو ابرو در خیال آمد — بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد
بر از مرگ ای همای نوزاغ افکن استخوانم را — در آن صحرا که وقتی بوی آن مشکین غزال آمد
روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ مردم — چو خواهد آفتاب حسن یار روزی زوال آمد
نشان نعلهای مرکبش جوید سرشک من — بلی سایل همیشه مایل صف نعال آمد
نیاید جز بخوناب جگر در بر خدنگ او — که باغ سینه و بستان جان را چون نهال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی
ازان او عاشقان تنگ دل را حسب حال آمد

دران کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید — زهی دولت ز سر صد بار اگر یکبار پیش آید
نباید هرگزم پیش آن بلای جان سخن در دست آن — که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان یکدگر بندم — همه از بیم فرو ریزد آن خونخوار پیش آید
جهان نحود شوم هر که نهم پا بر سر کویش — گر از در بار نشناسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم — ز خوی او که صد ره دیگرم این کار پیش آید

طریق عشق جامی جامی اول مینمود آسان
چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

لبم از خاک پات میگوید — تشنه زاب حیات میگوید
هر که محراب ابروان تو دید — عجلوا بالصلوة میگوید
عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا — خرد از مشکلات میگوید
زایر کعبه را نقیم درت — کافر سومنات میگوید
زاهد از ورد خویش نازد می — صوفی از واردات میگوید
مست عشق تو ورد وار درا — حیله تو ترهات میگوید

جامی از ترهات بسته زبان
سخن از طرهات میگوید

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد
بلبل بیجان و مرا جای جز گلشن مباد

بر درش شبها سگانرا بار و من محروم از آن
وه چه روز است این که دارم سگ به از من

صد بلا گر پیش آید هر گامی مرا
هرگزم از کوی عشقت روی برگشتن مباد

گر سگانش را خلد خاری بپا از راه من
غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد

گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد
جان سوخت ز غم وآن بت دلخواه نیامد

از خاک درش بود مرا چشم غباری
این لطف چرا از باد سحرگاه نیامد

از لذت تیغ چه خبر مرده دلانرا
چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد

هرگز بسر خاک شهیدان نگذشتیم
کز خاک شهید غمتم آه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی و مستی
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود
هزار خسته دلش خاک رهگذار شود

رسید جان بلب و دم نمیتوانم زد
که سر عشق بهمین دم آشکار شود

بخاک پات که از آستان نخواهم رفت
اگر چه قالب فرسوده ام غبار شود

بیاد روی تو هر گه به بوستان گذرم
ز گریه دیده من ابر نوبهار شود

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

تو طفل خردسالی و من پیر سالخورد
بابا ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد

چشم سیاه خود چه سازی بخون من
موی سفید من نگر ای جان و روی زرد

بگشای بند زلف که افتاد صد گره
بر رشته امید من از چرخ تیزگرد

نقشی نکوترا ز خط زنگاری نبست
کلک قضا که زد رقم این چرخ لاجورد

چندین چه سود گرمی واعظ چو مستمع
افسرده از شنیدن این نکتهای سرد

زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت
عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

دلم در حلقه زلف تو شد بند
ز من بگسل که محکم گشت پیوند

بر آن لب خالها بین خط میفزای
بلا بر جان من زین بیش مپسند

چه سود از پند گویان بیدلی را
که گیرد عالمی از حال او پند

بجد مشکاری سرو بلندت
میان صد جا گره بسته نی قند

زنند لاف عشقت گر گناه هست
گناه از بنده و عفو از خداوند

زدست من کشی هر دم سر زلف / ز پا افتادم ای جان سرکشی چند

ز سنگ کمتر نهی مقدار جامی / ولی هست او بدین مقدار خرسند

کسی کو شب به بالین من بیمار میگردد / دلش از نالهای زار من افگار میگردد

غم من خور خدا را شیر راندم که گویندت / فلان دیوانه گشته گرد بر بازار میگردد

رخت بنما که بر من جان سپردن در دم آخر / ز محرومی دیدار چنین دشوار میگردد

خوش آن روزی که گفتی با حریفان چون مرا دیدی / که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد

اجل بس منت کوشی به خونریز دلفگاران / که با آن داغ هجران تو اکنون یار میگردد

مه مقصود در روی از مطلع امید ننماید / بزعم من چنین کین چرخ کج رفتار میگردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب نازی و جامی / بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار میگردد

اگر ناز و فریب چشم سوخت اینچنین ماند / عجب گر هیچکس را در جهان دل بلکه دین ماند

نخستین تیر کاندازی فکن بر سینه ریشم / که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند

مکن دور از حرم ای پاک دامن سنگ خونین را / که ترسم داغهای خون تو را بر آستین ماند

بدین در گو مباد شیخ زاهد را گذر افتد / کجا در خاطرش اندیشه خلد برین ماند

گهی گاهی سواره روی خود مالم بره شاید / که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی برد جز قبله روی تو سجده / از آن شرمنده کی تا حشر رویش بر زمین ماند

چو ترک مست خوشم از خواب ناز برخیزد / نه از فتنه ز هر گوشه بر انگیزد

بخون غیر دریغست تیغش آلوده / مبادا که بخنجر چون عاشقان ریزد

میان صیدگهش زارم افتاده مگر / طفیل صید به فتراک خویشم آویزد

فلک ز جام طرب جرعه‌ای بمن ندهد / که از نخست به زهر غمش بیامیزد

اگر چه دعوی تقوی همی کند جامی / بدور لعل تو مشکل ز باده بپرهیزد

چون سوار آن خسرو خوبان براهی بگذرد / با وی از دلهای مشتاقان سپاهی بگذرد

یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا / هر کجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد

ماند ناخوش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر / نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد

مشکل آبادان شود در سر دلی کان غم گذشت / وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل / از عقب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

سپاه دوست که زینسو سوار میگذرید / ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
سوی شکار شد آن ماه و من بره ماندم / خدای را غم حال من شکسته خورید
بخواریم مگذارید بر ره افتاده / که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
قلادهٔ سگ کویش بگردنم فکنید / کشان کشان ز پیش تا شکارگه ببرید
گرم کشید و ستانید جان مرا / بخاک سم سمند سوار من سپرید
اگر شما ز خیل سگان خویش کنید / مرا بسهو هم از سلک آن سگان شمرید

بگرد در دل آن جای ناله جامی / دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید

بگلگشت بهاران خاطر ما شاد نگشاید / ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید
چه سود از زر و زور ار جنت اگر شیرین معاذالله / ز روی خود دری در روضهٔ فرهاد نگشاید
در آید سر گرا بینی ز در یاری و غمخواری / در محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید
مخوان زین بس بدرس ای همدم از کوی خراباتم / که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید

مکو جامی بآن مه کز غم خویشم رهائی ده / خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

میرسد باد صبا وز یار یادم میدهد / زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد

شاهد گل مینماید از نقاب غنچه روی / نازکی آن گل رخسار یادم میدهد
میگشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز / شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم میدهد
میشود در پردهٔ گل هر دم نوای عندلیب / محنت محرومی دیدار یادم میدهد
سوی بستان میروم کز گریه آسایم دمی / باز ابر آن گریههای زار یادم میدهد
شعله زد آتش بجان ما ازین رنگ گل / چند از آن شوخ و آتش کار یادم میدهد

عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن / چون کنم هر شیوهٔ این کار یادم میدهد

خاست هر سو فتنه چون فتنه جوی من رسید / بر سمند ناز ترک تندخوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشانی بیش نیست / زانچه در شبهای تنهایی بروی من رسید
زآسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین / گرد بدبخت بدمد کان بسوی من رسید
ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم بیدار زود / کانک آن دیوانهٔ ژولیده موی من رسید

همچو جامی سرمهٔ چشم جهانبین ساختم / هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

چشم از گریه چو در ورطهٔ خون می افتد / راز پنهان دل از پرده برون می افتد
کز ره دیده شد آغشته بخون دل از آن / پارههای جگر آغشته بخون می افتد

خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند — چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد
شعلهٔ آه من از سینه کنون درگذرد — عشق را دم بدم آتش بفزون می افتد

جامی این نوع که سر رشتهٔ مقصود گسست
آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود — وان نو شکفته غنچهٔ خندان من نبود
چون ابر نو بهار بهر سو گریستم — کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان — کش طاقت شنیدن افغان من نبود
هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز — جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی مگوی هیچ چه ماندی ز دوست باز
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند — کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند
من از تصور نادیدنش همی میرم — نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
خراب شیوهٔ آن تندخوی بدکیشم — که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند
به باده بر حریفان چو مجلس آراید — نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند
اگر برتبه جامی بشیخ جام رسد — کجا بدور لبش توبه از شراب کند

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید — خط جنون بدفتر فرزانگی کشید
ایزد چو شمع حسن تو افروخت در ازل — بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز — کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید
هر کو بکوی عاشقی از خانمان گذشت — با او حبیب رخت بهمخانگی کشید

جامی در آشنایی و یاری نمود سعی
هر چند طبع دوست به بیگانگی کشید

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشای دگر — ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا — زینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر
نی ره مرا در خانه نی جای در کاشانه — هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرای دگر
بگداخت از غم جان و تن چندانکه خوانم خویشتن — می بینم رحمت سوی امروز و فردای دگر
ای فاخته دل می نهی بر قامت سرو سهی — گویی نداری آگهی از قد و بالای دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل
همچون تو ای پیمان گسل نبود دلارای دگر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر — بر تنت از برگ سمن پیرهنی نازکتر
هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته‌ای — گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر

نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا
نیست بر هیچ قبا زین بدنی نازکتر

منه از دست کمان ای دل و جانم سپرت
که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر

نازکی سخنت وصف کند جامی و بس
زانکه گفتن ز سخن سخنی نازکتر

ای ز مشکین طره‌ات بر سر دلی بندی دگر
رشتهٔ جان را بهر موی تو پیوندی دگر

گر بود خورشید و ما در ماه باشد فی المثل
بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر

زلف تو یا رب چه زنجیرست کز سودای او
هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر

تا سماع قول مطرب داد پندم من حکیم
خوش نمی‌آید که دارم گوش بر پندی دگر

محتسب سوگندم از دل داد و عهد گل رسید
وه که می‌باید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه پرس
تا پی معشوق و می گیریم کمندی دگر

ای دهانت ز لب و لب ز دهانت شیرین‌تر
خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین‌تر

نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را
گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین‌تر

در دل تنگ لبت همچو شکر شیرین است
لیک در دیدهٔ خونابه فشان شیرین‌تر

کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ
جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین‌تر

کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود
صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین‌تر

نیشکر گرچه ز سر تا بقدم شیرین است
نیست از قد تو ای سرو روان شیرین‌تر

جامی ار وصف لبت گر بشکیبد چه عجب
نکته باید از آنش زبان شیرین تر

عید شد هر کس ز یاری عیدیی دارد هوس
عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس

عید مردم دیدن عید است ما دیدار تو
همچو ما عید مبارک نیست عید هیچکس

صدق ما چون روشنست شد آخر ای خورشید رو
همچو صبح از مهر دل با ما برآور یک نفس

ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال
زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس

سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار
دود خیزد لاجرم هرجا فتد آتش بخس

میرسد فریاد جامی بی رخت شبها بماه
ای نه نامهربان آخر بفریادش برس

جام لعلش نگر از باده گلرنگ مپرس
ناله من شنو از زمزمهٔ چنگ مپرس

جلوهٔ شاهد گل بین سحر از حجله ناز
موجب نالهٔ مرغان شب آهنگ مپرس

عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی
مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس

تنگ دستان ترا کام دل اندر غیبست
سر آن نکته بجز آن دهن تنگ مپرس

جا لی مید وصول حرم ار هست ترا | راه می بین و قدم میزن و فرسنگ مپرس

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش
بمهر خط تو شد مهر نامهٔ عملش

چه جای طعن دلم راستی از لب تو | چو داد باده ازین جام ساقی ازلش
کدام شیشه دل در کمند زلف تو بست | که عقل خنده نزد بر درازی املش
چو سنگ اساس جفا محکمست از آن دل سخت | کجا رسد ز تو چشم عاشقان خللش
خوشا مرقع صوفی که محتسب بردم | کشید پیاله ز جیب و صراحی از بغلش
اگرچه در همه عمر بدل نیافته ام | برابری که یافته ام همچو عمر بی بدلش

چو راند جامی از آن چشم آهوانه سخن
سرود بزم غزالان مست شد غزلش

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش | سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش
بخون همی طپیم ز نالهای خود همه شب | کسی نکرده چو من قصه ترانهٔ خویش
خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک | چنانکه مور کشد دانه سوی خانهٔ خویش
سخن بقاعده همت آید ای واعظ | من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش
خوشم بشعلهٔ این آه آتشین همه شب | مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش

بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی | چه میکشی قدم ز خاک آستانهٔ خویش

سر من کاش بودی خاک راهش
مگر گشتی لگدکوب سپاهش

بدل دادن اگر کردم تقصیر | بجان هستیم اکنون عذرخواهش
منه بر زاهد ای دل تهمت عشق | که می بینم ز پیشانی گناهش
هنوز از بادهٔ شب سرگرانست | وگرنه چیست خواب خانقاهش
چه شد گر کرد جامی دعوی عشق | دو چشم خونفشان نیک گواهش

من دلخسته بردم بهر آن نازک بدن میرم
که از رشک قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم

چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان باری | روم برپا دو در سایهٔ سرو چمن میرم
شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد | گر خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن بینم | زنم پیراهن جان چاک و از ذوق کفن میرم
چنین کز تیشهٔ غم سینه ام صد پاره شد آخر | از آن شیرین زبان با داغ و درد کوهکن میرم
روای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی | مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم
نمی گسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش | عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

از سر که نامت ای بت عیار بشنوم / خواهم که باز گوید تا بار بشنوم

صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد / خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزهٔ تو بود سر کجا که من / قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم

سرشب بپای روزن و بام تو جا کنم / باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم

خواهم بنرد عشق تو نقد دو کون باخت / تا کی فسون عقل دغا باز بشنوم

هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان / آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته دار غمش را درون جان / مپسند کز زبان کس آواز بشنوم

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می‌بینم / ولی سررشتهٔ امید از وی گسسته می‌بینم

قدم لامست و بالایت الف زان دوست میدارم / بلا را کاندرو لام و الف پیوسته می‌بینم

بسینه زخم تیغت تا فراهم آید از مرهم / در شادی و راحت بر دل و جان بسته می‌بینم

جهان شد گرم رو گلگون اشک اشهب کش او [?] / براق برق سیر آه را آهسته می‌بینم

بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو / جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می‌بینم

کجا رستن توانی جامی از شوخی که زلفش را / کمند گردن مردان از خود رسته می‌بینم

بناخن سینهٔ خود می‌خراشم / ز دل جز حرف عشقت می‌تراشم

بسی کم نام تر بودم ز ذره / بدینسان مهر رویت ساخت فاشم

نباشد عیش من جز یاد آن سروری [?] / ببین ای پندگو حسن معاشم

دو عالم گفتی ارزد زنده نقد [?] / چنین ارزان منه نرخ قماشم

ز دیده کرده‌ام بر دامن از در / بیا تا در قدمهای تو پاشم

فتد در ساکنان سدره شور صبح / ز جوش ناله‌های دل خراشم

مرا گفتی سگ من باش جامی / سگ تو گر نباشم پس چه باشم

چو می دور از آن لعل میگون خورم / حریفان می لعل و من خون خورم

شدم ناتوان از غمش وین زمان / خورم غم که دیگر غمش چون خورم

چو من سرخوش از جام عشقم چرا / می عشرت از خم گردون خورم

اگر مست لیلی شوم دور نیست / چو من باده از جام مجنون خورم

گل آمد بکف جام جامی چه عیب / که در پای گل جام گلگون خورم

بس که شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم / همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم

بسته‌ام با آنکه اهل همتم دل در بتان / گرچه از جنس خلیلم کار آزر می‌کنم
در چمن می‌افتم از شوق رخش در پای گل / دامن گل را ز خوناب جگر تر می‌کنم
چون نمی‌بینم قدش را در نظر بر یاد او / می‌روم نظاره سرو و صنوبر می‌کنم
درد عشقت ساخت روی خاکسارا همچو زر / یعنی اکسیر وجودم خاک را زر می‌کنم
چون تو نوشی آبی زبان یاقوت منت نوبرید / گرچه مردم صد سخن با خود مقرر می‌کنم

میدهی عشوه که جامی کیست خاصه من آن توام
سادگی بین کین فسون را از تو باور می‌کنم

بر سر کوی بتان بس بود این مرتبه‌ام / که نهادند لقب دردکش مصطبه‌ام
گر کند همدمت ای ماه مرا کوکب بخت / شاه سیاره خجالت برد از کوکبه‌ام
من زر پاک عیارم بوفایت که زنند / مردم از سنگ جفا بر محک تجربه‌ام
کس نبیند پس ازین روز خوشی زانکه کنند / سر همه خلق جهان بخشش غم یکشبه‌ام

جامی از بخت سیه منت چرا نیم بوسی
که کند پهلوی آن دانه درون شبه‌ام

هر صبح خروشی ز دل تنگ بر آریم / فریاد ز مرغان شب آهنگ بر آریم
ساقی گل ما را بنه از جام بآیینی / تا روز ز نام و ز ننگ بر آریم

مستی و خموشی نبرد مطرب ما گو / تا شور و فغانی ز دف و چنگ بر آریم
ما آینهٔ طلعت یاریم نشاید / کز همدمی تیره‌دلان زنگ بر آریم
فرهاد وشانیم که گر قیمت لعلت / صد گوهر کانی بود از سنگ بر آریم
چون صلح کنان بر صف یاران فلکی تیر / ما بر سر پیکان تو صد جنگ بر آریم

جامی سوی میخانه کش این جامهٔ ازرق
باشد که به آب می گلرنگ بر آریم

زهی قدت نهال گلشن چشم / ز رویت چراغ روشن چشم
خراب باد دل مردم نشین نیست / فرود آی ای پری در مسکن چشم
ز خون دل چنان پر شد درونم / که می‌ریزد برون از روزن چشم
ز کویت هر خس و خاری که چینم / نشانم چون شرر بر دامن چشم
ز گریه تا بدامن غرق خونم / چو میرم خون من در گردن چشم
بیک غمزه کنی صید صد شیر / شکارا سوی شیر افکن چشم
چو گردد درفشان لعل تو جامی / ز لعل و در کند پر دامن چشم

نیایم سوی تو هر چند سوزد شوق دیدارم
که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی‌آرم

ترا گر در حق یاران رفت اندیشهٔ قتلی
تحی دوستی یار که یاران نیز هم یارم

ز شوق آن لب نوشین بدیده تا سحر شب
عقیق ناب میریزم ز سرشک لعل می بارم

ازان لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا
بنه لب بر لبم کان عاریت را بتو بسپارم

مکوش ای عقل در اصلاح کار من کزین بس
ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم

همی بینم ببستان سرو و قدت میگویم
همی تابد ز گردون ماه و رویت می پندارم

سوی خود خواندیم از کوی تو دل را گفت رو جامی
که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم
که توان کرد نثار قدمش جان تسلیم

تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز
ما بصد حسرت و درد در این شهر مقیم

یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست
آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

رخ بر از اشک من و خاک درت آدمیست
بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

غبغبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف
هست با گوی زنخدان تو سیبی بدو نیم

دست بردم که کشم زلف چو سعر سیهش
گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

از چشم خوابناک تو بیخواب مانده‌ایم
وز جعد تابدار تو بیتاب مانده‌ایم

تا دیده‌ایم گوشهٔ محراب ابروت
چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده‌ایم

بر جوی به نهال امید اینچنین که ما
از جویبار لطف تو بی آب مانده‌ایم

هر جا کشیده‌ایم ز دل آه آتشین
صد داغ ازان بسینهٔ احباب مانده‌ایم

گر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست
زینسان که دور ازان در نایاب مانده‌ایم

پهلو که مانده‌ایم در آن کو بخار و خس
گویی بخار بالش سنجاب مانده‌ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی
ما هرچه بود در رهن می ناب مانده‌ایم

مانده‌ام از یار دور و زنده‌ام
زین گنه تا زنده‌ام شرمنده‌ام

بر نیارم کند از آن لب بوسه
گر چه عمری در طلب جان کنده‌ام

برده‌ام لاغری پیش رقیب
استخوانی پیش سگ افکنده‌ام

بندگان داری سگان بیشمر و من
بندگان را سگ سگان را بنده‌ام

تا چشیدم لذت غمهای تو
آید از شادی عالم خنده‌ام

ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار
خلعت من بس لباس ژنده‌ام

کشتهٔ جامی همی ارزد بهیچ
هرچه میگوی بدان ارزنده‌ام

چند روزی می‌برد بخت بد از کوی توام / باز قلاب محبت می‌کشد سوی توام
دور از این هم منت گویم دعا جان و دل / هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام
سوی خود میخوانیم چون آمدم میدانیم / می‌ندانم چون کنم درمانده خوی توام
بگذرد زین سقف زنگاری ما ایوان عشق / باز اگر افتد نظر بر طاق ابروی توام
رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خود زیستم / زین گنه تا زنده‌ام شرمنده روی توام
در چمن گشتم بسی چون آب نامد در نگاه / تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

چون جامی گر بریزی آن بود لطفی عظیم
لیک می‌آید دریغ از دست و بازوی توام

تنگ دل مانده بعکس دهن تنگ توام / سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام
داشتم حسن عبادت ز رخت جسم ولی / تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام
گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن / که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام
گاه جنگ آشتی و آشتی خونریز است / کشته آشتی و سوخته جنگ توام
منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس / روی در باغ جهان کرده باهنگ توام

تا زجنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

عمریست دل بمهر و وفای تو بسته‌ایم / پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ایم
زاهد و خلد نسیه و اوباش و عیش نقد / ما خود بدولت غمت از هر دو رسته‌ایم
ما را چو در حریم وصال تو راه نیست / دل از امید بر سر راهی نشسته‌ایم
با خود خیال ابروی بسته هر کسی / ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته‌ایم

گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت
آخر چه شد نه جام مرصع شکسته‌ایم

زار می‌نالم و کس نیست که گوید حالم / پیش آن ماه که از دوری او می‌نالم
پای بر جا نهد آن سرو کنم روز بچشم / چون شود شب روم و دیده بر آنجا مالم
غنچه گو نار مکن بر دم و گل بر که من / بلبل باغ توام و ز همه فارغ بالم
هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی / وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم
آن دو رخ در نظر از موی میان هیچ مگو / زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم
قرعه وصل زدم یار ز رخ پرده فکند / لله الحمد که برج شب بر آمد فالم

لطف او گفت کمین بنده مایی جامی
رفت بر چرخ برین کوکب اقبالم

شب تا سحر گرد سر کوی تو پوییم / با آن در و دیوار غم و درد تو گوییم

چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت
با داغ تو بار دگر از خاک برویم

تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت
بوی تو دهد هر گل نسرین که ببویم

حیفست بخون دلم آلوده خدنگت
بر چشم تر انداز کش از گریه بشویم

تا روی تو دیدم من و اشک دمادم
بنگر که چها بر سر از گریه برویم

در درد دل جامی شود افزون ز مداوا
این درد دگر گویم و درمان دگر جویم

جا داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم
تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

بس عشق که آن کم شد و آن حسن کزان کاست
عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم

گر شکل دلاویز تو آمیخت بسا کس
در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

انگیخت سپه اشک و بر افراخت علم آه
شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم

عمرست که خوانند و بال من بدروز
آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم

آن جادوی دلها نه چنان زد ره جامی
کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

زهی رخسار و خط آیت لطف و ستم با هم
امید و بیم عشقت مایه شادی و غم با هم

چگویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه
ز بستان وجود افتاده و باغ عدم با هم

برو مطرب که در چنگ غم هجران چو عود امشب
دل و جان باز کرده زاره و ناله زیر و بم با هم

همی نالند سوار اشنغ و ز سر جانش جانها
روان گشته که دیدست اینچنین شاخ و چشم با هم

قلم بر لوح اگر حرفی نویسی حسب حال من
ز سوز من بماند سوختی لوح و قلم با هم

بپرس از شمع مجلس حالم ای خورشید رویان
که می‌سوزیم هر شب در غمت تا صبحدم با هم

چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیری را
که افتد در دلش از ریش و صبر کم ز کم با هم

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم
گر در غمت تو زار بمیرم ترا چه غم

بر جانم از تو هر چه رسد جای منتست
گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم

سرگشتگان بادیه پیمای عشق را
هجر تو ره نمود بسر منزل عدم

روزی که می‌نوشت قضا نامه اجل
قتل مرا بتیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه نوش سفال سگان تو
جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم
بلعل تو ز می لاله فام چون گویم

لبت بگه که در آید بشکر افشانی
حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم

جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم
که شکر این کرم مستدام چون گویم

خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی
شراب اگر چه حرام است می‌شدارند

جهان شوم که ندانم سلام چون گویم
اگر ز دست تو باشد حرام چون

چو جام می ز سوست می برست شد با او
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

زهی بوعده وصل تو تازه جان و جهانم
غم فراق ندانم چگونه شرح گویم
بخش منصب فراشیم که آن سر کو را
اگر بکوی تو خاری خلد بپای سگانت
بجرم عشق تو گر میکشند گو بکشندم
مرا آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان

بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم
که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم
بدیده خاک برو بم ز گریه آب فشانم
بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم
که من نهفتن این راز بیش می‌نتوانم
همین بسست که داری کهین ز خیل سگانم

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم
وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم

گفتی زخم بتیغ کمان منستم کمش
پای مرا تعبیه و فا استوار کن
شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار

فرمان برم بدیده و منت بجان نهم
زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم
بنشینم و نظر به آسمان نهم

هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان
مپسند کز تو صید بود بهره‌مند و من

وانگه بر آن داغ تو مهر و نشان نهم
محروم وار چشم به تیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه بگشود سر عشق
آن به که سر بخدمت پیر مغان نهم

بمسجدی که خم ابروی ترا نگریم
اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر

نماز را بگذاریم و سجده تو بریم
بخاک پای تو کز خلد و حور درگذریم

نیست همت بحال پریشان نظری

بحال بسته پیشتر هم

ز دست خضر چه سود آب زندگی تا را
باستخوان اگر چه یاد ما نکنی
بمهر سیم برانم چهره کرده چو زر

اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم
هزار شکر که باری از این سگان دریم
نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش بجای فغان کنان مستغیث
خموش باش که از ناله ات بدرد سریم

هم

صحرای کاینات بگیرد غبار غم / روزی که در هوای تو خاکم رود بباد

از عشق زنده گشتم و در وی فنا شدم / اینست عاشقان ترا مبدا و معاد

شهباز من بیاده به دستار رفت و بس / سر جز نداشت سعدی برین در ز سر نهاد

این چه حسنست این چه لطفست این چه روی / این چه خطست این چه خالست این چه بوی

این چه سروست این چه رفتار این چه قد / این چه مهرست این چه ماهست این چه رو

این چه عشوه است این چه شورست این چه ناز / این چه قهرست این چه خشمست این چه خو

این چه باغست این چه سنبل این چه گل / این چه رویست این چه چشمست این چه مو

دی مرا از شش جهت ابرش گرفت / آن زمان کو میگذشت از چار سو

کهنه جانی داشتم در باختم / قاسمی دادم عوض صد جان نو

سعدی در های هویت محو شد / بعد ازین ماییم و های و هو

دلبرا بی موجبی خیره چه رانی مرا / گر کشیم آخر نمیدانم تو میدانی مرا

ماجرای جور تو با کس نکردم آشکار / وه که خواهد سوختن این درد پنهانی مرا

ای که دل بردی و خط بر من کشیدی نامه وار / چند بر خود پیچم و یکدم نمیخوانی مرا

الشکر لله

عاشقی ای دل ره میخانه می باید گرفت / در جوار می فروشان خانه می باید گرفت

گر ز پیمانی که در عهد ازل بستی بیاد / آگهی می بایدت پیمانه می باید گرفت

واعظا با حریفان یار می باید شدن / یا ترک قصه و افسانه می باید گرفت

ناله و فریاد بلبل منت خندان سودمند / عاشقان مذهب پروانه می باید گرفت

گر درین دریا نخواهی ساختن از سر قدم / ترک سودای در و دردانه می باید گرفت

از خمار خود پرستی گر خلاصی بایدت / دامن پیر مغان مردانه می باید گرفت

در خرابی کوش اگر معمور خواهی خویش را / طالب گنجی ره ویرانه می باید گرفت

سعدی اگر با عالم ما آشنایی بایدت / با دو عالم خویش را بیگانه می باید گرفت

دوشم نسیم باد ز بوی تو داد یاد / مسکین دلم ببوی تو خود را بباد داد

میخواستم که باز ستانم دل از غمت / بسیار سعی کردم و آخر دلم نداد

در مسلمانی اگر گوشت رسم عاشقی — کافر و عشقم چه کار آید مسلمانی مرا
همچو شمع در غمت گریان و سوزانم هر روز — می توان کشتن بیکدم خنده سوزانی مرا

سعدی اگر جان باختن دشوار ننمودی ترا
می توانستی که دریابی به آسانی مرا

باز آن عاشق دیرینه ما باز رسید — باز آن سوخته خانه برانداز رسید
بلبل را از ژده‌ای پیک نسیم سحری — که دگر عاشق بلبل چمن باز رسید
پرده سازان چمن جمله نوا ساز کنید — زانکه آوازه آن مرغ خوش آواز رسید
باز و جهت شادیش عشق در دل — رخ برافروز که وقت ستم و ناز رسید

هر شب از آرزوی آن بت کرمانی ما
ناله از زیر و بم سعدی شیراز رسید

تا که من در سگان کوی تو بشناختم — بر سر کوی غمت دنیی و دین باختم
میکشتی دوش گفتم شایداری رحمی — بر سر راهت خویش را بر ساختم
تا مگر حال دلم روشن شود یک شبی — همچو شمع از پای تا سر خویش را بگداختم
صرف سودای غمت کردم همه بود وجود — با وجود این همه قدر غمت نشناختم
بر سر کوت جهانی کشته دیدم خویش را — همچو سعدی اندر میان کشتگان انداختم

بهار آمد بیا ساقی دمی دریاب مستان را — که آب می صفای ده کدورت زمستان را
ز آه و گریه ام شد باغ جنت تازه و خرم — که از باد دست و باران خرمی باغ و گلستان را
گشودی طره مشکین ببودی دل ز مشتاقان — نمیدانم چه خواهی کرد این جمع پریشان را
مرا از ابجد عشق تو تا معلوم شد حرفی — ز لوح دل فرو شستم تو قوم کفر و ایمان را

غذا و شربت سعدی از جگر دادی و خون دل
عفاک الله کرم کردی چنین دارند مهمان را

طریق عاشقی در دست آه و گریه و زاری — تو در دعوی عشقی و ازین معنی حیا داری
قدمهای سگانش بر نفس بر دیده زان مالم — ندارد هیچکس گر عزیزانرا بدین خواری
بخواب غفلتی تا چند ترا کی بختان بیدار شد — که بر خاک سر کویش شبی چون من بروز آری
تو با سجاده و تسبیح و تا شنزاری و سالوسی — من و خوناب و تاره و زر بخوری و بیداری

بنفکن بار جان از گردن دل سعدی گر منزل
بسی دور است نتوان رفتن الا با سبکباری

تا دل ز غم هر دو جهان پاک نیابی — ره جانب آن دلبر چالاک نیابی
در بزم صفا باده صافی و صفایش — بی دردی درد دل غمناک نیابی
برخوز غبار رهش ای دیده در آن کوی — زان پیش که از گریه بن خاک نیابی

از پیر مغان خرقهٔ اخلاص بپوشی
تا پیش من از زهد و ریا چاک نیابی

صد سال درین میکده چون سعدی نجویی
یک رند خراباتی بی باک نیابی

گو یار با برهم زنم این شرک زر اندود را
گو باده تا غل دهیم این ننگ می اندود را

زان آتشین می آشیم ساقی کرم کن جرعه‌ای
رندانه تا آتش زنم این جان غم فرسود را

افسون عشقت این که جان شد بندهٔ جانان زجان
ورنه غلامی کی زدی راه دل محمود را

ای مصلحت بین مصحف حیرم دگر مگشا که من
کردم ببیذا می گرو مجموعهٔ بهبود را

ای سعد در بازار ما شرمی بدار از روی خود
منما بسنگ امتحان این قلب زر اندود را

گفتم ای دل که در زلف سیاهش جا مکن
هستی دیوانه خود را در سر سودا مکن

واعظت وعده بفردا امید منسوز ازو
وقت را فرصت شمار امروز را فردا مکن

باده در سر جام در کف اینچنین دامن کشان
بر سر بازار مگذر شهر پر غوغا مکن

گر بخوانی پادشاهی ور برانی بنده‌ام
هر چه خواهی حاکمی چون گویمت کن یا مکن

زلف مگشا خلق را بر آتش سودا مسوز
پرده از رخ بر میفکن عقل را شیدا مکن

در حریم وصل جانان عیش پنهان بایدت
سعد میسوز از غم و بر خویشتن پیدا مکن

من از تو غیر تو چیزی دگر نمیخواهم
دو کون هست بسی مختصر نمیخواهم

رهین پیر من چاک و عقد زنارم
قبای شاهی و تاج و کمر نمیخواهم

باب چشم و رخ زرد خود چنان شادم
که مخزن زر و گنج و گهر نمیخواهم

بکش اگر سر درمنت نماند که من
بر آستان تو این درد سر نمیخواهم

قسم بجور تو و احتمال سعدی من
بجز وفای تو چیزی دگر نمیخواهم

بازم غم تو در دل دیوانه جا گرفت
باز آتش هوای تو در جان ما گرفت

در ابتلای عشق تو کس یاری نکرد
الا غمت که جانب این مبتلا گرفت

مسکین دلم هوای سر کوی یار داشت
شد خاک راه و دامن باد صبا گرفت

ماییم و سایهٔ قد یار و شراب صاف
صوفی کسیست کو ره صدق و صفا گرفت

خونها که کرده همه گردن گرفت سعد
این خون گرفته بین که بگردن جفا گرفت

تا دل بزلفت داده‌ام درمانده کار خودم
حیران که تو یار منی یا نی که من یار خودم

گر زانکه تو یار منی بهر چه میسوزی مرا
ور یار خویشم پس چرا دایم در آزار خودم

عاشق شدم درمانده‌ام اکنون چه برخیزد از بسی
چون من بدین درماندگی دایم گرفتار خودم

از بس فریبم دیده را شبها بیاد دیدنت
من شرمساری می برم از چشم بیدار خود

گفتی مگو در کوی من ای سعد شب تا کیستی
نشسته ام زانوی غم با ناله زار خودم

چه درد است این که عاجز شد طبیب از فکر درمانش
بران بودم که گردم خاک راه شهسوار مسکینم
هوای باغ دارد سرو من همراه شو ای دل
ز ایمانم مپرس ای مسلمانان که شد یکسر

چه راحت این نمی دانم که پیدا نیست پایانش
مبادا گر رسد زین بگذر گردی به دامانش
غباری گر بود در ره بباب دیده بنشانش
همه ایمان من در کار زلف نامسلمانش

بلای عشق را درمان ز جانان خواستم گفتا
خموش ای سعد دم درکش که گم گشت درمانش

شد بر سر کویت دلم آواره نگارا
گر دست دهد در تو در مذهب عشاق
ره نیست بکوی تو صبا تا که رساند
لعل تو کند خون جگر لاله حمرا

شاید که بجوی دل گم گشته ما را
کفرست که در دل که کنند دوا را
روزی خبر درد دل بی سر و پا را
لطف تو کند در بدری باد صبا را

هرچند گزیدی دگری بر من بیدل
هرگز نشدم با تو دگر شکر خدا را

در طریق عاشقی دیوانه گشتم عاقبت
بر تو شمع جمالش سوی خویشم ره نمود
بوی جانان می شنیدم جان حجاب راه شد
شست زلفش مو کشان از خلوتم بیرون کشید

در میان عاشقان افسانه گشتم عاقبت
آتشی در خود زدم پروانه گشتم عاقبت
دل ز جان برداشتم دیوانه گشتم عاقبت
پای کوبان خادم میخانه گشتم عاقبت

همت پیر مغان از قید زهدم وارهاند
پای بست ساغر و پیمانه گشتم عاقبت

هزار شکر که از یمن طالع مسعود
ز فیض پرتو خورشید عشق طی کردم
ز آه نیم شبی بود و گریه سحری
ز بس که بر در دل حلقه مراد زدم
در آن حریم چو محرم شدم بپابوسم
بصدر مصطبه گشتم حریف پیر مغان
بکید و جام خیان جان من تربت و مرا
ایاز وار کمر بسته از ره خدمت
شدم بیک نظر قاسمی ز جود و فانی

دمید صبح امید و شدم ز طالع مقصود
رهی که عقل بوهم و خیال می پیمود
که یافت دولت بیدار بخت خواب آلود
بعاقبت در خلوت سرای دل بگشود
ز کفر ماند نه ایمان ز دیر ماند نه زود
گشود ساقی جان قفل سر صراحی جود
خراب کرد که فارغ شدم ز ننگ وجود
چو وانگشتم از آن گشت عاقبت محمود
همین بود نظر سعد و طالع مسعود

من که امروز لب چشمه و باغی دارم — یار را موسم آن شد که ایاغی دارم

چکنم گشت لب کشت و تماشای بهار — من که در سر طرف زاویه باغی دارم

در سرم از سر موی تو شگفتگی است — بر دل از حسرت سر خال تو داغی دارم

بر وای عقل که شد مرغ دلم نغمه سرا — چه سر در سر بانگ کلاغی دارم

شکرم نقل و میم عشق و نگارم ساقی — سعدیا باز که ایاغی و چراغی دارم

زلف را فرمان مکن در طره چین انداختن — غمزه را فرمان مده پیکان کین انداختن

گر نمی جستی پریشانی ما دیوانگان — در سر زلفت نمی بایست چین انداختن

چشم کافر کیش را از ترکتازی تنبه ده — ورنه خواهد فتنها در ملک دین انداختن

از پی نظاره بر استان جان میدهیم — تا کی بر روی چون ماه آستین انداختن

سعدیا چون لب دهان یار شیرین کن سخن — این سخن را گر چه خواهد بر زمین انداختن

من از دست رقیبان روی او دیدن نمی یارم — گلی از باغ حسن روی او چیدن نمی یارم

ببوی آنکه در پا غلطمش از پا در افتادم — ولیکن آنچنان مستم که غلطیدن نمی یارم

مرا دامان در دریا رود دی ناله تنهای — چه درمان کین زمان از ضعف نالیدن نمی یارم

غبار خاک پای تو بیای دولت ای دل — ولی بر دیده خونبار مالیدن نمی یارم

مسلم داشتی مجنون اگر بودی بدور من — که من چون سعدی فتم عشق ورزیدن نمی یارم

باز می آیم و عشق تو ز سر میگیرم — چند گردم پس از این ترک سفر میگیرم

باز می آیم و از بحر که بر چشم — آستانت همه در لؤلؤ تر میگیرم

با توام عهد چنان بود که سر خواهم باخت — باز می آیم و آن عهد ز سر میگیرم

این چه حالت ندانم که بهر کی رسم — خویشتن بیخبر و از تو خبر میگیرم

آمدم باز و می پندار که چون سعدی دگر — روی از خاک سر کوی تو بر میگیرم

گر دهد دستم که یکره با تو همراهی کنم — ره بمنزل یابم و در ملک دل شاهی کنم

ذره خاکم هوای گشته در کویت چو گرد — بر امید آنکه تا باشم هوا خواهی کنم

یوسفم در مصر غربت با نزاران غم چاه — چند با هر کس حدیث یوسف چاهی کنم

در هوای دانه خال تو آخر تا بکی — روی گرد آلود بر خون از غم کاهی کنم

سر ز راه راستی تا چند پیچم همچو سعدی — راستی را شرم دارم چند بیراهی کنم

ای دل هوای صحبت دلدار میکنیم
باز آرزوی خاک ره یار میکنیم

مانند شمع دود دلم میرود بسر
هر که که یاد مجلس دلدار میکنیم

چشم فلک ز دود دلم تیره میشود
هر نیم شب که سوز خود اظهار میکنیم

شهان نشسته بیدل و باجبهه جوگاه
زرد و ضعیف روی بدیوار میکنیم

بیرون ز آتش دل سعدم چراغ نیست
هر شب که درس تو تکرار میکنم

قبول کرده خود را تعین رد نکنی
وگر هزار بد آید ز من تو بد نکنی

مرا خود از پی چندین وفا روا داری
که هم قتلا ذلیل سگان خود نکنی

بهیچکس نشمارد مرا کسی هرگز
کرم ببند کی خویشنها نزد نکنی

مرا ملطف خود اول قبول فرمودی
امید هست که آخر بقهر رد نکنی

محقق است نجات ابد ز زمرهٔ خودی
ز سعد اگر طلب دولت ابد نکنی

بیدلان بر سر کویت نیاز آمده‌اند
دوستداران قدمند که باز آمده‌اند

دست امید بدامان قبولت زده‌اند
بتو پیوسته و از غیر تو باز آمده‌اند

گرچه سلطانی محمود بیک جو نخرند
همه در خدمت این در چو ایاز آمده‌اند

قبلهٔ روی تو محراب دل اهل صفاست
بجماعت همه زانرو بنماز آمده‌اند

بحقیقت همه چون سعد گدایان تواند
اندرین کوی نه از بهر مجاز آمده‌اند

رخ از غم تو بتابد دل وفادارم
که با غمت سر مهر و دل وفا دارم

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگر نه طاقت هجران تو کجا دارم

ببوی برگ گل عارضت من از غم
که در هوای تو هم برگ و هم نوا دارم

اگر سرم برود استوار دارم پای
من آن نیم که دگر از تو دست وا دارم

مرا مگو که از این در چرا نرفتی سعد
کجا روم چکنم غیر تو کرا دارم

هوای وصل تو دارد دل محال اندیش
دوا ز درد تو یابد درون خسته ریش

عجب مدار که دارم هوای کعبه وصل
مرا دلیست درین راه بس محال اندیش

رسم بوصل تو گفتم رقیب گفتا نی
نزار هست دلم پیش خور دار ز ان کم نیش

دل مرا بملامت زیاده ریش مکن
جراحت کهنت این چه سود دارد نیش

ز سعد روی مگردان چرا که طبع کرم
بهیچ رو نکند رد قبول کرده خویش

خبرت هست که از خود خبری نیست مرا — جز هوای تو هوای دگری نیست مرا

چشم از گریه و لب خشک شد از آه دمم — عمر از این خود بجهان خشک و تری نیست مرا

سر ز من خواسته بر سر سر با خنجرم — تا نگویی که مگر با تو سری نیست مرا

چه غمست این که ندارد دل از روز خلاص — چه شبست این که امید سحری نیست مرا

زاهدا با خبری منع من رند مکن — زانکه من مستم و از خود خبری نیست مرا

منع سعدا ز پی صاحب نظران نتوان — که جز این عیب بعالم هنری نیست مرا

بار غم بر جان من یکباره نیست — وه که خواهم شد ز غم یکباره نیست

چون شوم نزدیک او گرد دورهم — هیچکس را از نظاره نیست

مصحف سی پاره دل دید و گفت — ختم کن حاجت بدین سی پاره نیست

داغ خواری بر دلم تا کی نهی — رحم کن آخر دلم از خاره نیست

سعدیا بیچارگی خو کن که یار — واقف از حال دل بیچاره نیست

بوی وصال می‌شنوم از نسیم گل — ای باغبان نسیم طلب کن ز نسیم گل

ای گلفروش خرده بدین مفلسان مگیر — گر سیم نیست با دو قبای نسیم گل

دانی که چیست نالهٔ بلبل به گلستان — از بهر آنکه خار جدا شد ندیم گل

تا با نسیم خرده گل در میان نهاد — شد عندلیب مادح طبع کریم گل

ای سعدی دل به ناز و نعیم جهان مبند — زانرو که بی‌وفاست چو ناز و نعیم گل

مستم ای زاهد مرا بهر خدا معذور دار — گر خدا را دوست داری بنده را معذور دار

دوش اگر با جام می در خلوتت کردم گذر — مست بودم بهر این ای پارسا معذور دار

چون پیام یار دادی جان و دل کردم فدا — خدمت لایق نکردم ای صبا معذور دار

گر بخندم ور بگریم می فراوان خورده‌ام — میر مجلس چون تویی امشب مرا معذور دار

دوش می‌کردم گدایی از دهانت گفت سعد — هیچ پیدا نیست حالی ای گدا معذور دار

حقهٔ لعل روان بخش ز جان نازکترست — قامت دلجوت از سرو روان نازکترست

کشمش خوی بر جبینت نازک افتادست گفت — هست شبنم نازک و برگ ارغوان نازکترست

جان دهانت ذره خواند دل رخت را آفتاب — دل نکو دیدست اما فکر جان نازکترست

فرق نتوان کردن از حسن دهانت تا میان — گر لطافت آن از این و از آن نازکترست

سعد نازک می‌سراید بر گل رخسار دوست — نغمهٔ بلبل بسی در گلستان نازکترست

ساقی نظری سوی من خسته جگر کن / ایام گل آمد ز دل اندوه بدر کن
هر گه که کنی میل چمن بهر خدا را / تنها مرو ای دوست مرا نیز خبر کن
گر تیغ کشد یار بنه گردن تسلیم / ور تیر زند سینهٔ بی کینه سپر کن
در عشق ز تیغ تیز و تیر ملامت / یا فکر مکن یار و یا فکر دگر کن

خواهی که رسی در حرم کعبهٔ هستی / ای سعد بیا یک قدم از خویش سفر کن

بجز غم تو مرا در زمانه همنفسی نیست / بجز هوای وصال تو در سرم هوسی نیست
بیا که خلوت خاصست و دوستان همه محرم / رقیب شکر خدا را که در میانه کسی نیست
قوی ضعیف قدا دست پای همت طالب / وگر ز ازبر ما تا بر تو راه بسی نیست
بجان چو دست رسم نیست سر فدای تو کردم / بهیچ خدمت لائق چه چاره دسترسی نیست

تو گلشن چمن گلستان حسن و جمالی / ولی چو سعد درین بوستانت همنفسی نیست

گر از درد تو کنم یک ناله آهنگ / بگیرد زهره دیگر عود در چنگ
میاور رحم بر ما من وقت کشتن / که خوش نبود میان آشتی جنگ
دلش برخواست از من میر مستم / رقیبش را بگو اینک سر و سنگ

دلم میل دهانش کرد از آن رو / که خود را همچو من میخواست دلتنگ
مدار از سعد ننگ آخر ندارد / کسی از خاک کوی خویشتن ننگ

بیا که موسم عیش و صلای جام رسید / بیار می که دم عشرت مدام رسید

کنار سبزه و آب روان غنیمت دان / علی الخصوص که آن سرو خوش خرام رسید
بروز وصل زبان در دهان او کردم / ادب نبود ولیکن زبان بکام رسید
مگر عنایت او دست گیردت ورنه / بسعی خود نتوانی بدین مقام رسید
حریف بخته طلب با چو سعد سوخته / کنون که در همه جا بادهای خام رسید

زلف تو سیاهیست که غارتگر جانست / چشم تو بلاییست که آشوب جهانست

جان یابم از ضربت تیغت گه کشتن / از تیغ تو بر گردن من منت جانست
ترسم که دلت درد کند گر کنم اظهار / سری که مرا در دل پر درد نهانست
بر صورت خوبان دل بستهٔ ما خاکیست / تا در حق ما مدعیان را چه گمانست
ما را نظر بر رخ و زلف و خط و خالست / زاهد تو کجا فهم کنی کین چه زبانست
گفتی که بمن حال دل سعد بیان کن / آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

ای بخت بد ز حال تن ناتوان من / غافل مشو ز دود دل ناگهان من

طالع نگشت در شب هجر تو صبح مهر / بنگر چه کرد طالع نامهربان من

بر سینه تیر غمزه زدی شد برون ز پشت / اکنون چه چاره تیر برفت از کمان من

لب بر لبم نهادی و دیدم بچشم خویش / کامد بلب ز شوق دهان تو جان من

بربست سعدی رخت از این در ولی بسی / گویی کجاست عاشق شیرین زبان من

کو دل که در کشاکش عشقت غبار نیست / کو دیده کز فراق رخت اشکبار نیست

با دوستی و دشمنی کس مرا چکار / آنست دشمنم که مرا دوستدار نیست

گفتم که در شمار نیاری دل مرا / گفتا دلی که خون نشود در شمار نیست

ما را بکار و بار جهان نیست هیچ کار / کس را بکار ما پس از این هیچ کار نیست

ثابت اگر بکشتن سعدت ارادتست / زانرو که کشتنی بتر از انتظار نیست

ای شده شهره در جهان صیت بزرگواریت / کی شنود از من گدا دعوی دوستداریت

خواست که جان برد ز غم دل ز تو خواستاریت / آخر کار سر دو شد در سر و کار زاریت

ناوک هجر چون زدی تیغ مکش که عاقبت / کار من آخرست از آن ضربت زخم کاریت

باز فرستاده دلا ورنه بگوی تا چرا / هیچ اثر نمیکند در دل ما ز زاریت

سعدی مبر امید اگر در خور وصل نیستی / زانکه مراد بر دهد شاخ امیدواریت

بر در دوست چو خاک ره اگر خوار شوم / کافرم گر بشکایت بر دلدار شوم

من دیوانه کجا دولت عشق تو کجا / دولت این بس که سگ کوی ترا یار شوم

در خور یوسف حسن تو ندارم نقدی / که بهر مایه آن بر سر بازار شوم

لیکن از مهر تو در گردن جان آوردم / رشته چند که من نیز خریدار شوم

سعدی چون کار من از گوشه نشینی نگشاد / تا بکی در ره ورسم و پی پندار شوم

هر که در کویش گدایی میکند / در دو عالم پادشاهی میکند

دیده هر شب در میان موج خون / با خیالش آشنایی میکند

مینماید دل بهر کس خاک پاش / پیش مردم خودنمایی میکند

خانه را باری من آتش میزنم / عشق از اینسان کدخدایی میکند

سعدی در معنی خراباتی فتاد / گر بصورت پارسایی میکند

ای چراغ حرم خلوت دلها رویت
وی نسیم چمن گلشن جانها بویت

گر دلم را سر و سودای سلامت بودی
نشدی سلسله برورد خم گیسویت

گفتم آغشته بخون باد تن خاکی من
نرسد هیچ غباری بسگان کویت

گر شدم خاک نگردی بسر تربت من
ور شوم آب بجوی که بیایم سویت

زلف را تاب مده یا دل مردم وا ده
زانکه با این دل تاب نیارد مویت

گر دل سعدی بچوگان سر زلف زنی
دل بیچاره چه گوید که نگردد گویت

از قافلهٔ یارم بانگ جرسی آمد
گم گشته دل ما را فریادرسی آمد

زد بر دل بیمارم بادی که شدم زنده
این باد بعینه شد کز کوی کسی آمد

در سینهٔ دل گرم عشق تو معقد شد
سیمرغ درین منزل صید مگسی آمد

در چشم رقیبانت آبی نشد اشکم
بر خاک سر کویت با انکه بسی آمد

ای سعدی همه جان شو این مرده دلی تاکی
چون بر سر بالینت عیسی نفسی آمد

ساقیا از روی خود امشب چراغی بر فروز
در دلم زن آتشی دیگر که هستم نیم سوز

زلف را بر رخ میفکن ورنه خواهد اوفتاد
قصهٔ حال پریشانی ما بر روی روز

با تو رمزی گویم از شبهای خود گفتم ولی
حال من چون روز میدانی چه محتاج رموز

سوختم بر آتش هجران چه غم میداردت
گر خسی را آتش حرمان بسوزد گو بسوز

سعدیا جان بر لب آمد از غمت گر میروان
زود دریابش که دارد یک رمق باقی هنوز

بر آستان تو هر کو قبول خدمت یافت
غبار مرده و جان شد کمال عزت یافت

غلام همت آن مقبلم که از نعمت
نبود شاد بعمر آن قدر که فرصت یافت

بگنج و مال نیابند خسروان جهان
غنیمتی که دل من بکنج محنت یافت

مگر بهمت عالی رسیم بسرو قدت
که هر چه یافت کسی از علو همت یافت

چو سعدی کرد بنام تو نامزد غزلی
عروس حجلهٔ طبعش ببین چه عصمت یافت

رفتیم و خبر یاد تو خوشدل نبوده‌ایم
یکدم ز گفت و گوی تو غافل نبوده‌ایم

غیر خیال عقدهٔ زلف مسلسلت
در بند هیچ قصهٔ مشکل نبوده‌ایم

شد نقد عمر در سر تحصیل عاشقی
حاصل همین که در پی حاصل نبوده‌ایم

هر نوبتی که آمده‌ایم اندرین چمن
الا بسرو قد تو مایل نبوده‌ایم

هر جا که بوده‌ایم چو سعدی از سر نیاز
جز در دعای آصف عادل نبوده‌ایم

نیست از رویت شکیبایی من درویش را / طاقت دوری ندارم آزمودم خویش را
صحبت سلطان طمع دارد بد روستی دلم / آرزو بنید درویش محال اندیش را
سینه کز ضربت تیغ فراقت ریش شد / جز بوصلت مرهمی نتوان نهاد آن ریش را
خاک پایت را نمیخواهم که بنمایم بکس / خود بهای خویش نمی آید من درویش را

سعدیا از پیش جستن وصل جانان شرط نیست
رو قناعت کن که زحمت باشد بیش را

دل بار دگر معتکف کوی مغان شد / قلاش و خراباتی و رسوای جهان شد
ساقی من از این باده نه امروز خرابم / عمریست که جان همدم قدح پیر مغان شد
خورشید صفت تافته من بهمه کس / وز غایت پیدایی من باز نهان شد
گفتم که ز دست غم او جان نتوان برد / فالی زدم و عاقبت الامر همان شد

بی دیده گریان مروای سعد بکویش
این راه نه راهیست که بی آب توان شد

ای ترک عنان بگره زین سوی اشارت کن / ملک دل و دینم را بر هم زن و غارت کن
ای میر پری رویان بر لشکر خوبان زن / بشکن صف دعوی شان بر جمله امارت کن
گر بر سر بالینم باری نشدی زحمت / باری سر خاکم را یکبار زیارت کن

اندر دل مسکینان ای درد تو ساکن شو / در سینه مشتاقان ای غم تو صدارت کن

خواهی که سجود آرد جبریل نمازت را
ای سعد بخون دل یکبار طهارت کن

مسکین دلم ز غمزه نازنین خویش / بر باد داد حاصل دنیا و دین خویش
آن غمزه دید و تیر بلا را نشانه ساخت / بنگر چه میکشم ز دل تیزبین خویش
بردم خیال نرگسش از دل برویدم / در حیرتم از این دل سحرآفرین خویش
ای یار با تو و غم دنی و یار دین / ما و نیاز و غم و نازنین خویش

خواهی که بازیابی خود را نشسته باش
مانند سعد روز و شب اندر کمین خویش

هر که او از ذوق عشق آگاه نیست / گو برو کو مرد این درگاه نیست
این همه دلها که خون شد از غمش / هیچکس را زهره یک آه نیست
در ره او بار سر تا کی کشم / عاشقان را سرکشیدن راه نیست
آنکه جز رویش نمیخواهد دلم / چون منش یک بنده نیکوخواه نیست

با خبر شو سعد از هستی خویش
تا نگردی بیخبر ناگاه نیست

با که گویم که ز دست غم عشقت چه کشیدم
با که از دیدنت از دیدهٔ غم دیده چه دیدم

بکشیدم ز دل غرقه بخون تیر بلایت
چه بلا ماند که در عشق تو از دل نکشیدم

کس ندیدم که نشانی دهدم از سر کویت
گرچه بسیار در این بحر بهر سوی دویدم

در شب هجر تو هر دم ز پی صبح وصالت
خوانده‌ام فاتحه از صدق و باخلاص

بامیدی که شوم کشتهٔ تیغ غم عشقت
دولتت نرمد دگر دکه از غیر بریدم

سعد را در کنف حفظ تو امید حیاتست
که ببخشی ز سر لطف بقرآن مجیدم

برفت یار و مرا بسته بلا بگذاشت
غریب و بیکس و تنها و مبتلا بگذاشت

اگر بقول مخالف نکرد گوش چرا
مرا بحلقهٔ عشاق بی نوا بگذاشت

دوای درد دلم بود شربت وصلش
دل ضعیف مرا رفت و بی دوا بگذاشت

دعای دولت غمهای یار میگفتم
برفت و دست من خسته بر دعا بگذاشت

روا مدار خدایا که دشمنان گویند
هزار شکر که رفتند و سعد را بگذاشت

ای شمع فلک لمعه از ماه منیرت
چون آینهٔ ذات تو بنمود نظیرت

جسمم همگی روح شود گر بهمه عمر
روزی بغلط بگذرم ای جان بضمیرت

بپذیر اگرچه نیم لایق خدمت
نگذارم اگرچه ز من هست گزیرت

وقت که بار دو جهان برکشم از دل
امروز که در سینه ترازو شده تیرت

ای سعد بویرانهٔ دل گنج سعادت
از بخت جوان یافتی و دولت پیرت

ای کرده چشم مست تو صد خانمان سیاه
بر ره روان دمی سر زلفت گرفته راه

آخر چه کم شود ز تو ای نور دیده‌ام
در من اگر بگوشهٔ چشمی کنی نگاه

ای توتیای دیدهٔ جان خاک پای تو
چشم از چه رو بخون دلم کرده‌ای سیاه

طفل ره توام چه کشی بی گنه مرا
بهر خدا ببخش برین طفل بی گناه

تا کی ز باده خوردن پنهان و رند فاش
شرمی بدار سعد ز رندان خانقاه

ز عشقت سوختم جانا دلت بر من نمیسوزد
دلی کو کز غمت ای ترک تیرافکن نمیسوزد

ز رشک شمع بالین تو سوزم تا سحر هر شب
ولی روشن شود روزی که همچون من

در آن خلوت که من از حسرت شمع رخت سوزم
عجب دانم که هر شب ماه را خرمن نمیسوزد

تو ای ناصح چه آگاهی ز سوز من برین آتش
که این آتش بجز در وادی ایمن نمیسوزد

نه تنها سینهٔ سعد از خدنگ فتنه سد سوراخ
کدامین سینه را کان غمزهٔ پرفن نمیسوزد

عنان افکنده میرانی و خلقی در کمند تو — گرفتاران بجان خاک ره نعل سمند تو

زبان افتاده ام مگذر که هستی دستگیر من — بدست غم مده بازم که هستم پای بند تو

چو خاک راه گردم پست تا چون در سماع آیی — بیا سایم دمی در سایه سرو بلند تو

بگیسویت که در خاطر نبستم نقش آزادی — از آن روزی که افتادم اسیر اندر کمند تو

جهانرا چشم جان حیران ز جزع درفشان من — خرد انگشت در دندان ز لعل نوشخند تو

پسندیدند شعر سعدی را خلقی بجان لیکن
چه حاصل از پسند خلق اگر نبود پسند تو

ای فاش کرده عشق تو راز نهان ما — آتش فکنده شوق تو در خان و مان ما

تو خوش بخواب ناز و جهانی ز مرد و زن — شبها بروز کرده ز آه و فغان ما

یا با فغان و ناله شبهای ما بساز — یا مهر کن بخاتم لعلت دهان ما

ای ناگهان در آمده آتش بجان زده — غافل مشو ز دود دل ناگهان ما

سرمایه سعادت جاوید بایدت
ای سعدی بر مدار سر از آستان ما

اگر چه صد دل شیدا ز من داری — فراغتی ز من و روزگار من داری

تو خوش بخواب ز مستی و سرگرانی حسن — چه غم ز محنت و رنج خمار من داری

یقین که رحم کنی گر بعجز ها نفسی — بسمع هوش بسا فغان زار من داری

شکفت از دل زارم هزار لاله و گل — بیا اگر هوس لاله زار من داری

ترا چه فکر ز افلاس سعدی ای دیده
که صد هزار گهر در کنار من داری

خبر پیر می فروش آمد — آفت صبر و عقل و هوش آمد

نوبت زهد و زاهدی بگذشت — دور رندان در ذوق نوش آمد

بخت خندیدش بسم چو فردا — هر که امروز خود فروش آمد

چشم و گوش و زبان ببند که عشق — خصم چشم و زبان و گوش آمد

آتش عشق او زبانه کشید
سعدی را خون دل بجوش آمد

در عاشقی طریق تکلف چه حاجت است — چون عشق شاهد است تصنع چه حاجت است

ای جان بکام دل چو بجانان رسیده ای — فی الحال خوش برآی توقف چه حاجت است

فارغ شدم ز باغ و ضلالت بدید نی — درویش را دگر بتصرف چه حاجت است

با ما ز لطف خویش کنی لطف از نه ما — با مهر نیم خوشتم تلطف چه حاجت است

ای سعدی رندی تو چو فاش است خویش را — بستن باهل زهد و تصوف چه حاجت است

بیا کز تو روی بریدن ندارم — ز تیغت سر سرکشیدن ندارم
بیک ضربت تیغم از خویشتن هان — که دیگر مجال طپیدن ندارم
تو باری بیا کشتن تیغ خود را — ببین گرچه من روی دیدن ندارم
بسیم و زر اشک رخسار خود را — ز تیغت سر و از خریدن ندارم
شد از ضربت تیغ تو سعد سرخوش — نگوئی که ذوق چشیدن ندارم

نیست پیدا که مرا یار چرا میسوزد
یا چه کردم که بدین حال مرا میسوزد

ناصحا پند دل سوخته تا چند از عشق — من ترا هیچ ندانم که کجا میسوزد
شمع بر حال دل سوخته ام میگرید — عود از آه من بی سر و پا میسوزد
از جدائی تو هرگاه که می آرم یاد — دل جدا دیده جدا سینه جدا میسوزد
سعد میسوزد و بیچاره نمیداند هیچ — که شب و روز بدین حال چرا میسوزد

چه درمان چون نمیپرسد طبیب از حال بیماران
ندارد آگهی گوئی ز احوال دل افکاران

تو در خواب خوش و من بر سرت چون بید لرزانم — ز طوفان سرشک و دیدهٔ خونبار بیداران
ندیدم همچو ابروی طبیب مهربان هرگز — که هرگز بر نخیزد از سر بالین بیماران

تمنای لبت حیف آیدم جز در دل عاشق — که نشناسد کسی حق نمک همچون جگرخواران
ترا کی فکر آن باشد که میرند از غمت خلقی — که یوسف را غمی نبود ز غوغای خریداران

چرا چندین جفا بر جان سعد آخر روا داری
که میدانی که در راه غمت هست از وفاداران

ترسم از خون دلم دامنت آلوده شود — تا کی از دیده و دل خون شده پالوده شود
ذوق پیکان تو ام کشت ولی حیف بود — که ز خون چو منی تیر تو آلوده شود
برو ای ناصح و آسایش خود جو که مرا — آن دلی نیست که الا بغم آسوده شود
در ره عشق تو از پا ننشینم نفسی — گرچه این راه محالست که پیموده شود

فکر نابود مکن سعد و غم بود مخور
زانکه بود تو نه بودیست که نابوده شود

ای که از دلبری و طنازی — با گدایان خود نپردازی
نازنینی ترا رسید امروز — که بخوبی و ناز خود نازی
درد دل چون نهان کنم که مدام — میکند آب دیده غمازی
میکند تیر غمزهٔ مستت — در صف صوفیان سر اندازی
میفکندم دل از پی تو غمت — گفت هان سعد دل نینداز

بنشین نفسی که زمنت نیست ملالت | دور از تو نگه کن که چه روز بهم و چه حالت
دلها چو بهم شاهد حالند سبب چیست | من از تو جبین شاد و تو از من بملالت
جز هوش و خرد نیست کسی دشمن عاشق | خوش حالت سرمستی و ایام جهالت
در پای سگت دوش فکندم دل بریان | وامروز همه روز کبابم ز خجالت

ای سعد اگر حرمت غمهاش نداری
هر خون که خوری در غم او نیست حلالت

دوشم ندای وصل تو در گوش جان رسید | دست دلم بدامن بخت جوان رسید
از دولت وصال بجایی رسید جان | آن رفت کز فراق تو کارم بجان رسید
انچه از دم مسیح رسد جان مرده را | عشاق را ز مژدهٔ وصلت همان رسید
ای جان مکن خروش که جانان نمود روی | وی دل بعیش کوش که ان دلستان رسید

ای سعد ره چو یافته در میان جان
بفکن بساط عشق که جان جهان رسید

گفتی بده جان در غم سهلست ای جان این قدر | خود بود دایم آرزو جان را ز جانان این قدر
سامان کارم عاقبت بر باد خواهد داد دل | باشد که گردد در جهان کارم بسامان این قدر
هردم برد از من غمت تمکین و صبر و دین و دل | ظلمت خرج انداختن بر شهر ویران این قدر

در درد تو جان میدهم یکدم ببالینم در آ | دارم طمع از لطف تو ای شاه خوبان این قدر

جمع پریشانان ترا در خیل خود دادند جا
ای سعد منت دار شو خیلیست زیشان این قدر

بیا ساقی و مجلس کن پر از نور | شرابی ده بمشتاقان مخمور
ز غم هر دم ندانم چیست علت | که شد فارغ طبیب از فکر رنجور
مبادا در کشد باد بلایی | لباس عشقت از مستان مستور
دلم در قاسمی یکباره گم شد | انا الحق گو از آن شد همچو منصور

بفرمان غمت شد سعد رسوا
مکن عیبش که المامور معذور

کی کار من از گوشهٔ محراب برآید | کام دل من هم ز می ناب برآید
یکبار اگر روی تو در خواب توان دید | من بعد عجب گر سرم از خواب برآید
از تاب شب تیره منال ای دل خوش باش | وقتست که خورشید جهانتاب برآید
تا کی کنم از گریهٔ خود خرقه نمازی | این کهنه عجب گر دگر از آب برآید

سعد از هوس روی تو شد خاک عجب نیست
از آب و گلش گر گل سیراب برآید

خون شو دلا که نوبت هجران کشیدنست
وقت بلا و محنت جانان کشیدنست

شکر خدا که مستم و از خویش بیخبر
ورنه کرا تحمل هجران کشیدنست

آمد بهار خرم و هر کس بساز خویش
در فکر بزم عشق بتان کشیدنست

مسکین دلم بکنج غم از یاد خویشتن
دایم در آه و ناله و افغان کشیدنست

ای سعد رفتن از سر کویش ببوستان
خود را بپای خویش بزندان کشیدنست

جانم فدای آن لب شیرین تکلمست
گز گریه غرق خونم و او در تبسمست

پیوسته من غمینم و دایم تو شادمان
این طرفه تر که یک می و یک جام و یک خمست

غم نقل و خون دیده شرابست و دل کباب
ای جان بعیش کوش که وقت تنعمست

یکدم نمیزنم که نمیسوزم از غمت
دود ار بدیدنست ز خشکی هیزمست

در کوی تو سگان همه دیوانه گشته اند
دایم از آنکه خوردنشان خون مردمست

در دولت غم تو نشد سعد بی نوا
کر لب ببست مرغ دلش در ترنمست

مرا تا تازه شد ایمان بروی نازنین خود
ز لوح دل فرو شستم سواد کفر و دین خود

فکندم بار هر دو عالم از گردن مگر درد دین
که میدارم نگاه از بهر روز واپسین خود

مرا در درد تو روح الامین محرم نمی‌شاید
همان بهتر که خود باشم بهر حالت امین خود

بجز من بلبلی گر بگذرد زانگه بگلزارت
برو بالش بسوزانم بآه آتشین خود

فراز مسند دل میکنم دایم سلیمانی
از آن ساعت که کردم مهر تو مهر نگین خود

اگر خواهی که خود را باز یابی نوبتی گم شو
ولی می باش همچون سعد دایم در کمین خود

اگر طالع شود ناگه شبی ماه تمام من
شود هر دو جهان روشن ز نور صبح بام من

شنیدم گفته روزی فلانست از سگان ما
همین بس در همه عالم کمال احترام من

ز هجرت نیم کشته مانده ام جانا تمامم کن
خدا را رحمتی بر حال و کار ناتمام من

ز تاب غم دلم شد گرم و میترسم که از ناگه
سگانت عار دارند از کباب نیم خام من

شود نامم بفال سعد نقش خاتم دولت
بسهو ار بر زبانت بگذرد دیگر ز نام من

کو دل که ز دستان تو بابسته بغم نیست
یا جان که جراحت شده تیغ ستم نیست

از پیش خودم پیش مران زانک گدا را
امکان شکیب از در ارباب کرم نیست

غم ساقی و می خون دل و ناله مغنی
هیچم ز تنعم بسر کوی تو کم نیست

ای کعبه روان طوف در میکده کردن
از روی صفا هیچ کم از طوف حرم نیست

بر سعدی مران جز قلم رندی و مستی / هر چند که بر عاشق و دیوانه قلم رفت

زلف تو باز بر سر پیمان شکستن است
آه این سیاه بین که چه بر مکر و بر فنست

خال معنبر تو مرا روز و روزگار / صد بار تیره کرد و همان چشم روشنست
زاندم که با غم تو دلم کرد دوستی / بیگانه از دو عالم و با خویش دشمنست
سرسبز باد تا بابد آب چشم من / سرو قدت که مرغ دلم را نشیمنست
ای سعدی غم کجا بود از خون چون توی / آنرا که خون خلق دو عالم بگردنست

خوش آن شبها که با جانان بخلوت راز میگفتم
غم دیرینه را با او یکایک باز میگفتم

دلم در چنگ غم چون نی بر کردی نغمهٔ ناله / هر انگشتی که میسود و هنش نی ساز میگفتم
زبان خاموش و چشم جای دیگر لیک اندر دل / نهانی صد زبان بگشاده با او راز میگفتم
چو چشمش ناوک افکندی من از جان شکر نعمه را / دعای دولت آن ترک تیرانداز میگفتم
جفاهایی که آمد بر دل سعدی از تو ای دیده / تو در انجام دیدی و من ز آغاز میگفتم

چه افسون خواندی بر عاشقان ای دلبر جادو
که گر شمشیر میرانی نمی تابند از تو رو

چه افسون زنجی بر باد مستان کی برباد / بجای نوش نی نوشند اگر زهرست اگر دارو
چه سرست که از بیداد زلف شب نشینانرا / اگر روی سیه شد پیش میدارند دیگر رو
ترا شب شب راحت کرم و من تا روز میکردم / ازین پهلو بآن پهلو وزان پهلو بدین پهلو

زدی زخمی و جان سعدی را از غصه برهاندی
هزارت آفرین بر دست و تیغ و ساعد و بازو

بجز هوای تو چیزی نماند در دل من / بغیر داغ تو نقشی نماند در دل من
بابرویت که ندارد که نماز و نیاز / بجز تو در دو جهان قبلهٔ دگر دل من
اگر بمصلحتی توبه کردم از عشقت / بجان تو که ندارد از آن خبر دل من
بخاک پات که خبر رهگذر ندارد هیچ / بر آستان تو از هیچ رهگذر دل من
بقرب یار منازای رقیب و غره مشو / که این چه منت ترا داشت بیشتر دل من

نهان ز سعدی بروی دلم دری بگشا
که از پی تو بسی گشت در بدر دل من

ز شوق نرگس مست تو ناتوان شده ام / ز فکر زلف تو آشفتهٔ جهان شده ام
خیال موی میان تو کرد شخص مرا / چنان ضعیف که از چشم خود نهان شده ام
فسون عشق تو افسانهٔ جهانم کرد / نه من ز دست دل خویش داستان شده ام

دهان تنگ تو از ناز کی نهان شد و من
ز شوق باده لعلت همه دهان شده‌ام

چه سود دارم ای پندگو نصیحت سعد
چنین که خود همگی پند دیگران شده‌ام

گر بصورت تنم از خاک در دوست جداست
لله الحمد که جان معتکف کوی شماست

هست امیدم که گریبان مرادی گیرد
دست بختم که ز دامان وصال تو جداست

بقد سرو بلند تو که گر شرح دهم
قصه درد فراقت قلمم ناید راست

جز دعای تو شب و روز ندارم کاری
چکنم انچه مرا بی تو بدستست دعاست

سعدا آن عهد که در بزم ازل با تو ببست
بوفای تو که هم بر سر آن عهد و وفاست

تنم بعزم صفا چون پیاله بر دارد
کدورت از دل پر خون لاله بر دارد

بیا بمیکده کز دل غبار صد ساله
صفای جام شراب دو ساله بر دارد

سمن سجود کند لاله خاک راه شود
گهی که سرو من از گل کلاله بر دارد

جو رندیم ز ازل ثابتست نتواند
کسی که نام مرا زین قباله بر دارد

شراب خواره کند سعدا اهل صومعه را
بیاد لعل لبت چون پیاله بر دارد

مرا در عالم رندی برسوای علم کردی
دلم بردی و جانم را ندیم صد ندم کردی

من از هستی خود در صد بلا بودم بحمدالله
که بی تشویش جان کندن وجودم را عدم کردی

بسی سرگشته گشتم چون فلک سرسوی تا آخر
چو پرکارم درین سرگشتگی ثابت قدم کردی

بجای باده و نقلم جگر دادی و خون دل
چنین دارند مهمان را عفاک الله کرم کردی

بتیغم سینه کردی چاک و در جانم زدی آتش
بزخمی اینچنین قانع نگشتی داغ هم کردی

شنیدم سعد را فرموده هست از سگان ما
باخر در میان عاشقانش محترم کردی

یک نفس دیدن روی تو دلم را هوس است
روی بنمای که مقصود همین یکنفس است

خوشلا زپی آزار دلم رنجه مکن
که مرا درد دل از کشی خویش بس است

نگر از رحمت عامم بپذیری ور نی
وصل عشاق باندازه میل مگس است

دردم آن نیست که از حسن نبینی سویم
دردم این نیست که بینی و نپرسی چه کس است

سعد از ناله و فریاد میاسا که ترا
عاقبت ناله و فریاد تو فریادرس است

آن یار دلنواز که آرام جان ماست
چشم و چراغ مجلس عشاق بی نواست

دی از درم درآمد و بنشست ساعتی
بخواست از دل من مشتاق ناله خاست

کشتم بهای حسن تو جانها روان کشم
ای باد از کردم نصیبت ناز رحم کن

گفتار روان که سرو و بر من بیک بهاست
بر دست کوتهم که شد ور زور در دعاست

خواهد کشید سر بخرابی و بیخودی
این دل که سعد دارد و این خو که تراست

دلم فتاد بجری که منت پایابش
بهر کس تو نگویم فسانهٔ دل خویش
دل مرا بغم خویش تشنه تر گردان
چه حالتست که دلخون شد و ره رفتن

ز دست میرود ای دستگیر دریابش
ز بیم آنکه نه بندد فسون آن خوابش
ز بهر آنکه جوید دگر مده آبش
بهیچ باب میسر نشد از این بابش

غمت و ناله و خون جگر نصیب تو سعد
بعیش کوش که داری مرتب اسبابش

دیدی که ز ما یاد نکردی و برفتی
این بندهٔ پابستهٔ دیرینهٔ خود را
این حجرهٔ ویرانهٔ تاریک دلم را
بیداد غمت داد نشاید من بیدل
از یاد تو غافل نشود سعد زمانی

غمگین دل ما شاد نکردی و برفتی
از دست غم آزاد نکردی و برفتی
از وصل خود آباد نکردی و برفتی
اندیشه ز بیداد نکردی و برفتی
هر چند از او یاد نکردی و برفتی

با غم عشقت ببر بردن دلیل خوشدلیست
هر که در راه محبت دامن طمع از طمع
هست عاقل بودن دل دال بر دیوانگی
هست در لعل لبت اعجاز نطق عیسوی

بندگی کردن بر من که نشان مقبلیست
باک ندارد در طریق مذهب پاکان ویست
وانکه شد دیوانه اندر عشق عین عاقلیست
در دو چشم پر خوشت آثار سحر بابلیست

باز ندانم که دل با که در افتاده است
یا چه شدش کین چنین بیخبر افتاده است

هیچ ندانم که باز ناوک دلدوز کیست
راز نهان دلم اشک روان کرد فاش
دل بمیان داشتن زد بر مین و شکست
سعد بچشم رقیب نظم تو بی آب شد

این که چنین بر دلم کارگر افتاده است
لاجرم اکنون مرا از نظر افتاده است
عیب شکستن مکن کز کمر افتاده است
خرده مگیرش که او بد گهر افتاده است

هر که او از بند عشق آزاد شد
بندهٔ غمهای بی بنیاد شد

مژده آن چشم فتانم که او
هر چه می دانستم از علم و ادب
کو فرو شود دست از خبرش بدر

در فن عاشق کشی استاد شد
عشقت آمد آن همه بر باد شد
هر که او رسوای مادر زاد شد

سعدی تا شد بندهٔ غمهای تو | از غم هر دو جهان آزاد شد

ای باد از آن بیش که در درد بمیرم
یک ره برسان حال دل خسته بمیرم

جانا همه کام گرت هست ارادت
من خانه خراب از پی آن کرده ام امروز
ورنه بوفای تو که گر دنیی و عقبی
از دود دلم تیره شود دیدهٔ انجم

بگذار که در کوی تو محروم بمیرم
تا جز بسر کوی غمت خانه نگیرم
یک خانه شود مست از آن خانه گریزم
هر شب که رود بر فلک از سینه نفیرم

چون سعدی برین درنیم و سوخته جانی
بپذیر که چیز دگرم نیست فقیرم

چین سر زلفت که مقام دل ما بود
ناخورده می وصل تو ساغر بشکستند
هر درد که شد نامزد از اول فطرت
از دولت غمهای تو در خلوت خاطر
دوشینه شبی بود که جاسوس خیالت
برگشته از آنم که برون شد ز کف سعد

بر تافتن از وی نه بکام دل ما بود
اندیشه نکردند که جام دل ما بود
چون نیک بدیدیم نشان دل ما بود
شادی جهان دوش غلام دل ما بود
تا وقت سحر بر در و بام دل ما بود
آن حلقهٔ گیسو که زمام دل ما بود

در سرم دوشینه آهنگ عراق افتاده بود
با عروس عشق شیرین صحبتی می داشتم
دل بصد حسرت من بیچاره را میداد یاد
هیچ محرابی مرا چون طاق ابروی نگار

ذوق ایام شبابم در مذاق افتاده بود
زین هوس میسوخت دل اما طلاق افتاده بود
عشق بازیها که وقتی اتفاق افتاده بود
نامد اندر چشم کان محراب طاق افتاده

قیمت ایام وصلش کس نداند همچو سعد
زانکه عمری بر سر کوی فراق افتاده بود

شدم بیمار و خوش حالم نمیدانم که چون است این
جنون مستی عشق تو تا بر هم زد احوالم
من لب تشنه از آب حیاتت تشنه تر گشتم
مرا منکر مشو زاهد بدین جامی که می نوشم

نمی میرد چراغم شعله سوزد و خوش است این
بسی هشیارتر گشتم عجب نوعی جنون است این
عجب گر جان برم جانا که بخت واژگون است این
تو می داری کمان لیکن بیا بنگر که چون است این

ز مهر ماه جو دوری که می بینی به گردون
مکن ای سعد سر بالا نه از گردون دون است این

چون ندارم دست آن دولت که در بر گیرمش
چون شوم قانع بسنگ تیر از کمان ابروش
از سر نیک تر چشمش گوش میدارد مرا

این سعادت بس که هم بر خاک آن در میرمش
چون من خاکی درین ره گشته زیر سرش
چون نسازم جان سپر چون عاشق تیر تیرش

هر که خواهد در ره عشق جوانان با نهاد
گر نشاید ور ز من صد سال دیگر پرسش

پیر سعدی گفت خواهد زد دست مرد گفتت
گو بمیر و سر بپیچ از من اگر من پیرش

دوش در آمد در میخانه می فروش
برد بیغما ز من دین و دل و صبر و هوش

داد بمن ساغری خواستم از دست شد
گفت بیا دم مزن زود بیا دم بنوش

خلوت تقوی من گوشه میخانه شد
سبحه فکندم ز کف خرقه کشیدم ز دوش

طرفه بود عاشقی خاصه به پیرانه سر
دل بنگاری گرو خسته و بر می فروش

میشد از افغان من دوش جهانی خراب
گر بفسونی مرا یار نکردی خموش

چون من دلداده را لعل لبش داد می
آمدم از پرده دل همچو خم می بجوش

دوش خریدم بجان عشوش دادمش
این همه صفرای من هست ز سودای دوش

مجلس راز مراست امین جبرئیل
آنچه من از قاسمی میکنم این لحظه گوش

ای دل فغان مکن که بجان رسیده
وی جان برای خوش کن بجانان رسیده

دل بد مکن ز رشک چو مرهم پدید شد
ای درد غم مخور که بدرمان رسیده

پروانه بسوخته بالان سان شبی
ای شمع اگر بمجلس سلطان رسیده

جان تازه میکند دم جان بخش ای نسیم
اهلا و مرحبا بخراسان رسیده

ای سعد خبر بگوی کریمان وطن مکن
ای یکدو روزه که بکرمان رسیده

بدام غمت ماه رویی گرفتی
علم بر فلک زن که عالم گرفتی

تو ای پرده در ماجرای من و او
اگر روی بینی خدا یار گرفتی

چو آخر بخواری خوارم فکندی
چرا با من اول چو گل می شکفتی

مروای دل از آنجا که شید است
ترا گفتم آنکه نگویی که گفتی

چو بی زر نخواهند در گوش کردن
چه حاصل ترا سعدا زین در که سفتی

ای انیس مجلس شب زنده داران نام تو
دام دلهای پریشان زلف آرام تو

تا شبانگاه ابد سرمست و لا یعقل بود
هر که در صبح ازل یک جرعه خورد از جام تو

سلطنت جانا ترا زیبد که از حسن و وفا
عاشقان آسوده اند امروز در ایام تو

چون تو شهبازی نیفتد سر گران در دست من
همچو من مرغی نیفتد سر گران در دام تو

هر کسی دارد دعا گویی ولیکن سعد را
خوشتر آید از دعای دیگران دشنام تو

هر دل که بعشق مبتلا نیست / جز درخور محنت و بلا نیست
دل را بکسی سپار کانجا / جز حاجت بیدلان روا نیست
در بحر دو دیده خیالت / جز مردم چشم آشنا نیست
ساقی قدحی که عاشقان را / دیگر سر زهد پارسا نیست
شب هست که سعدی را ز دستش / تا روز دو دست بر دعا نیست

ساقیا جام روان بخش روانی بمن آر
بر دلم رحم کن و راحت جانی بمن آر

دست گیرم بیکی جام وگر از بیم رقیب / آشکارا نه بدست نهانی بمن آر
ای نسیم سحری گر بودت هیچ مجال / نفحه‌ای از سر گیسوی فلانی بمن آر
ور درون حرمش بار نیابی باری / از سگان سر آن کوی نشانی بمن آر
سعدی می خوردن امروز بفردا مفکن / ورنه تا بودن فردات ضمانی بمن آر

گر تو ای دل عاشقی دایم بلا باید کشید
ور وفا داری طمع عمری جفا باید کشید

بر سر بازار سوداش اگر خواهی تجار / رخت هستی را بدکان فنا باید کشید
بار دیگر دل بدست ماه رویی داده‌ام / سوختم زین غم که تا رو سیم جفا باید کشید

میکشیدم زلف مشکینش ز من در تاب شد / گفت ای مسکین چرا چندین بلا باید کشید

همچو سعدی اینجا ملولم از خودی خود ولی
رخت ازین منزل چه دانم تا کجا باید کشید

ای جمالت داده خوبی آفتاب و ماه را / سایه بر حالم افکن حسبةً لله را
سوختم یکبارگی تا از تو دل آگاه شد / آتش عشقش تنور دوزخ دل آگاه را
دوش میرفتم بمژگان خاک آن ره تا صبح / گر گناهی کرده بودم پاک کردم راه را
ای که گفتی چهرهٔ زردت بپوشان ز رشک / کی توان کردن بزیر آب پنهان کاه را
سعدی جز روی نکوت از خدا چیزی نخواست / بهترک میدار ازین یاران نیکوخواه را

باد نوروزی وزید و باغ و بستان تازه شد
غنچه را بشکفت دل عشاق را جان تازه شد

چون نقاب غنچه باد از عارض گل در کشید / در دل تنگم هوای روی جانان تازه شد
بود با گل بلبل آشفته را عهد قدیم / ساقیا پیمانه کان عهد و پیمان تازه شد
باغ جانم تازگی از آه گرم و گریه یافت / همچنان کز باد و باران عهد بستان تازه شد
دوش حال خویش پیدا کرد بلبل پیش گل / عاشقان بی دوا را درد پنهان تازه شد
باغ را از آب وصل سبزه گر تر شد دماغ / سعدی را از آتش گل داغ هجران تازه شد

دلم را این قدر جانا تمامست که از لطف تو نومیدی حرامست
ز غم میسوختم گفتی چه حاصل ز چندین سوختن چون کار خامست
همینم بس که میسوزم شب و روز ازین خود حاصلی خوشتر کدامست
درین راهم چه غم از ناتمامی غمت همراه جان دارم تمامست
بخلوت خانهٔ وصلت اگر سعد نه در خورد می عیش مدامست

عید می آید بیا ای ساقی روحانیم
مست و غلطان کن بیک جام می روحانیم

مینخلد تیر تو پنهان در دلم ای وای دل گر نگردی غمزه ات این بار پیشش پنهانیم
خورده بودی خون من بی برگی شبهای هجر گر نمیکردی بخون دل غمت مهمانیم
دولت وصلت بنادانی طمع کردم ولی هست علم سرد و عالم سخرهٔ نادانیم
ای که میگویی بترس از کشتن و آن سو مرو ایمن ابا دامنت آن سو که میترسانیم

عیدی سعد ای هلال ابروی من دانی که چیست
آن که آیی تیغ در کف از پی قربانیم

در دین ما بجز می صافی حلال نیست زین بیشتر دریغ که گفتن مجال نیست
ای مدعی مناقشه کم کن که بعد ازین ما را سر معارضه و قیل و قال نیست

مشتاق جام باده چنانم که پیش من دردی باده کم ز شراب زلال نیست
واعظ حدیث زهد و کرامات تا بکی صحبت خجالت از سخنان محال نیست

بگذر ز زهد سعد که ملکیست بی بقا
در عاشقی گریز که آن را زوال نیست

ای رسیده ز تو هر شب بفلک فریادم وای بر حال دلم گر نرسی فریادم
گاهی ای لیلی جانها ز پیت مجنونم گاه ای خسرو شیرین غمت فرهادم
هیچ از شادی بی اصل چو کاری نگشاد آخر الامر بغمهای تو دل بنهادم
سیل عشق آمد و بنیاد من از بیخ بکند این زمان رند و خراباتی و بی بنیادم
فاش شد در همه جا حال خرابی دلم بس که در کوی خرابات خراب افتادم

مادرم عاشق و سودازده و رسوا زاد
سعد دیگر چه کند دولت مادرزادم

هر شب سواد دیده ام از گریه در خون میکشی بر سینه ام هر دم نبو داغ دگرگون میکشی
چون خون لعلا ریختی مخرام برطرف میان دامان عصمت جان من آخر چه در خون میکشی
شب میکشیدم هم زلف تو یک یک تار مو دل گفت ای مسکین بگو چندین بلا چون میکشی
گاهی بنظم میکشی گاهی تو هم میکشی میکش که زیبا میکشی میکش که موزون میکشی

ای لیلی جان تا کی از آتش سودای خود
داغی دگر بر سینهٔ مجروح مجنون میکشی

آخر چه سود از زلف تو خلوت گرفتن سعدرا
چون موکشان از خلوتش هر لحظه بیرون میکشی

یکزمان نزدیک خویشم راه ده
وین سعادت کوری بدخواه ده

میر من آخر سگ کوی توام
یکشبم ره بر در خرگاه ده

در هوایت هیچ اکراهی زدم
خرمنم بر باد آن یک آه ده

از برون کو هر چه میخواهی بشو
در درون تو یک زمانم راه ده

در طریق خویش یارب سعدرا
دیده بینا دل آگاه ده

نشان بر تختهٔ هستی نبود از عالم و آدم
که جان در مکتب عشق از تمنای تو میزد دم

نظر بر منظر حسن تو بود استاد فطرت را
وگرنه کی شدی هرگز مخمر طینت آدم

بردای عقل ما محرم امشب با خیال او
خیال خوش خلوتی دارم که من هم نیستم محرم

چه می داری درین ساغر تو ای ساقی که هر ساعت
جهانی شد از دست و نشد یک قطره از وی کم

که دارد اینچنین عشقی که در عشق تو من دارم
شرابم خون کبابم دل ندیمم هجر و نقلم غم

دلا کشتی که سعد از عشق ما حاصل چها داری
ملامتهای گوناگون جراحتهای بی مرهم

شکر لله که نکو حال وگر بد حالم
نیست غیر تو کسی مطلع احوالم

این چه حالست که در حلقهٔ زلفت دلها
همه جمع و من آشفته پریشان حالم

تا بنالم بهوای لب شکر شکنت
مدتی شد که درین رنج چو نی می نالم

چون خورم شب همه شب از غم و چون روز شود
خاک از دست رقیبان تو بر لب مالم

اختر سعد من از برج شرف طالع شد
ای منجم چه کشی رنج چه بینی فالم

ای غمت سرمایهٔ هر شادیی
وز تو هر دم بنده را آزادیی

ای بیادت صد هزاران راه رو
تشنه لب جان داده در هر وادیی

در غمت ای خسرو شیرین من
گر دخواهم عاقبت فرهادیی

بنده و شاگرد عشقم زانکه نیست
اندرین فن عقل را استادیی

با غم خود دار یارب سعدرا
ای غمت هر بنده را شادیی

جز فکر روی و مویت فکری دگر ندارم
مستم چنان ز بویت کز خود خبر ندارم

از هر که در دو عالم یکبارگی گذشتم
اما ز خاک کویت روی گذر ندارم

پیش قدت سجودی کردم که تا قیامت
دیگر سر ارادت زان سجده بر ندارم

ای نور چشم جانها والله که خسک اولی
در آرزوی رویت چشمی که بر ندارم

زاندم که دل ربودی یکلحظه نیست مادام
گر رفته‌ام دو زلفت خون در جگر ندارم

گویند سعدا زین در جایی دگر برشو
آخر کجا روم چون جایی دگر ندارم

وقت آن شد که نقاب از رخ مه برگیری
با حریفان بچمن آیی و ساغر گیری

سنبل مشک فشان بر سمن آشفته کنی
رسم عاشق کشی و دلبری از سر گیری

گاه از ساغر گل باده احمر نوشی
گاه چون نرگس رعنا قدح زر گیری

آنچه نوشی می گلرنگ مغانه نوشی
وانچه گیری سر گیسوی معنبر گیری

ساقی مجلس رندان معاشر گردی
ترک این زهد فروشان مکدر گیری

دستگیر همه خلقی چه شود گر بکرم
بسرم آیی و از خاک رهم برگیری

ندهد بر بر اقبال نهال دل سعد
گر بلطفش بر خود خوانی و در بر گیری

ای زلف تو بر هم زده ملک دل ما
اقبال نبیند دل مقبل ما را

جان باشیم از کشتن و صد منت جان
بر گردن ما سر نفسی قاتل ما را

مردیم ازین غصه که باید که نداند
خود یار کسی قصه درد دل ما را

حاصل ز تو ما را غم و درد است و جدایی
بر بیخبری حوصله و حاصل ما

ای سعد بسوز از غم و از شعله آتش
بفروز دی شعله محفل ما را

بدردم وعده درمان چه باشد
بگو مرده نما ایمان چه باشد

بپای عشق باید سر سپردن
دلیل و حجت و برهان چه باشد

بزیر ای کعبه دل چون جانم
بعیدی بهتر از قربان چه باشد

گدا یا نزاع غم جان بلب آید
اگر رحمی کنی سلطان چه باشد

بگویش بی سر و سامان شدی سعد
ازین خوشتر سر و سامان چه باشد

ساقی بیار جام می و چنگ ساز کن
می نوش و تکیه بر کرم کارساز کن

تیر سمم از مصاحب نااهل ای پسر
بگشا سر صراحی و در ما فراز کن

صوفی بیا بمسجد ما شراب صاف
اول صفای دل طلب آنگه نماز کن

ای تیره دل که از ره ما جسته نشان
بگرفت نور او دو جهان دیده باز کن

شاهی و بنده کی چه بود سعد خویش
محمود وار در سر کار ایاز کن

ای گل ز تو در عرق شکر هم / جان بی تو در آتش و جگر هم
با حسن تو ماه کی بر آید / ای مه ز تو شرمسار و خور هم
در عشق تو دست شست از ما / استاد و معلم و پدر هم
زین پس که دهد خبر ز حالم / از من چو خبر نماند اثر هم
بر خاک رهت نهاده رو سعدی / زر کرد فدای راه سر هم

چه فغان دارم و فریاد شب و روز درین کو
نام و ناموس و ره و رسم نهاده همه یکسو

فاش می‌گویم و از وحشت اغیار نترسم / که کسی خانه نداند به خبر از یار درین کو
گرچه کشتم ز دو زلف تو صد روی پریشان / هستم ای جان جهان با تو همان یکدل و یکرو
نتوان داشت دگر چشم حضور از دل تنگش / سر کلاه قبله طاعت نشد الا طاق دو ابرو
پاره این دل دیوانه بهوشست خدا را / گره باز کن ای یار از آن حلقه گیسو

منشین سعدی درین راه اگر از پای فتادی
گوی شو در خم چوگانش و میگرد به پهلو

دلبرا باز چه کردم که به من یار نه‌ای / با من دلشده انبار جو هر بار نه‌ای
گر ز عشاق ملولی ره زاهد نشین / یار اغیار مشو گرچه مرا یار نه‌ای

چکنم با تو به درد دل افزاری نه‌ای / تحفه‌ایست مرا و تو خریدار نه‌ای
چه طبیبی تو ندانم که بعمری نفسی / اگر از درد دل خسته بیمار نه‌ای
هنر دلبریت بس بکمال افتادست / عیبت اینست که دل بردی و دلدار نه‌ای

دل بنه سعدی که بر خاک درم جان بدهی
زانکه شایسته خلوتگه اسرار نه‌ای

باز عید آمد و دارم هوس روی بتانی / وقت آن شد که به تسنیم ز نو دور بمانی
بر بام زنو دادی خبر از خوبان که بعید / رسم اینست که آزاد شود زندانی
چون فدای تو شدم چون ز غمم باک مریز / زانکه قربان نکنند اهل کرم پنهانی
زاهد از تیغ تو سر گر بجایی نرسید / سر که او مرد نیابد شرف قربانی
همت پیر مغان بین که گدایان درش / که ندارند درین کو هوس سلطانی
غم مخور ای دل محنت‌زده ایام کزین هجر / آمد آن روز که داد خود از و بستانی

بکباب دل و خوناب جگر هر ساعت
میکند سعدی سگ کوی ترا مهمانی

خانه وا پرداختیم ز اغیار و نیامد / خوش درآ جانا و جا ز زلف خوش درآر
وعده دادی که خواهیم کشتن / وه که جانم بر لب آمد ز انتظار

آرزومندی و شوق از حد گذشت
آه یارم آه یارم آه یار

جان من بردی و جان شکرانه را
جای آن داری که سازم جان نثار

هر کسی را رو بسوی قبله است
هر چه باد اما و روی آن نگار

دل درین ره باختن سهلست سعد
دست باید شستن از جان مردوار

عشاق مژده کان صنم دلستان رسید
وان سرو ناز باز بدین بوستان رسید

بریان کنید سینه و دلها همه کباب
کان مه بخلوت فقرا میهمان رسید

دانی چه رسید بباغ از نسیم گل
ای جان ز دیدنت دل اهل ایمان رسید

از دولت بهار فراموش کرد باغ
هر محنتی کز دم سرد خزان رسید

عشقت که هست مقصد پیر و جوان من
از فیض پیر و دولت بخت جوان رسید

یک یک قرار و صبر و دل و دین و عقل و هوش
بردی ز سعد باش که نوبت بجان رسید

زردی رو و سرخی اشکم دو شاهدند
کز دل چه بر وی من ناتوان رسید

دردی دارم در دل و دردم ز دوا
جانا قدمی نه که تویی مرهم ما

همین سعد مجو شفا مکن فکر خطا
گفتم سخنی صحیح بشنو بصفا

ایضاً له

دستی نه که از نخل تو چینم ثمری
پایی نه که در کوی تو یابم گذری

چشمی نه که بر خویش بگریم قدری
رویی نه که بر خاک بمالم سحری

ایضاً له

شب تا بسحر ز گریه خوابم نبرد
کس بی تو من و حال خرابم نبرد

میگریم و خون شد دل من زان غم
گر خاک سر کوی تو آبم نبرد

ایضاً له

ای عشق تو فاش کرده راز دل من
افزوده غمت سوز و گداز دل من

شد فاش ز فکر رخ و زلف تو بجهان
شادی و غم و ناز و نیاز دل من

ایضاً له

ای جان و جهان جان و جهانت بفدا
وی روح و روان روح و روانت بفدا

بردی دل و دین سعد و جان میخواهی
یک جان چه بود هزار جانت بفدا

تم

الحمد لله تعالی

تا عیان کردم با وعشق نهان خویش را / ساختم بیگانه ماه مهربان خویش را
زآتش دل شعله بر جانم فتادی چون شمع / گر نگه میداشتم اول زبان خویش را
قصهٔ فرهاد و مجنون نت پندارند خلق / هر کجا بنیاد کردم داستان خویش را
خاک بر سر میکنم چون تیر هر جا دم بدم / گر نمی بینم دمی ابرو کمان خویش را
جان من دور از تو سیفی هست زار و ناتوان / تا کی از خود دور داری ناتوان خویش را

با که گویم کینه جو بیهای ماه خویش را / ریخت خون من نمیدانم گناه خویش را
گریه ام وقت عتاب او نبود از بیم جان / پاک میکردم با آب دیده راه خویش را
گرچه با من میکند صد جور گو میکن که من / غیر لطف او نمیدانم پناه خویش را
گر بریزد خون ما چشمت نمی بینیم ازو / نیک میدانیم ما بخت سیاه خویش را
هست سیفی از دعا گویان مجو آزار او / کس چرا بدخواه باشد نیکخواه خویش را

ندانم تا چه بیدادست یارب گلعذاران را / که در فریاد می آرند هر ساعت هزاران را
چو بستم بار از این در ای دل اکنون با سگان او / بگو رفتیم اگر از ما ملالی بود یاران را
اگر سیل سرشکم را نبودی رنگ خون هرگز / کسی از آب چشم من نکردی فرق باران را
چو صید دل کند من از پی آتش دوم آری / که روز صید می افتد سگ صاحب سواران را
بروز مرگ مردم خاک بر سر میکند سیفی / که مردیم و نکردی یاد روزی خاکساران را

شبی که ماه رخت دیده شد بخواب مرا / زیاده میشود آن روز اضطراب مرا
بمهر ماه رخت گشته ام چنان سرگرم / که ذره تنگ شد دل ز آفتاب مرا
گر سوال تو خواهیم که حال خود گویم / ولی مجال سخن نیست در جواب مرا
چو در حساب سگانم نمی شمارد یار / بگوی او که دهد ره بدین حساب مرا
خیال تیغ چو آب تو در سر سیفی است / کشد بدشت عدم آخر این سراب مرا

تا شد آگه که باو دل نگرانست مرا / دیگران سرو روان دشمن جانست مرا
گر نبود ای بتان رفت متاع دل و دین / عاشق و رندم از اینها چه زیانست مرا
تا بروی تو گرفتند مقابل خود را / مه و مهر شب و روز قرانست مرا

انکه هر لحظه ترا با دگری می بینم
در فراق تو بلای دگرانست مرا

گفتی آخر بجفا چون تو نزیم سیفی
بوفای تو که مقصود همانست مرا

بی رخ او میکشد هر دم غم هجران مرا
زان بلال ابرو چرا دایم جدا میدارد مرا
خواهم آزرونیم اما چون کنم گر خوی او
مشکل ازنیم مشکل ترک او گفتن ولی

گر خیالش در نیاید در میان جان مرا
گر نمیخواهد فلک پیوسته سرگردان مرا
هر کجا پیدا شود باید شدن پنهان مرا
هر چه مشکل بود در عشق تو آسان شد مرا

گرچه می میرم چو سیفی از غم خوبان ولی
تا دمی باقیست میدارد غم ایشان مرا

خواستم بی تو اجل گشت رقیبت پیدا
بگدا هیچ ندانم که چه دارد سگ تو
زاهدان گوشه محراب غنیمت دانند
گرچه پامال جفا شد سرم از دست رقیب

کاشکی خیز دگر میطلبیدم ز خدا
که بهر جا روم آرد بسر من غوغا
که نذارد خم ابروی بتان نقش شما
راحتیم گر بهمین ور شود از سر ما

گر تو صد تیغ زنی روی نتابد سیفی
عاشق روی ترا نیست از اینها پروا

گفتم کسی حریف سگت نیست در وفا
ای دل مکن نگاه در آن چشم پر جفا
دل مبتلای دلبر و من مبتلای دل
ای سرو با قدش چه زنی لاف راستی

در خنده رفت و گفت نباشد به از سگما
پیدا مساز دردسری از برای ما
آری که هر کسی ببلاییست مبتلا
چیزی مگو که راست نیاید بهیچ جا

تیغ جفا بکشتن سیفی چه میکشی
باری چو میکشی بکش او را باین جفا

هست از دهنت در دل هر غنچه سخنها
گل ساخت همه برگ چمن لیک چه حاصل
آنها که شهید تو نباشند بمحشر
در چاه ذقن زلف تو جوید دل اگر چه

گلها شکفد گر بگشایند دهنها
چون بی تو فرامشت سر و برگ چمنها
از شرم نیارند برون سر ز کفنها
بیرون نتوان آمد از آن چه برسنها

مرغ دل سیفی طلبد زلف تو آری
پرواز کند روح غریبان بوطن

دو رود گشته روان بی تو چشم تر ما را
حدیث تشنه فرهاد کی کنیم که هست
توان جوان تمنای دست بوسش کرد

بیاد قامت سرو رود دگر ما را
فگار پای دل از تیشه دگر ما را
اگرچه گرد بر او بود دو پیر ما را

زکوی او نکشد دل بسر و شمشادم | بچوبها نتوان راند ازان گذر مارا

کجا شود ز تو سیفی جدا بتیغ که ساخت
دل چو سنگ تو از تیغ تیزتر مارا

ای کعبه که قبلهٔ جانها مقام تست | احرام نسیم جان سوی بیت الحرام تست
خاک در تو محتشمان راست تاج سر | گردون زمین بارگه احتشام تست
بر بام عرش نوبت قدر تو میزنند | چون در دو کون خطبهٔ شاهی بنام تست
شام غمش بصبح سعادت شود بدل | آنرا که در ملازمت صبح و شام تست
شاه زمان امام رضا ای که تا ابد | اقبال و جاه منزلت بر دوام تست

سیفی کجاست قابل داغ غلامیت
بس این سعادتش که غلام غلام تست

گر اعتقاد ان با ما کم و زیادست | ما هم و مهر رویش مقصود اعتقادست
ای دل بچاک سینه از تیر او چه نالی | چون در ره محبت رنجها بسی فتادست
گفتی چرا نداری بر وصلم اعتمادی | عمر منی و بر عمر کس را چه اعتمادست
ما را بکویش از اشک تا چند تا بی در گل | ای دل ترا ندانم باری چه اوفتادست
هست ای مراد جانم جای تو چشم سیفی | خوش باش بی تکلف اینجا نه مرادست

دولت ما دیدن دیدار زیبا طلعتیست | گر رود جان در غم این کار آن هم دولتیست
لذتی شیرینتر از دشنام تلخ یار نیست | گر مرا دشنام میگویی عجایب لذتیست
آب اگر جویی شرابت میدهد پیر مغان | زاهدا ننگه می را پیش ایشان حرمتیست
تا تعلل کرد در درمان درد من طبیب | شد من دلخسته را معلوم کاینجا علتیست

غم مخور سیفی اگر صورت نبندد وصل یار
با خیال روی او خوش باش این هم صورتیست

هست بی دولت وصل تو مرا صد محنت | تا جدا دور شدم از تو من بی دولت
گفته هست به احوال تو صد رحم مرا | سخن اینست که گفتی نه من صد رحمت
در میان دل و چشمان فتنه ز چشمان تو خواست | میر مجلس چو دو شد فتنه بود در صحبت
در دمن به شدنی نیست طبیبا بعلاج | خویش را بهر چه انداخته در زحمت

میکنی منت سیفی که چه خوبت گشتم
کار خوبیست که گردی و کشش بی منت

غنیمت وصال بتان باده به دست | بگیر ساغر و این عیش را مده از دست
بلای عشق بتانم هلاک کرد و هنوز | نمیرود ز سر من عجب بلاییست
لب فسونگر او ساحریست میگویند | کسی زبان کسی ایمن نتواند بست

دل شکستهٔ من آرزوی تیر تو داشت
چه آرزو که من خسته را بدل بشکست

خیال تیغ تو بود اشتیاق سیفی را
که تا بباخت سر خویش را ز پا ننشست

ز بس کشم درد تو بر جان پاک زر منت
طبیب چارهٔ من چون کند که گرمی عشق
غم تو گفتم و رسوا شدم کسی چکند
چنین که رستنم بی خیال دوست محال

هلاک من طلبد هر که مهربان منست
حرارتیست که در مغز استخوان منست
شکایتی که مرا هست از زبان منست
خیال یار تصور کنی که جان منست

بغیر باده و سودای گلرخان سیفی
بهر چه عمر گرامی رود زیان منست

چو گویم از سر مستی لبت می ناب است
فسون چشم تو گفتم که بت جواب مرا
نقاب تاب رخت گر نیاورد چه عجب
ز ابروی تو کشیدست ماه نو رقمی

مرنج از سخن ما که عالم آب است
هنوز گفت کجایی سر تو در خواب است
همان حکایت کتان و نور مهتاب است
که چند روز گذشت و هنوز بی تاب است

جمالی سگ کویت فروخت سیفی را
چرا که بازفروشی طریق احباب است

بازم هوای آن لب میگون گرفته است
چون جان برم که خانهٔ تن را چشم و دل
داند چه دیده مردم چشم ز موج اشک
گردد خیال چشم سیاه تو گرد دل

معلوم میشود که مرا خون گرفته است
آتش درون و آب ز بیرون گرفته است
آنکس که خانه بر لب جیحون گرفته است
چون آهویی که انس بمجنون گرفته است

سیفی بساز با ستم و جور و کین یار
کانها نه شیوه ایست که اکنون گرفته است

چون میکشی مرا بکشا رخ نقاب چیست
تا در حساب روز فراق تو مانده ام
گر مستم از خم زلف تو آشفته بر رخت
خوش ساعتی که پرسش حالم کنی و من

گر قصد خون ماست ترا این حجاب چیست
دانسته ام که محنت روز حساب چیست
چون هیبت زد ورم را اضطراب چیست
از ذوق آن سوال ندانم جواب چیست

سیفی شدست کشتهٔ ناز و عتاب تو
ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست

هر که صید دانهٔ خال ترا علاف نیست
ماه و پروین ندید گرد خرمن او خوشه چین نیست
از دهان تنگ او در شهر شوری دیگر است

بو العجب فرعیست کش کوی جوی انصاف نیست
کس بحسن ماه ما رم ورز در اطراف نیست
پسته گو مگشا دهان دیگر که جای لاف نیست

میبرم با گریه از کویش غبار خویشتن
خاطر آن مه چو می بینم که با من صاف نیست

از نوای کان نمک بدشنامی خوش است
لطف کن هر چند او در خورد این الطاف نیست

سکش را از رخ زردم وبالست
پس از تشریف دشنام از دهانش
بروی لاف زد خورشید گویی
بکن صرف خیالم گفته عمر

مگر گویی زر ما از سفالست
چو جستم بوسه گفت این محالست
که آن بدر روز را وقت زوالست
مرا عمریست تا این در خیالست

خرابت از فراقت حال حسنی
ز حال او نمی‌پرسی چه حالست

من بیدل ندانم با که گویم درد یار خود
چو چشمش بر من افتد جز تغافل نیست کار او
تویی سلطان خوبان بی رقیبی نیستی گر
بگو تا مدن سر دم مناسب نیست میدانم

ندارد هیچ پروای غریبان یار خود
همین می بینم مشغول میکرد دیگار
من مسکین چگونه با تو گویم حال زار خود
ولیکن بر نمی آیم بجان بیقرار خود

تیغ کین میخواهی که ریزی خون حسنی را
کسی هرگز چنین دشمن شود با دوستدار خود

مرا هجران رفتی و یار با اغیار میگردد
در اول پیش چرا هم از خود میساز آخر
دلم هر لحظه گردد گرد خشم ناتوان او
من مشتاق در کویت نیارم هر زمان آید

چه باید کرد وصل گل نصیب خار میگردد
چو می اندیشد آزار من و بیزار میگردد
بسان دوستی گو بر سر بیمار میگردد
بگویی کو چرا بر کوی ما بسیار میگردد

ازان پیش سگ کویش ندارد عزتی حسنی
که هر کو میرود بسیار جایی خوار میگردد

بگوی او مرا گر جای در ویرانه باشد
بشهر افسانه گشتم مهربانی کو که حال من
جهان آشنایان میکند بیداد آن بدخو
من درویش دارم سلطنت از دولت حالش

ازان بهتر که در باغ بهشتم خانه باشد
بگوید گر شبی او را سر افسانه باشد
که هرگز این نخواهد کرد اگر بیگانه باشد
سلیمانی کند موری که او را دانه باشد

بگو آن پری مجنون صفت زان میرود حسنی
که طفلان هر آن کوی را دیوانه باشد

چون ز حال منت ای شوخ ملالی باشد
هجر بگزیده احباب کم از سالی نیست
خون عشاق بسی ریخت خیالت چه سود

هیچ دانی که مرا باز چه حالی باشد
وای روزی که رود آن هم و سالی باشد
که خونریز منت نیز خیالی باشد

حال من زار و محل سخنی نیست بدوست
ور بود هیچ محل کاش محالی باشد

از تمنای تو سیفی نکند قطع امید
گرچه داند که تمنای محالی باشد

سخن وصل تو جانا دل من میگوید
آری سرگشته ز خویش سخن میگوید

آه تا چند سخن با دگران گوید و من
شاد سازم دل خود را که بمن میگوید

ای که تعلیم خامش نیست حیا آن
گر کسی مسئله با صاحب فن میگوید

چون خورد خون خود آن غمزه کشد خنجر کین
ترک خون مست شد از تیغ زدن میگوید

میکند وصف سگان سر کویش سیفی
چون غریبی که ز یاران وطن میگوید

دیده هرگه که بر خسار تو دیدن گیرد
دل سودازده فی الحال طپیدن گیرد

بو نکرده می لعل از لب و خون میریزد
آه از آندم که می لعل کشیدن گیرد

جگرم خون شد ازین غصه که آن طرفه غزال
رام ناگشته بمن از چه رمیدن گیرد

مرغ تیرش چو بسوی من غمگین آید
چشم شادی من آن لحظه پریدن گیرد

شب هجران منشین تیره که سیفی روزی
صبح وصلش بدعای تو دمیدن گیرد

مرا بکوی تو از آه و ناله راه نماند
رهی نمای که دیگر مجال آه نماند

ز مهر ماه رخت کشت دشمنم شهری
بغیر سایهٔ لطف توام پناه نماند

کسی بحال من ار پنهان نگاهی داشت
ز من چه دیده ندانم که آن نگاه نماند

بغیر زیستنم بی تو چون گناه نبود
ببخش بر من بیچاره چون گناه نماند

تیغ هجر چو کردی هلاک سیفی را
درین که سنگدلی هیچ اشتباه نماند

ز هر منزل که ماه من سفر کرد
من آواره را آواره‌تر کرد

بجست و جوی آن سیل اشکم
تمام شهر را زیر و زبر کرد

چو میل قتل مردم کرد چشمش
جهانی دیده گشته تا نظر کرد

دگر کردی دل نازک ز ما هم
بهر چیزی نباید دل دگر کرد

جدایی جستی از تیغ تو سیفی
اگر بی او توانستی بسر کرد

ز خدنگ غم گذران ابرو کمانم میرسد
تا نشیند در دلم صد پی بجانم میرسد

میرسد بر جان من جور از تو هر دم صد بلا
چون بحکم شکر وصل انبیا ز انعام میرسد

شاد باش ای دل که خواهد بست غم بار سفر
گر سفر آرم و ز ماه مهربانم میرسد

جان باستقبال رفتای دیده لبش آب زن | کین زمان از گرد ره سرو روانم میرسد

دولت وصلش چو حاصل میشود سیفی چه باک
تیغ هجر یار اگر بر استخوانم میرسد

هزار شکر که بازم نوید وصل رسید | اگر فراق تو کشتی مرا که میپرسید
نمیکند نظری سوی من بگوشهٔ چشم | که این قدر ز غریبان نمیتواند دید
قتیل ناوک مژگان او شدی ای دل | بروز وصل ندانم ترا چه جسم رسید
چو ماه چارده گل با رخ تو دعوی داشت | ولیک قصهٔ او هم بقهقهه بکشید

اگر بگوی تو دل گم نگشت سیفی را
بگرد کوی تو شب تا سحر چه میطلبید

فراق یار نصیب من عجیب بود | رسم بخوان وصالش اگر نصیب بود
مرنج اگر تو ببینند ناتوانی چند | که چشم مردم بیمار بر طبیب بود
بگوی تا که غریب او فتاده میداند | که از تو پرسش افتادگان غریب بود

بنالهٔ دل سیفی خوشست آن سر کوی
که حسن باغ بآواز عندلیب بود

باز اشکم بهوس در طلب یار افتاد | خاک شد ری موسی کرد خدا یارش باد

خواستم دست بدستم دهد آن روزی | سعی بسیار نمودیم و لی دست نداد
یار مستعجل کی یاد تو آرام چه کنم | سخنی گفت و دگر هیچ نمی آرد یاد
باز بنیاد بهار است و مرا کار بهی | بکنم توبه که این کار ندارد بنیاد

گفته است مراد دل سیفی رخ من
خوب گفتی که مرا نیز همین بود مراد

هر کجا یاد لب آن بت قناد کنند | شکر و قند چه باشد که از آن یاد کنند
در همه شهر بشیرینی تو ماهی نیست | شاید از نام محبان تو فرهاد کنند
گر من از حال لبت آه برآرم چه عجب | مردمان از شکر خویش مگس یاد کنند
آستین بر زدی و خواست فغان از شهر | جای آنست که از دست تو فریاد کنند

همچو بلبل چکنی ناله از آن گل سیفی
گل رخان باد شهانند که بیداد کنند

بت پرداز کرم گو کمان میبازد | هیچ با حال من خسته نمی پردازد
که زند بر سر من سنگ و که تیغ جفا | غالب آنست که دیوانه ترم میسازد
تا که نقاش ازل دید قلم کاری او | بهمه صورت از این دست و قلم می بازد
مهر رویش بدل او که برافروخت چراغ | گر بود سنگ چو مومش بدمی بگدازد

اگر آن شوخ بدل رحم ندارد سیفی		دل مبند از خدا در دل او اندازد

بسوز عشق کبابی دلی که خام بود
بگرد خوان محبت نمک حرام بود

بپای دار بسی کشته محبت اوست		ولی حبیب مرا تا سر کدام بود
دلم کباب شد و سرچه هست در طبقست		اگر سگان ترا میل این طعام بود
کسی که بر سر بازار حسن جلوه کنی		هزار یوسف مصری ترا غلام بود
مقام بر سر این کوی چون کند سیفی		اگر رقیب تو با او درین مقام بود

هر که نه کنگر بی بنیاد برآید
از هر طرف معرکه فریاد برآید

عشاق خویش بمقامی که نباید		افغان ز دل بنده و آزاد برآید
چون کاکل آن سرو روان بست بخوبی		گر سنبل تر بر سر شمشاد برآید
جانم بتو بنیاد وفا دارد و ترسم		کاخر بوفای تو ز بنیاد برآید

سیفی چکند چاره بآن غمزه خونریز
کی مرغ گرفتار بصیاد برآید

بس که سوزم هر شب از شمع دلفروزی دگر		میشود روزم تیره‌تر هر روز از روزی دگر

تیر دلدوزت هر سو مد جان شد کاشکی		بر دل صد پاره آید تیر دلدوزی دگر
غمزه اش را رسم بیدادی میاموزی ای رقیب		کان جفاجو نیست محتاج بدآموزی دگر
با خیال ماه رخسار و خط سبزت مرا		نگذرد هرگز بخاطر عید و نوروزی دگر

گر دلت بر آه سیفی سوزد ای جان دور نیست
آتش اهل محبت را بود سوزی دگر

وه که نزدیک خواهان رفت از یادم دگر		در بلای عشق بدخوی در افتادم دگر
عاشق و دیوانه ام سر مینهم در کوه و دشت		بعد ازین پی بر پی مجنون و فرهادم دگر
چون شود تن خاک بردارید سنگ از تربتم		تا پس از عمری بکوی او برد بادم دگر
کعبه نزدیک شد ز دور وصالم غم مخور		گرچه دور است این حکایت با همین شادم دگر

ناله و فریاد سیفی دور از آن مه تا بکی
نیستم طاقت برس ای رب بفریادم دگر

ماه من گرد اختیار ساعت و شد زین دیار		هر کجا او میرود من میروم بی اختیار
چشم مشتاقان براه انتظارت خاک شد		جان من باز آ که بر راهست چشم انتظار
چون میسر نیست جز در رهگذارت دیدنم		گر من مسکین سر راه تو گیرم در گذار
روزگارم در غم عشقت برسوائی گذشت		هیچکس رسوا نبوده است اینچنین در روزگار

همچو بلبل پیش او نالیدنت سیفی چه سود
چون نخواهد گوش کردن آن گل اگر گویی هزار

زدر عشق کار ماست دشوار
کسی داند که دارد این کار

پری تا با تو لافی زد نخواهم
که بینم نقش او بر هیچ دیوار

بدور نقطهٔ خال سیاهت
من سرگشته افتادم زپرگار

بیک جامم نکردی یاد ساقی
یکی بیش تو این را یاد میدار

مگوای یوسف از خوبی دگر ره
که سیفی منت ایشان را خریدار

ازپا فتاده همچو قلم میروم بسر
باشد که دست گیردم آن شوخ کاسه گر

شد خاک کاسهٔ سرم از چرخ لاجورد
نقش خیال خط تو بیرون نشد ز سر

خون میخورم زکاسهٔ چشم بر آب خویش
ما را بیاد لعل تو انیست آبخور

از آب چشم ما که بخاک در تو گشت
پادر گلست دشمن ما باد از این بتر

سیفی چه خوب دید که در کارگاه صنع
جز نقش آن نگار نیاورد در نظر

گر براهت سجده کردم مرنج ای سرفراز
مردمان را میشود هم سهو گاهی در نماز

گر نه آن بت را رسد از سجدهٔ من تهمتی
کافرم گر باشدم از سجده کردن احتراز

ناز افزون میکند آن سرو نازارسر کشی
اشک ما در پای او هر چند میریزد نیاز

تا بدور لعل جانان فارغیم از زندگی
گو خضر آب بقای نوش تا عمر دراز

با می لعل تو جانبازم چو سیفی کفمش
ناچشیده جرعه بنیاد کردی کفت باز

نامهٔ جانان که هر ساعت بجان میخواهمش
یاد شد ان نامه و من همچنان میخواهمش

تا نبیند چشم غیر و نشنود گوش کسی
گوشه میگیرم از مردم نهان میخواهمش

چون کشایم نامه میخواهم نشان رحمتش
در بهم پیچم همی تعویذ جان میخواهمش

صفحه ان نامه افشان شد زخوناب سرشک
بس که هر ساعت بچشم خون فشان میخواهمش

تا دل چون سنگ او محکم نگردد در جفا
با همه نامهربانی مهربان میخواهمش

تا چو سیفی دیده ام در نامه نام دوست را
دیگر از شادی نمیدانم چسان میخواهمش

شوخ چشمی که بصد عشوه وفن بنشینش
صد گرفتار بهر گوشه چو من بنشیندش

جانب لاله رخان سر که رود جا به جا
زود باشد که همان جامه کفن ببینیدش

چشم بر هم زدنش میکشدم ای مردم
کشته گردید یکی چشم زدن ننشیندش

گفتمش گر بهمت نیست سخن سوی من بین
دید سوی دگر و گفت سخن نشنیدش

سیفی خسته که آواره شد از عشق بتان
بس غریبست که دیگر بوطن بینیدش

بدل گفتم مرو در زلف او بیش
ولی نگذاشت او را کج خوی خویش

لبش نی گفت از و چون نیش چشمم
جراحتهاست بر جانم از آن نیش

نخواهم غیر رسوای ازین بیش
نمیدانم مرا تا چیست در پیش

همه مشتاق را اندیشهٔ تست
تو عاشق میکشی و از کس نیندیش

همی گوید گدای ماست سیفی
که شاها میکنی سلطان درویش

رود هر جا رود آن ترک بدکیش
حباب اشک ما چون چشمهٔ نیش

بهر جا مجلس افروزد همی من
ز خجلت شمع میگیرد سر خویش

ببین مسکینی خال سیاهش
که آن هندو بصد خون بست درویش

سیه شد روز من از زلفت ای مه
مپوش آن روی و از روی من اندیش

بسیفی ناز تو هر چند بیش است
نیاز اوست جانا بیش ازین بیش

درد و زلف تو گر شد دام گرفتاری دل
جای گنجیدن مونست ز بسیاری دل

سینه بشکافم و بیرون فکنم این دل زار
طاقتم نیست که دیگر شنوم زاری دل

دل که در زلف تو آویخت دلیلست مرا
بر پریشانی احوال و نگونساری دل

چند جویم دل گم کرده در آن کوی که هست
بیم گم کردن خویشم ز طلبکاری دل

درد دل چند کنی پیش طبیبان سیفی
که مسیحا نکند چارهٔ بیماری دل

ای ترا چون دل عشاق پریشان کاکل
قامت فتنه و سر فتنهٔ دوران کاکل

بر تو ظاهر شود ای دیدهٔ روشن که مرا
کشت آن چشم سیه ظاهر و پنهان کاکل

همچو دودیست که برگرد سر شمع بود
حلقه حلقه بسر آن مه تابان کاکل

در سر من هوس کاکل او خواهد بود
سر چو بر باد رود در هوس آن کاکل

روز سیفی سیه از کاکل مشکین تو شد
که تراست سیه چون شب هجران کاکل

چگونه روی تو بینم دوباره حیرانم
که در نظارهٔ اول همی رود جانم

بدین خوشم که زد آتش بدل فراق مرا
که روشنست شودای شمع سوز نهانم

بهجر ساخته‌ام چون نمیرسم بوصال
بدرد ساخته‌ام چو نیست درمانم

زخوی بد من زلف خود ببرید که باز | شود مشوش از آن خاطر پریشانم

چرا تیغ جفا چون ریخت سیفی را
چو بیدست مرا شوق و کشته آنم

چو شب زان رو رخ خویشتن را تار می بینم | که ماه خویش را در هفته یکبار می بینم
خدا را ای اجل رنج فراقش بر من آسان کن | که جان بردن ز دست هجر او دشوار می بینم
اگر گویم رخت از مه و نبود عجب چون من | نمیدانم چه میگویم که آن رخسار می بینم
بدشمن می‌نماید دوستی و جور و کین با من | نبیند هیچ دشمن آنچه من از یار می بینم

منال از جور و کین آن پری بسیار شد سیفی
که در عشق پری رویان از این بسیار می بینم

روز عیدست و نخواهم که قراری گیرم | تا بعیدی تا همه خویش کناری گیرم
شب نبرد از هوس دیدن آن خوابم | که شود روز و سر راه گذاری گیرم
تا مگویش نبود آمدنم بی تقریب | خویش را هر نفسی همره یاری گیرم
تا کسی آن نشود نام نگارم معلوم | هر زمانی بزبان نام نگاری گیرم

هیچ عیدی بود از این منت که سیفی امروز
ساغری می ز کف لاله عذاری گیرم

گرچه بهر نظری از سر جان میگذرم | چون رسم پیش تو نخواست روان میگذرم
هر که از جان گذرد حال مرا میداند | که من از پیش تو ای شوخ جوان میگذرم
تا ندانند که با او نگرانست مرا | چشم از او بسته و هر سو نگران میگذرم
خون بگریم چو بگذرم چون گل رعنا بر من | میکند خنده اگر اشک فشان میگذرم

گفته اگر گذری خون تو ریزم سیفی
دم بدم بر سر کوی تو از آن میگذرم

هر کجا بینم از آن مه خبری می پرسم | چون از او میگذرم از دگری می پرسم
تا بر آید مگر از ماه من آنجا سخنی | هر زمان قصه زیبا پسری می پرسم
می نهم پیش قدح راز دل خود بمیان | چاره درد ز خونین جگری می پرسم
تا بود کز دهنی نام لب خود شنوم | هر زمان نام یکی سیمبری می پرسم

گر نپرسد ز تو سیفی سخنی روی متاب
کین سخن از تو برای نظری می پرسم

پیش از این گرچه بهوست رخ گل میدیدم | چون گل روی تو دیدیم از او وا شیدیم
ای مه نو بخم ابروی آن شوخ دگر | پیش ما لاف مزن پیش ترا هم دیدیم
ساقیا بی لب او نیست سر می ما را | گر همه آب حیاتست تو بخشیدیم

مردم از هجر و ز من یاد نکردی هرگز | با بیادی مکر ای دوست نمی آزاریم

برد خواب اجل از خاک درت سیفی را
عمرها بود کزین واقعه میترسیدم

چون دم از مهر زنم تیغ کشد بر جانم | من مسکین گنه خویش همین میدانم
بر فلک شد سرم از رهگذر رویانن | دارم این مرتبه تا در قدم ایشانم
ریختی خون من ای اشک و نجود کرگی لیک | زود باشد که بخاک سیهت بنشانم
گفتم جان توانیت و نمودی لب خوش | آفرین باد عجب خوب نمودی جانم

چند گویی که مگو حال دل خود سیفی
این که گفتم بتو بس چیست غزل نمیخوانم

گر بعشق صنمی هست گرفتار دلم | چون رخش دید چرا میرود از کار دلم
بهر آزار دلم چند کنی بیزاری | جان من بهر خدایش میازار دلم
مرو و بر دل من باز منه بار رواق | که ندارد بخدا طاقت این بار دلم
کار زلف باد جز انکار رخ خوبانت | الله الحمد که دورست ازین کار دلم

کم نشد مهر تو یکذره ز دل سیفی را
گرچه از تیغ جفای تو شد افگار دلم

هر کرا بینم سخن با او ز سر جا میکنم | تا برد نام تو صد تقریب پیدا میکنم
می شنیدم کز تماشای رخش جان میرود | میرود اینک مرا جان و تماشا میکنم
چون ز دوری کار من خواهد برسوائی کشید | خویشتن را هم درین نزدیک رسوا میکنم
می سکالم که تا نبیند یکش داغ درون | یافتم یاری دل خود را با او وا میکنم

از فغان و آه دل بیش یکش سیفی چه سود
در همیگیرد باو هر چند از تنها میکنم

رفت یار و مهربان دیگران شد چون کنم | رفته رفته ماه من نامهربان شد چون کنم
انکه ابروش مرا خوشتر نمودی از هلال | تا نظر کردم ز چشم من نهان شد چون کنم
ناصحم گفتی مشو عاشق که رسوا میشوی | پند او نشنودم و آخر همان شد چون کنم
تا توانستم من بیچاره مهرش را ز خلق | داشتم پنهان ولی آخر عیان شد چون کنم

مردمان گویند سیفی کم کن این آه و فغان
وه که عمرم در سر آه و فغان شد چون کنم

آرزو دارم که در کوی تو یاری باشدم | تا طفیل او مرا آنجا گذاری باشدم
میروم از بیقراری هر زمان در کوی او | یکزمان هم کاشکی آنجا قراری باشدم
گفته هر که رخسم بینی مشو بی اختیار | کی شوم هرگز چنین گر اختیاری باشدم

گر ز آب چشم دریا شد کنارم باک نیست
چشم آن دارم کزین دریا کناری باشدم

گفتم ای گل بی تو سیفی مست نالان بلبلی
گفت می باید کزین بلبل هزاری باشدم

پای از سر کرده سوی دلربای میروم
بر سر آن کوی هر ساعت بپای میروم

با امید آنکه بینم در گذر آن ماه را
ره بکویش افکنم هر که بجای میروم

تا ز شهر آشنایان ظاهر نگردد عشق او
سوی آن بیگانه وش با آشنای میروم

عشق بدخویان بلای جان و من از دست دل
تا کدامین روز آخر در بلای میروم

درد سیفی را دوا جز مرهم وصل تو نیست
وه که از کویت بدرد بی دوای میروم

با یار چه سان حال دل خویش بیانم
حالم چو بنوعیست که گفتن نتوانم

نی در دلم آرام و نه در سینه قراری
صبری که مرا بود کجا رفت ندانم

گر دست گر بردم آه هیچ عجب نیست
جایی که نیابند دگر نام و نشانم

در کوی بتان گر چه شود خاک سر من
خود را نتوانم که ازین کو گذرانم

جانا چه کشی تیغ که سیفی بر از من
گر تو بزنم گر برسد کار بجانم

هر روز بکوی تو رسیدن نتوانم
روزی که رسم سوی تو دیدن نتوانم

شب همدم من آه بود آه از آن روز
کز دست غمت آه کشیدن نتوانم

تو با همه در گفت و شنید و من محروم
آواز تو از دور شنیدن نتوانم

زینسان که بدام سر زلف تو فتادم
گر مرغ شوم هیچ پریدن نتوانم

هر دم چه کشی تیغ که سیفی بر از من
چون از تو بصد تیغ بریدن نتوانم

به از جانست جانانی که دارم
فدای او کنم جانی که دارم

چو بینم چاک دامانش نماند
درستی در گریبانی که دارم

از آن ترسم که بر خاکم فشاند
غم سرو خرامانی که دارم

ندارم ناله و افغان ز دلدار
ز دل دارم سر افغانی که دارم

مباش ایمن ز اشک و آه سیفی
بترس از تیر بارانی که دارم

صد بلا هر نفس از ماه لقای دارم
من محنت زده یا رب چه بلای دارم

گر بود بر تنم چاک عجب نیست که من
جا کها در جگر از سنگ قفای دارم

جای من بود در کوی تو دور من از آن
زار می نالم و از ناله ز جای دارم

تا گدا دور فتاد از درت ای شاه بتان
سر گزنت یاد نیاید که گدایی دارم

همچو سیفی بجفای تو نهم دل ناچار
تو نه آنی که ز تو چشم وفایی دارم

بود عید من آن روزی که سازد یار قربانم
به از قربان شدن پیش رخش عیدی نمیدانم

بعید آزاد باشند اهل زندان وه چه عیدست این
که عالم بی جمال یوسف خود گشت زندانم

نخوانیدم بسوی عیدگاه از کعبهٔ کویش
که من بهر نماز از قبلهٔ خود رو نگردانم

برغم من رقیبان تا بکی خواهند ازو عیدی
ندانم کین دل آزاران چه میخواهند از جانم

بروز عید اگر آن ماه قربان سازدم سیفی
دعای جان او میگویم و تکبیر میخوانم

ز لعلش گرم دل کشد سوی جام
حلال خداست بر من حرام

بابروی او لاف زد ماه نو
ولی ماند در دعوی او ناتمام

بیا می از و دادی ای باد صبح
هزار آفرین صد صباحت سلام

دلا تا نسازی بسودای او
ترا هست در عاشقی کار خام

بیاد رخ و زلف مه طلعتان
چو سیفی بسر میبرم صبح و شام

وه که جانم در غم آن دلستان خواهد شدن
زانکه میترسیدم آخر آنچنان خواهد شدن

سنگ بیداد پری رویان اگر اینست زود
عاشق دیوانه رسوای جهان خواهد شدن

چون نگه دارم عنان دل اگر آن چابک سوار
باز پیدا گشت و از دستم عنان خواهد شدن

گر بهم جان دهی گفتی شوم جانان تو
او این نخواهد شد ولی میدانم آن خواهد

میکشد سیفی جفای آن مه نامهربان
بر امید آنکه روزی مهربان خواهد شدن

هر کجا بینم مهی با عاشق خود مهربان
افتد از بی مهری ماه خودم آتش بجان

کشت این حیرت مرا یا رب که تا جادو بدنش
نی از آنجا میشود رفتن نه بودن میتوان

حاش لله کی کنم عشق تو با کس آشکار
کاشکی گشتی میسر کز تو هم بودی نهان

گرد کویت بی مه روی تو هر شب تا سحر
یک فغانم بر زمینست و یکی بر آسمان

در دعا سیفی خدنگت خواست عمری از خدا
هیچگه تیر دعای او نیامد بر زبان

دل ز ما بردی بصد شوخی و بی پروا چنین
شرط دلداری همین باشد هزاران آفرین

مردم و بردم غم نادیدن رویت بخاک
شاد زی جانا که از کوی تو رفتم بر همین

مردم از بی رحمی خشم تو میگریند خون
خون مردم چند میریزی چه بی رحمیست این

با نشان نعل شبرنگت برابر کی شود
گر زند از آسمان خود را مه نو بر زمین

چند میگویی که سیفی گرد کوی ما مگرد
بر سرم صد تیغ اگر آید همی گردم ازین

ای که دایم بوده در کوی او همراه من
بگذر آن سو تا مگر یاد آرد از من ماه من

خواهم از دست جفای او نهم سر در جهان
باز میگیرد خیال ابرویش راه من

بود دلخواهم که سازی چاره کارم بوصل
وه که شد عمر و نشد یک کار بر دلخواه من

هر که دید آیینه رویت کشم آهی ز رشک
پیش ازین مینمایدش روی و تیرش از آه من

شاه خوبانی و تا سیفی گدای کوی تست
هیچ پروای گدای خود نداری شاه من

آن پری گر ناله و فریاد میرنجد ز من
گر بگوشش او رساند باد میرنجد ز من

خون من میریزد و گر داد میخواهم ازو
باز آن سنگین دل بیداد میرنجد ز من

بنده آن سرو آزادم همی دارم نهان
زین سخن گر بنده و آزاد میرنجد ز من

آن فراموشکار گر ز من هیچگه یادی نکرد
گر بجایی گردم از وی یاد میرنجد ز من

اشک سیفی در رهش افتاد ازان رنجید یار
چون کنم هر که چنین افتاد میرنجد ز من

من از رشک غمت میداشتم زین بیشتر پنهان
چو رازم آشکارا شد چرا دارم دگر پنهان

بلای عشق مه رویان عجب خاصیتی دارد
که ظاهرتر شود هر چند داری بیشتر پنهان

ازان بر حال زار خویشتن دم چون نمیگیرم
که از بهر شکست در سینه میدارم جگر پنهان

ز چشمت فتنه انگیزی نهان میدارد آن ابرو
چو استادی که از شاگرد میدارد هنر پنهان

حدیث قتل سیفی چشمت از مردم چه می پوشد
چو میداند نخواهد ماند آخر این خبر پنهان

روان گر از تو بگذشتم نه از بهر شتابست این
گر می بینم ترا با غیر و جای اضطرابست این

جهان از بخت خواب آلود خود نومیدیم دارم
که گر بینم به بیداری رخت گویم بخوابست این

شرابم چون نشاط آرد که بی بزم وصال تو
نمیدانم که می چون میخورم یا خود شرابست این

همه سوزند از نزدیکی خورشید طالع من
که میسوزم من و از دوری آن آفتابست این

چه سودم زانکه بستان شد بهشت از آتشین گلها
که بر من بی جمالت دوزخست آن و عذابست این

دل سیفی که در بر می طپید از شوق تیغ تو
فتاده ماهیی بر خشکی و جویای آبست این

بزاری میدهم جان و نمیپرسد مرا جانان
مسلمانی نمیدانم کجا شد ای مسلمانان

نه یار از جور میگردد پشیمان نی دل از مهرش
نمیدانم چه سازم چاره با این ناپشیمانان

پریشان خاطرند از زلف او جمعی و مبتلااند
ولی آن شوخ خاطر جمع دارد از پریشانان

نه تنها در شب هجر از رخ آن ماه محرومم
که روز وصل هم محرومم از بیم نگهبانان

ازان بر حسب حال خویش میگوید غزل سیفی
که باشد بشنود آن ماه روزی از غزلخوانان

مرا ز کوی تو ای ماه مهربان رفتن
جان بود که بصد حسرت از جهان رفتن

قضا ز کوی توام برد و ماند دل آری
ز کوی تو بدل خود نمیتوان رفتن

نمود موی میانت ره عدم همه را
ولی نصیب من آمد ازان میان رفتن

بگریه پیش درت جان دهم که میخواهم
بآب روی ازین خاکستان رفتن

که وداع ز سیفی نشان مجوی که هست
طریق مردم گم نام بی نشان بودن

کسی چگونه برد جان ز مه رویان
که هر کدام بلای دلند و آفت جان

چو شمع در دلم آتش زدی ولی هرگز
دلم نداد که پیش تو آورم بزبان

بگرد کوی تو فریاد میکنم همه شب
ببین که از غم هجر توام بحال سگان

مگو که بر سر خاکت نمیکنم گذری
بجان خود که بیا خویش را ازین گذران

مدار منتظر تیغ خویش سیفی را
چو گفت سخنی زود در تقطع زبان

مرا کشتی چو کردی جامهٔ گلگون
نماند عاقبت پوشیده این خون

قدت در جامهٔ گلگون عجب نیست
که در گلزار باشد سرو موزون

برآید سبز دامان آن گل تر نیکی
بصد رنگم کند بر خویش مفتون

که من در قبای ارغوانی
بود چون در شفق خورشید گردون

بهر پیش چاک زد صد جامه سیفی
ولی زینها نیامد هیچ بیرون

ببین سویم که در بازم دل و دین
چه میگویم ترا باری بمن بین

سر و جان باختن در کار عشقست
چه داند دیگری کار منست این

مگوی ای دل بلای عشق تا چند
ترا بس ماجرا میگفتم چندین

مرا خاکست بالین آه ازین روز
که از هجر توام سر بر بالین

سر سیفی بکوی دوست شد خاک
ببین آخر کجا سر ماند مسکین

مرا خواندی سگ خود پیش دشمن
چه لطف است ای پری پیکر سگ من

اگر دل شد ز ما بیگانه غم نیست
دگر او را کجا خواهیم دیدن

نشد مجنون عدم گر شعلهٔ آه
چراغ او همیداریم روشن

چه دعوی میکنی با رویش ای شمع — که بیدارم ترا سر نیست بر تن
بجان گفتم دعاگوی توام گفت — مگو سیفی که حاجت نیست گفتن

عجب حالی که روزی صدره آرایم بکوی تو
نیارم دیدن از بیم کسان یکبار سوی تو

چگونه سیر بینم روی تابان ای خورشیدرو — چو نبود دیده را تاب نظر کردن بروی تو
همه شب ای پری با خود سخنهای تو میگویم — مرا دیوانه خواهد ساخت آخر گفت و گوی تو
ترا ای جان چنین بیرحم و سنگین دل که می‌بینم — عجب گر من نمیرم عاقبت در آرزوی تو
نخواهد داشتن ای سرو دست از دامنت سیفی — اگرچه خاک ره گردد نشیند در جست و جوی تو

از فلک میگذرد آه و فغانم بی تو
وه چه گویم که چسان میگذرانم بی تو

دور از ابروی تو جانم بهدف تیر بلاست — تو جدائی چه رسید دست بجانم بی تو
ناله ام بی مه روی تو بافلاک رسید — گرچه کوشم که بانها نرسانم بی تو
روز هجران تو بستم نظر از مه رویان — تا نگویی که بجائی نگرانم بی تو

همچو سیفی بکشم روز وداعت خود را
زنده بودن نفسی چون نتوانم بی تو

رخت که خیره شود چشم مهر و ماه درو — بر از نظاره و مهر یک نگاه درو
کشد غمت اسیران عشق را بی تو — ز لشکری چه گشاید که نیست شاه درو
نه بینم از حد نام او بدیواری — که اهل راه کشیدند نقش آه درو
بجرم مستی ما شیشه مشکن ای زاهد — که هست عیب و نیست این گناه درو

چو بخت نیست که سیفی رسید بقرب
نگاه میکند از دور گاه گاه درو

کشید در بر خود باز بی سر من تن او — نمیرسید چکنم دست من بدامن او
دلا مگوی که قدش بسرو می ماند — اگرچه راست بود نیست خوب گفتن او
چنین که تیغ بخونریز من حمایل کرد — اگر هلاک شوم خون من بگردن او
سوار شد خوش من میرسد ز انداز آن — خوش آن سری که شود خاک پای توسن او

کنون که یافت بوصل تو زندگی سیفی
مرو که از تو جدا ماندنست مردن او

آن نه شوری که شهدی شد بر آغوش عالی او — سر زمان در شوری آرد مرا سودای او
تا نجیمش لاف زد با دام از آن گان تنش — یک سر سوزن درستی نیست بر اعضای او
بسته را در شور از آن قلنگ که مست می بینم — هیچکس را با وجود آن دهان پروای او

تخم مهر دوستان و سینه چشم بد
دانه‌های خال مشکین بر رخ زیبای او

سیفی سودازده رسوای سر بازار شد
تا بخوبی یافت شهرت ماه شهرآرای او

دل که با خود میبرد سودای خط و خال او
هست چون مرغی که باشد نامه بر بال او

گر نگش سوی من آید میرود جان پیشواز
چون رسد یاری زره شرطست استقبال او

ترک آهو چشم من تا رو بصحرا کرده است
میروم هر جا که آهوییست در دنبال او

چون رخش بینم شود از ذوق حال من دگر
ذوق این معنی کسی داند که گردد حال او

در سر سیفی خیال تیغ آن خونریز بود
کرد اظهار کرامت غمزهٔ قتال او

بلبل زاری چو من بی یار گلزار کو
زاری احوال خود با کس بگویم اما یار کو

در دلم خار غمی بی آن گل رخسار هست
آنکه بیرون آرد از پای دلم این خار کو

درد خود خواهم بگویم جز بآن بدخو ولیک
تاب خاموشی کجا و زهرهٔ گفتار کو

دولت دیدار من گفتی شبی بینی بخواب
دیدهٔ بخت مرا این دولت بیدار کو

گرچه سیفی نیست مقدار حسی پیش قرب
خاک راهی در طریق عشق این مقدار کو

روز عیدست و من محروم و راحش بر راه
تا کی آید آن هلال ابرو بسوی عیدگاه

گرچه با من میکند صد جور گو میکن کرمن
پاک میکردم بآب دیده زآه خویش را

رسم باشد ماه نو کردن بروی دوستان
ما زمهر آن بروی دوست نو کردیم ماه

تا نگردد غایب آن ماه پریوش از نظر
در میان دیده‌اش با چشم میدارم نگاه

گر بنازم میکشد گاهی بکین گاهی بلطف
مبتلای خوی اویم هست حالا خیدگاه

در هوای قامت آن سرو سیفی را دو چشم
ریخت چندان اشک در کویش کز آن سو بست راه

میرود جان و دل از دیدن آن روی چو ماه
گر شود کشته کسی ماه مرا نیست گناه

نیست ای مدعیان شیوهٔ او خون کردن
کشتنی باشم اگر خون کند آن چشم سیاه

گر مقید شود آن شوخ بزندان چه عجب
قصهٔ یوسف مصرست و گرفتاری چاه

دست آن کو که کشم دیده بر کنج نظری
که کند در رخ آن سرو روان راست نگاه

ای خوش آندم که شود کشته براهش سیفی
گوید او را چه گنه بود مرا این در راه

گرچه بیگانه شد آن ماه ز من دیوانه
آشنایی نکند کاش بهر بیگانه

تا بهر جنس نزند آتش از آن میکردم
گرد آن شمع من سوخته چون پروانه

پیش مجنون خود افسانهٔ فرهاد مگوی
گوش کن قصهٔ من چند ازین افسانه

هر که در کوی تو بینند مرا پندارند
که در آن کوی من دلشده دارم خانه

صد بلا میرسد از خال رخت شفیعی را
چه بلاها که نمیروید ازین یک دانه

ای ز ابروی تو پشت مه گردون حلقه
وز غم حلقهٔ گوش تو قدم چون حلقه

رویت از حلقهٔ زر حسن دگر یافت ولی
حسن رخسار ترا کی کند افزون حلقه

شادمانم که بگوشت غم من خواهد گفت
زانکه در گوش تو گردید سر اکنون حلقه

خاتم لعل تو تا در نظرم آمده است
چشم خونبار مراست پر از خون حلقه

بدعا جمع کنم زلف پریشان ترا
همچو ماری که شود در دم افسون حلقه

در درون حرمت نیست چو ره شفیعی را
میزند همچو سگان بر در بیرون حلقه

مردم از درد و نمی یار شد دلداری
درد خود پیش کی گویم که ندارم یاری

هر شبی کارم ازان زلف بود مشکلتر
گر بدینسان گذرد روز چه مشکل کاری

هر کجا بازم سر کوی تو باران سرشک
کشته خواهم شدن آخر بتهٔ دیواری

چند از قتل کسان باز نهی بر دل من
کاش میرم من مسکین که ندارم یاری

گهی ز دیدن من چیست غرض شفیعی را
بجمال تو که مقصود همین دیداری

بوقت گل همه کس را بود میل تماشای
مرا جز دیدن او نیست در خاطر تماشای

چه غم گر سوزم از شمع رخت پروانه آسا
مرا گشت ار بسوزم نداری هیچ پروای

چه جای آنکه در خود توانم پیش او گفتن
که از خود میروم تا که اگر پیش آیدم جای

شدم خاک ره اکنون دستگیری بخت بد آری
کز من روی نیاز خود بمالم بر کف پای

ز شوق آن غزال لاله رخ دیوانه شد شفیعی
ازانکه سر بدشتی مینهد که رو بصحرا

گفتی که نمایم بتو اندوه جدایی
مردم مرا ازین غصه خدایا بنمای

از چهره گشا پرده که صورتگر چین را
دیگر نشود داعیهٔ چهره گشایی

در کوی بتان پای بگل چند توان بود
ای دل نتوانی که ازین کوی بر آیی

ما را ز رخ خوش پسران چند کنی منع
ای زاهد افسرده عجب مرد خدایی

شفیعی ز غمت در بدر و کوی بکویست
یکره ز هوس پرس که کجایی و چه جایی

دلا گر عشق گلرویی نداری
ز رنگ عاشقی بویی نداری

خدنگش میرسد بد باشد ای دل
ز خوی بد نه هرگز پشیمان
بمحراب چه سود از سجده ای شیخ
ترا روشن شود ای ماه روزی

اگر او را تو پهلوی نداری
تو سنگین دل عجب خوی نداری
جو رو در طاق ابروی نداری
که چون سیفی دعاگوی نداری

غم و درد تمام شهر دانست
علاج ناتوان خوشتن کن
دلم گفتم نشان ناوک است
سگ خود خواند سیفی را تو برسید

تو هم ای ماه می باید که دانی
جو داری قد چو سرو میتوانی
بگفتا راستست آری نشانی
که نامت چیست گفتم هرچه خوانی

ترک جهان گرفتم در عشق چون تو جانی
گویند فی المثل خود جانی به از جهانی

کاش دلم نبودی سودای زلف خوبان
اکنون چه سود دارد

از بس که آب چشمم میرفت پیش مردم
روزی که کام عشاق از لعل خویش بخشی

گشته حکایت ما القصه داستانی
گر هیچ نیست با ما باری کم از زبانی

سیفی چو استخوان گشت جنگ رقیب کم شد
آری که صلح باشد سگ را با استخوانی

بهر او کرم که سازد سوزن از آفتاب
گر سرم ببری وگر دوزی ببرم باک نیست
رشته جانت بوصل سوزن مژگان او
دل که جون انگشتانه هیچ جایی زخم نیست

رشته او کی تواند تافت ماه خاوری
بر تو آسانست خود میدوزی و خود میبری
کی رسد تا در غمش از سفت سوزن بگذری
دارد از مژگان تیزش زخم سوزن بر سری

جامه صبرت که شد سیفی قبا از دست او
چون نخواهی دوختن تا کی گریبان میدری

تم

العظمة لله

ای قدر برده مشک تو خال سیاه را
در حسن رنگ داده خطت مهر و ماه را

گل یافتم بچشم چو بینم جمال تو
کس با وجود گل نکند بو گیاه را

گیرم که زخم سینه بپوشم ز چشم غیر
هم خود بگوی چون کنم این اشک و آه را

از رنج بی کسی من اگه نیی بلی
از درد مفلسی چه خبر پادشاه را

مسعود را ز خاک در خود ده آب رو
تا توتیا کند سطر خاک راه را

از کوی تو گر گریه من گشت گل آنجا
رفتیم من محنت زده و ماند دل آنجا

جایی که تو رخساره زیبا بنمایی
خورشید که باشد که نگردد خجل آنجا

تو جان و دل مایی و هر جا که تو باشی
ما راست بصد دل دل و جان متصل آنجا

از هر سگ کوی تو چه خواری نکشیدیم
روزی دو که بودیم بصد درد دل آنجا

جایی که شبی با سگ کوی تو توان بود
روزی دو سه مسعود گدا را بهل آنجا

برد ز یاد سر کوی او دل و دین را
کجی نشسته ای دل بیاد دار لوین را

بخنده شکرین قصد جان کند لب او
مرو ز ره که خطرهاست جان شیرین را

روان ز خون دلم نام دوست گرد نقش
اگر ببینه زنم تیغهای خونین را

اگر ز زلف تو باد آورد بمن بویی
دهم بباد من مبتلا دل و دین را

باین که از دل و جان بنده تو شد مسعود
چه میکشی بعتابش نجش مسکین را

بر دهستی خود از یاد میان تو مرا
وز دل تنگ خبر داد دهان تو مرا

همچو نی بی تو چنان گشت ضعیفم که ز سر
همه می گو که برسد ز زبان تو مرا

استخوانی شدم از درد جدایی یا رخ
کرد رسوای جهان آه و فغان تو مرا

ای دل از آه و فغان خنده می در دم
کرد پیوند به تیری ز کمان تو مرا

سر گذشت دل سودا زده گویم روزی
گر گذارند شبی پیش سگان تو مرا

همه با من صفت جور و جفاهای تو گفت
کرد مسعود بر پیشان نگران تو مرا

بی قد دوست سوا و هوسی نیست مرا
راست میگویم و پروای کسی نیست مرا

نشانی ز کف پای تو راضی شده‌ام
بسر زلف تو چون دست رسی نیست مرا

روزم که غم نادیدن یارست ارنه
غم این جان گرفت ربسی منت مرا

در همه عمر نشستم نفسی با تو بکام
حاصل از عمر بغیر از نفسی منت مرا

گر شود همدم مسعود پریشان نفسی
از سگ دوست جز این ملتمسی نیست مرا

بردی بدا و عشق دل و جان این گدا
این برده ام ز عشق تو ستاری خدا

از خیل عاشقان رخت اول مرا کشد
شطرنجی از پیاده کند بازی ابتدا

افغان چرخ چیزی از شوق چشم تست
آری ز گفتن بود طاس را صدا

چون دل بری غمم دهی و نیم جان بلی
بخشش جداست مش کریمان شستن جدا

دل نقد هستی که با آن غمزه باخت
مسعود دیع بین که چه سان میکند ادا

چه بر سر از دل بدر و وصال اثر
ز خاک پای تو دوریم خاک بر سر ما

تنم برابر موی شد از فراق رخت
خیال موی میان تو از برابر ما

ز آه و ناله چنان لشکری کشید دلم
که روی چرخ سیه شد ز گرد لشکر ما

مرا ز خوردن غمهای عشق سیری نیست
که نیست ناز و نعم زمانه در خور ما

بهشت دوزخ اهل نظر بود مسعود
اگر در او نبود یار حور پیکر ما

دل تنگم که برد آن چشم مردم کش ز راه او را
اسیر تست مکن التفاتی گاه گاه او را

تن زار من از زخم خدنگ دلبران ماند
بدان جنسی که باشد داغ چندین پادشاه

بقدر بیگناهی هر که از تیغت امان خواهد
روان خوش بریز از حسرت این یک گناه او را

بدین حالم کنون کان ماه را هر روز می بینم
چه باشد حال من آه از نبینم یکدو ماه او را

مده گو چرخ اطلس کام مسعود گدا دیگر
بست انعام عام میر ابر سیمشاه او را

دل میکشد دگر سوی آن سروقد مرا
بنگر دل شکسته کجا میکشد مرا

باشد هنوز کم اگرم جان بلب رسد
این درد و محنتی که از و میرسد مرا

ای دل دگر حکایت درد و غمش مگو
بگذار ساعتی بغم و درد خود مرا

از بس عقل و صبر دلم را خلاص داد
بس باشد از غم تو همین یک مدد مرا

مسعود را نه دل تو امروز میکشد
مهر تو هست از ازل تا ابد مرا

رقیب دی به سگ دوست یار ساخت مرا
بردمی سگ او شرمسار ساخت مرا

ز آستان تو خشتی که بود زیر سرم
گرفت یاری و لوح مزار ساخت مرا

نسیم اگر برد از جای سرد غم چه عجب
هوای کوی تو مشتی غبار ساخت مرا

شدم برهکذرش خاک و آن پری از من
کشید دامن و چون خاک خوار ساخت مرا

چرا کسی ماند پریشان به کار خود مسعود
کمند زلف تو دیگر چه کار ساخت مرا

زخاک کوی تو تا مژده رسید مرا
بچشم روشنی آنیدا اهل دیده مرا

از آن زمان که بچشم خوش تو دادم دل
زمانه با دل خوش یک زمان ندید مرا

رخ چو برگ گلت در میان سبزهٔ خط
نمود چون گل سوری و برگ بید مرا

بکوی دوست که ماوای خواری و ستمست
نه من شدم بسر خویش دل کشید مرا

بابروی تو چو مسعود تا کشادم چشم
دگر بچشم نیامد هلال عید مرا

سر کویت که مقداری ندارد نقد جان آنجا
من آنجا زارم از عشقت دل بیجان آنجا

بکوی خویش بگذار استخوان من پس از کشتن
که تا یابد سگی دیگر ببوی استخوان آنجا

چو باران بهاری سر کجا زان غمزه تیر آید
صدف وار این دل بر درد بگشاید دهان آنجا

شنیدم دی شب از موی میانت نکته جایی
نماند از هستی من یک سر مو در میان آنجا

دل تنگم که بر گشت از خیال خط و خال تو
بود چون جای مور و دانهٔ خند نهان آنجا

شد آخر خاک در کوی تو مسعود گدا آری
گذاری کن بخاک او بنشین یکزمان آنجا

سرم تا شد اسیر خاک پایت جدا
ندانم بی تو زنده ام یا بیا

ز رویت بگل دعوی داشتم
بجایی کشید آخر این ماجرا

مران طفل اشک مرا از نظر
که پرورده در دست و پای شما

اگر رفت جان و دل از ما چه شد
تو پاینده باشی پی بهر ما

ز مسعود جان خواهی و دل دگر
چه میخواهی آخر ز خلق خدا

کرم کردی و لطف با ما ستم را
زهی لطف عشقت صاحب کرم را

رقیبا مگو با سگ او بد من
که ما نیک خود می شناسیم هم را

زخاک رهت گر جدا افتد اشکم
بصد درد بر خاک مالد شکم را

ز قد و دهان تو چون یادم آید
فراموش کردم وجود و عدم را

چه غم میخوری از دم تیغش ای دل
چو مسعود اگر عاشقی باش دم را

مرا در تاب کردی سوختی چون شمع محفلها
بروای بت که یارب کردی بر همه دلها

ز شب تا روز صد منزل بریدم در شب محنت
نخورد از جام گردون هیچکس بی صد ستم آبی

بیا سالک ببین آیین و رسم قطع منزلها
بیک آسانی مبین داری پس خویش مشکلها

بغربت نه قدم در کوچهٔ مستی چو هشیاران
که از بهر یک قدم از گلرخان خونهاست در دلها

اگرت بر خون شود مسعود از درد جدای دل
مگو احوال خود با کس که بر خون میشود دلها

بی رخ و زلف آن فرشته نسب
تند و بدخوی و شوخ و عربده جوست
گر کنم یاری زغم کشدم
بر لبم نه لبی که دور از تو
حیف لای بلا کشی مسعود

نه مرا روز دل بجاست نه شب
مردنم را تب است سبب
بچنین حال چون کنم یا رب
صد رهم جان رسیده است بلب
دور عیش صاف کن مشرب

آن نه بمن دلشده مکتوب نوشتست
خواندست مرا بندهٔ خود خوب نوشتست

گردست بیا شوخ پریشانی آن زلف
گر روشنی دیده فزاید عجبی نیست
تقویم جمال تو چو دیدست منجم

حال دل من بنحو اسلوب نوشتست
زین نامه که یوسف سوی یعقوب نوشتست
امسال همه فتنه و آشوب نوشتست

از مردمک دیده گرفتست سیاهی
مسعود سوادی که به محبوب نوشتست

آمد صبا و داد خبر کان پسر کجاست
گفتم مرا بکش جگرم را کباب کن
بر عزم دیدن او میکنم سفر
گفتم بر آستان تو خواهم نهاد سر

جان سوی وی شتافت دل بیخبر کجاست
خندید یار و گفت ترا آن جگر کجاست
یکره بمن بگوی منجم قمر کجاست
گفتا برو مرا سر این درد سر کجاست

مسعود را مگو که بگویم بگیر جا
او را بغیر کوی تو جایی دگر کجاست

برخ او که شمعی از نورست
ذره از فروغ طلعت اوست
نکند هیچ سوی ما نظری
میبرد دل کمان ابروی او
نیست یکدم بحال خود مسعود

نسبت ماه باره دورست
آفتاب اینچنین که مشهورست
که بخوبی خویش مغرورست
از من خسته چون کنم زورست
تا از آن خط و خال مهجورست

بالای ترا دل ز بلاهای خدا گفت
ابروی ترا تا نه نو دید دعا گفت

جایی چو سر کوی تو در هر دو جهان نیست
یا رب بکه گویم که رقیبان ز سر کینش

وین زان سخنی نیست که بتوان همه جا گفت
با من ز زبان سگ کوی تو چها گفت

معلوم شد از زلف پریشان تو رمزی
هر جا که صبا حال پریشانی ما گفت

ای چشم و دل آخر مرسانید بدم
مسعود که دید آنچه غم خود بشما گفت

تیر آن شوخ آفت جانست
هر چه انداخت زخم و تیر آنست

دشمن گفته کمست از هیچ
هر چه گفتی بزهر خندانست

مشکل من کسی نیارد گفت
گرچه گویند کشتن آسانست

دل ز تیرش رسد بکام آخر
چون شب و روز در پی آنست

غم مسعود و درد دوری او
گر بگویم سخن فراوانست

جان برد ز دست من دهانت
دل نیز برد فدای جانت

از جور رقیب باز رستیم
تا یار شدیم با سگانت

تیری سوی ما فکن کمان گیر
کان نیز خطا شد از کمانت

موییست میانت و ز دلها
ابرو بچه گوی از دهانت

شد خسته بخار هجر مسعود
ناچیده گلی ز بوستانت

چشم من هرگه که در خوبان نگاهی کرده است
دل بیاد روی چون ماه تو آهی کرده است

در دلم چندان خیالت آمد از راه چشم
گریه مان از دیده تا دل شاه راهی کرده است

هر شب آید در دلم پنهان خیال چشم تو
گویی از بهر خود آنجا خوابگاهی کرده است

با دل بد روز من چندین چه کین ورزی گر او
سالها دعوی مهر چون تو ماهی کرده

بی گنه راندی ز در مسعود را و همچنان
قصد او داری که پنداری گناهی کرده است

جای تیر تو نه از جگر پر خون منست
سخن اینست که گفتیم و ازین بیرون نیست

گذر ای سرو روان از من و خود چون گذری
ز آب چشم من مسکین که کم از جیحون نیست

هست در زلف چو زنجیر تو چون من زاری
تو به از لیلیی اما همه کس مجنون نیست

جان ستاندی که دهی بوسی و رفت از یادت
شوخی از حد مبر این نیز دلی پر خون نیست

زاهد ار طعنه زد از رندی مسعود چه باک
شکر ایزد که او کودن و ناموزون نیست

حال مجنون سر بسر شرح مه و سال منست
قصه فرهاد مطلق صورت حال منست

آخرم خواهد چو زلف خود پریشان حال ساخت
این چنین بدخو که یار عنبرین خال منست

کشتمش دارد دلم حالی بدال زلف تو
گفت با خال خودش بگذار کابدال منست

بی تمنای مه رویت نبودم هیچ روز
این قدر گز سیر دور گردم روز و سال منست

یکدم ار در دام خود افتاده چون بینی مگو
کین مسعود دست صید بی پر و بال منست

دلم که رفت ز من ملک چشم قاتل تست
زدی بتیغم و زان خوشدلم که جان عزیز
اگر قبول تو افتد متاع هستی من
عتاب یار همه عین حق و محض وفاست

تو دانی ار کشیش ور نوازیش دل تست
ز جسم اگرچه فراقی نمود واصل تست
وگرنه نیست دگر تحفه که قابل تست
حساب جور ز اندیشهای باطل تست

ز خویش نیست شو ار یار بایدت مسعود
که هستی تو براه وصال حایل تست

دل من بی نگار نیکو نیست
بد ما گوش میکند ز رقیب
زندگی بی لب و رخش چکنم
تشنه تیغ آبدار ترا

خانه بی شهریار نیکو نیست
این چنینها ز یار نیکو نیست
بی گل و مل بهار نیکو نیست
شربت انتظار نیکو نیست

سوخت مسعود را و را مذار در
که سگ داغدار نیکو نیست

دل ترا دید و ماه تابان گفت
گفت ای ز عاشقی بگو با من
هر که گفت آن لب آب حیوانست
گفتم از زلف تو پریشانم

دل بیچاره هرچه دید آن گفت
من چنان عاشقم که نتوان گفت
سخنی همچو آب حیوان گفت
گفت تا کی توان پریشان گفت

کیست مسعود کز تو گوید راز
این قدر نیز از غم جان گفت

دلم سوزی و کام دل همینست
نشانم در دلت گفتی خدنگی
مرا دیوانه میخوانند مردم
بجز غم نیست حاصل بی تو از عمر

ندانی مشکلم مشکل همینست
مرا غم نیست تا در دل همینست
نشان مردم عاقل همینست
دریغ از عمر اگر حاصل همینست

غلام خط و خال تست مسعود
کمال بنده مقبل همینست

ز من دل خواست آن مه چون نخ آراست
تنم شد باز جای با هجران
دل و جان صرف در کار تو کردم

چنان شد عاقبت کارم که دل خواست
ز غم هیچ ار غباری بود برخاست
اگر باور نداری کار گویاست

اگر دنیا نسازد کارت ای دل / تحمل کن دو روزی کار دنیاست

چه حاجت شرح درد عشق مسعود
گرفتاری ز گفتار تو پیداست

سرو چون قد تو خوش رفتار نیست / چون دهانت قند شیرین کار نیست
دل که از من غمزهٔ شوخ تو برد / هم بمن بخش ار ترا در کار نیست
کار دشوار است بی رویت مرا / گر نمایی رحمتی دشوار نیست
من بیک نادیدنت جان میدهم / حاجت در دو غم بسیار نیست
گفتمش هیچ آن دهان ظاهر نگشت / گفت آری حاجت اظهار نیست

نیست مسعود پریشان یار او
با سگ کوی تو سر گو یار نیست

غم انیس دل مهجور منست / آه من شمع سر گور منست
آنکه نالد همه شب در زلفت / دل دیوانهٔ رنجور منست
نکند سوی فقیران نظری / چشم مست تو که منظور منست
منم و زاری دل سوز که یار / فارغ از بازوی بی زور منست
ساخت با جور رقیب مسعود / تا تو گفتی که بد مستور منست

گفتم که توان با تو دمی راز نهان گفت / در تاب شد و گفت برو چند توان گفت
دل گفت که خواهم ز زبان تو بیامی / دیوانه ببین چه رسیدش به زبان گفت
هر خسته که از درد غمت جا نشینی یافت / شد ساکن کوی تو و ترک دو جهان گفت
هر کس که شنید از ضعف جان نگران گشت / آنچه از لب شیرین تو جان نگران گفت

مسعود مگو درد دل خود به سگانش
گفتن نتوان پیش کسان هر چه توان گفت

گرم زنجیر فرمایی نگردانم سر از رویت / وگر مویی شوم باشم خیالان در بند گیسویت
مرا در سجدهٔ محراب ابرویت نیاز ز دی / اگر زاهد ببیندی آنچه من می بینم از رویت
بگردان یکرهم گرد سر خود تا بکی باشد / دلم گرد سرت گردان و من گرد سر کویت
چو پهلوی تو می بینم رقیب از رشک میمیرم / بیا و حال من بین تا چه می بینم ز پهلویت

برآید از لحد مسعود را بوی کباب دل
اگر باد سحرگاهی بخاکش آورد بویت

گفتی بقصد جان من آن نازنین خوشست / من ترک جان بگفتم چو دل او باین خوشست
گویند ماه روی زمین روی خوب اوست / زان نور چشم من همه روی زمین خوشست
حال دلم مپرس که از شوق چشم او / دینم ز دست داد دل و دل باین خوشست

تا ما بنا خوشی و خوشی تو ساختیم
با ما خیال خوشی که چگویم چنین خوشست

مسعود را خوشست سر کوی آن پری
زاهد تو دانی از تو و خلد برین خوشست

گفتی که روز خسته دلان روشن از منست
در آب و آتشست مدامم ز اشک و آه
مسکین دلم به بشتی پیکان تیر تو
گفتم که کس دعای قدت به ز من نگفت

این خود حکایتیست که چون روز روشنست
بی تیغ آب دار تو سر مو که بر تنست
بشن غمت نشاده یکی کوه آهنست
خندید یار و گفت چه حاجت بگفتنست

مسعود گفته ز غلامان ما کیست
لطف و کرم نموده این دولت منست

مردن و از کوی خوبان در بدر بردن یکیست
بر دلم سهلست آزار تو کین هر روز را
نیست بردن از ما جان نسیم صبح را
باشد آن قدر کی گیرم که بر خوردن بکام

از سر کویت بخواری زیستن و مردن یکیست
صد پریشانیست از زلف تو و آزردن یکیست
گردی از کوی بتان آوردن و بردن یکیست
از حیات خویش و سروی در بر آوردن یکیست

مست شد مسعود مسکین بس که خون خورد از غمت
باده خوردن بی لب جانان و خون خوردن یکیست

نسبت مرا بدان سگ کو عین دولتست
شد گردنم ز منت تیغ تو سر گران
بردن ز تن گرانی سر کار تیغ تست
باید مرا فرو بدل الا الصبر غذاست
دل بی محبت و منت نیست یک زمان

خوش دولتیست راستی اما چه نسبتست
یکسو فکن بگردنم آنرا که منتست
تا سایه بر سرم فکند کار دولتست
جز ناوک تو کز همه باران رحمتست
گویی دهان تنگ تو میم محبتست

تا از سگان کوی تو افتاده است دور
مسعود زار از غم و درد و محنتست

میروم ز کویت بزخم تیغ ملامت
از آن بکوی مغان اقامت همیشه
بسان از پی آن میروم که سرو سهی را
چنین که سوخته ام ز خطم عجب که ببینی

اگر رود سر ما گو برو سر تو سلامت
که زینت عالم نیاید رجای اقامت
یکی ببینم و میرم بیاد آن قد و قامت
سیاه نامه تر از من یکی بروز قیامت

نصیب جا ز تو مسعود خسته روی تابد
بعشق پی نبرد هر که نیست مرد ملامت

هر چند حاصلم ز تو جز تیر و تیغ نیست
دیدم رخت چو زلف نهان شد کز آفتاب

جانی که دارم از سگ کویت دریغ نیست
ظاهر بود معاینه روزی که تیغ آ

تیغم مزن دگر که ز بس زخم تیغ تو
یکموی مانده بر تن من جای تیغ نیست

گفتم نمیرسد بتو هرگز فغان من
گفتا خموش کن که عبارت بلیغ نیست

مسعود دم ز عشق زنی زر بهر و زرق
مرغان عشق را هوس جنغ جنغ نیست

کجایی ای گل اندام پریرخ
که روز ما بروی تست فرخ

تو آن شاهی که در شطرنج خوبی
پری اسب از تو خواهد طرح و مه رخ

چو رویت بر نیاید ماه اگر خود
شود نو صد ره از روی تناسخ

ز زخم تیرت ای ترک جفاکش
کشند از دل رقیبان آخ و مراخ

سوالی دارد از لعل تو مسعود
بگوید یا نگوید چیست پاسخ

از گل روی تو گفتم دل بلبل وا شد
نام ابروی تو بردم مه نو پیدا شد

دوش واعظ سخن از روز قیامت میگفت
یادم آمد شب هجر تو قیامتها شد

تا دل من دهن تنگ تو دید از پی آن
رفت و از چشم من دلشده ناپیدا شد

هر کجا ماند نشان کف پای تو براه
در میان دل و جان بر سر آن غوغا شد

داشت سودای سر زلف تو در سر مسعود
تا بحدی که سرش در سر آن سودا شد

ای نور دیده بیجهت دل غمین مباد
طبعت ملول و خاطرت اندوهگین مباد

روزی که روی خوب تو نبود جهان فروز
یک خوبروی در همه روی زمین مباد

گر در ره تو سر رود از دست من چه باک
بادا سعادت سر تو غیر ازین مباد

دور از تو آنچه حال منست ای بکس مرس
یارب که حال هیچ مسلمان چنین مباد

مسعود دادی از پی یک غمزه عقل و دین
مسکین بود که کس چو تو بی عقل و دین مباد

اهل نظر که جای بمحراب کرده‌اند
تقلید آن دو نرگس پرخواب کرده‌اند

تا دیده‌اند معتکفان طاق ابرویت
تجانها فکنده و محراب کرده‌اند

ارباب عشق سرو خرامنده ترا
در دل نشانده و ز مژه سیراب کرده‌اند

دانسته‌اند تلخی روز فراق را
آنان که ترک صحبت احباب کرده‌اند

آیا چه گفته‌اند ز مسعود با خطت
کو را چنین مشوش و در تاب کرده‌اند

از دهان تو که حال دل ما میداند
کس نداند سر یک موی خدا میداند

هر بلایی که ز بالای تو آید دانیم
دل دیوانهٔ من بین چه بلا میداند

در شب خیره‌ای ما نیک شناسد سگ دوست
هر که بودست گدا حال گدا میداند

در رهت انکه سر از پای نداند همه عمر
شرح احوال من بی سر و پا میداند

دامن از کشتن مسعود مکش کان حیران
سرخ روی است ز دم تیغ شما میداند

از ضعف اگر چه با تو چشم همسری نکرد
کرد آنکه از من آه دل من رقیب را
تا سر کشید قد تو و کرد میل ناز
بسیار کرد گشت در رت بی رهی رقیب
گفتی که سرکنده مانت البهست

دل یکدم از خدنگ تو پهلو تهی نکرد
آهی که کرد دل ز سر آگهی نکرد
دیگر کسی نظاره سرو سهی نکرد
ذکر سگت بحیله که او بی رهی نکرد
مسعود بنده تو شد و ابلهی نکرد

از دهانش مدار چشم وجود
او خود آن نیز هم که بود نبود

گفته زلف بر خم چو شست
غمزه کرد و گفت دشنام
گفتمش سالها بنجاک رهت

گر نرنجی بگو بمیت چون بود
لطف کرد و عنایتی فرمود
سوده ام روی خویش گفت حسود

سگ من کیست در وفا گفتی
این سمن پرس بنده ات مسعود

بادی که ز خاک ره آن پاک باشد
بر خاک رهم بازگذارد چو زند تیغ
خبر در دل غمگین شده نیز نکند پای
سوز غم عشق از جگر سوخته آموز

در چشم مسلمان بادکم از خاک نباشد
هر صید زبون لایق فتراک نباشد
چون عاشق سودازده غمناک نباشد
این واقعه در ذکر افلاک نباشد

مسعود همی خیزد از آن کوی بصد جور
لت خوار بود بنده که چالاک نباشد

با من آن بد مهر هرگز ترک خشم و کین نکرد
چون کمان هم گشت از بار فراق او تنم
بسکه تیری نیف کند آن پری بر سینه ام
هیچ پیکانی نماند از ناوک او در دلم

جان شیرین هم بشوخی برد و لب شیرین نکرد
وان کمان ابروی من میل من مسکین نکرد
کین دل مسکین بهر یک تیر صد تحسین نکرد
کان نهاکارش بپیکانی دگر تزیین نکرد

در طریق عشق مسعود گدا راهی نیافت
تا نرفت از خود برون و ترک عقل و دین نکرد

با بروی او بسر که روی آورد
چیان کاکلش حلقه زد گرد دل
کشد دیده صد منت از باد صبح

بمحراب کی سر فرو آورد
که غم راه مشکل بما آورد
بگردی که از خاک کو آورد

ز هر سوی روی تو بیند عیان
اگر خواست مسعود وصلت مریح

دل خسته هر سو که روی آورد
اجل پیشش این آرزو آورد

به قصد من یار چون شمشیر خون‌آلود بردارد
بگردانم سر تسلیم تا مقصود بردارد

هم آغوش یار اگر بیند ار دل زنده روزی
بسودائی زیان عقل و دین سود دست عاشق را
نمی باید حیاتم دور از و گو مرگ تا باری
رقیب از وصل آن گل چهره مانع میشود ما را

رود عمدا و سنگ تربت محمود بردارد
ملی بازارگان سودا کند تا سود بردارد
حساب زندگی زین شخص غم فرسود بردارد
خنک بادی که این خاک راز ره مسعود بردارد

به نسبت خط تو سبزه کار سنبل کرد
دهان تنگ تو گفتیم غنچه را گل کرد

بوصف چشم تو تا گفت نکته نرگس
شنید بی گل روی تو آه من در باغ
شدم ز حال بحالی زمانه ما کان شوخ

قلم گرفت بدست و بتی تأمل کرد
بشرح راست نمی آید آنچه بلبل کرد
گذشت از من و از حال من تغافل کرد

نبرد پی بخیال میان او مسعود
اگرچه در همه عمر خود این تخیل کرد

بحر بادی از آن سرو اگر نگذشتم شاد
ز درد عشق تو فریاد میکنم گفتم
شبی ز دی ببکی سنگ و یاد من آوردی
به دود آه مرکب کنم سیاهی چشم

بذکر خیر تو هم روز و شب که خیر نباد
بخنده گفت برو چند میکنی فریاد
گذشت عمری و آنم نمیرود از یاد
چو وصف خال و خط دلکشت برم بسواد

چرا به سایه سر سفله دل نهی مسعود
غلام قامت آن سرو باش و گرد آزاد

بدور لعل لبت سرخوشی لاله چه باشد
رقیب اگر بهلاکم حواله کرد ستم
ندیده روی ترا وصف خط و خال چگویم
مکن ز ناله دلسوز من سر و سوی من بین

معینست که مستی یک پیاله چه باشد
نهاده ام سر تسلیم تا حواله چه باشد
کسی نخوانده چه داند که در رساله چه باشد
که در فراق توان میکشم که ناله چه باشد

بچشم خویش چو مسعود بیند آن گل عارض
بچشم او چه نماید بهار و لاله چه باشد

تا دل بدیده کردی از آن خاک کو کشید
حال دلم شنیدستی بلبل از نسیم
گویند نرگس تو ببستان کشد شراب

صد منت از سگان سر کوی او کشید
آتش فکند در چمن آهی که او کشید
ما را بکوی میکده این آرزو کشید

خود را گرفته بود سری غنچه در چمن
دید آن دهان تنگ روان سر فرو کشید

مسعود کز زمانه کشیدی مدام غم
امروز سوی میکده رفت و سبو کشید

تا بکی ما را رقیب ساغر محنت دهد
من بگیرم کاسه او گر خدا فرصت دهد

قوت از تن برد این بیچاره را و دل قرار
باز می آیی بقصد جان خدا قوت دهد

کنج گوهر چیست تا منت کشیم از بهر او
ای خوشا آن جامی که رند مست بی منت دهد

ای دل زان لب رسد کامی ز جانبخشان مدار
هر که یابد جرعه اول بهم صحبت دهد

میرود مسعود با آه و فغان در کوی او
تا بکی مسکین سگ کوی ترا زحمت دهد

چو بینیت بر من از رقیب آه بر آید
فغان زیاده کند سگ شبی که ماه بر آید

چو لاله باشدش از داغ حسرت تو دلی پر
ز خاک تربت من روزها گیاه بر آید

کسی که گریه من دید زار زار بگرید
ز هر که درد دل من شنید آه بر آید

بیاد چشم تو جان میدهم که از پس مردن
ز خاک تربت من نرگس سیاه بر آید

ز خاک راه تو مسعود خسته گر نزدم
حدیثا و همه آخر بخاک راه بر آید

چشمت که بکس نظر ندارد
مستست و ز خود خبر ندارد

نشنید سگ تو ناله من
مسکین سر درد سر ندارد

گفتم ز قد تو بر نخوردم
خندید که سرو بر ندارد

تو یوسف حسنی و دل من
یار از تو عزیزتر ندارد

گر سر خواهی تامل از چیست
مسعود سری دگر ندارد

خیال غمزه ات یکره بچشم در نمی آید
که آهی همچو تیر از سینه من بر نمی آید

کجا با خلق چشمت میکند دعوی خونریزی
گر آنجا تیغ خون افشان او بر سر نمی آید

چه بیم میدهی کز بهر خونریز تو می آیم
مرا خود مقصودی زین جستن نمی آید

ز روی نازکشی دی شبت دشنامها گفتم
بگو دیگر که از شادی مرا باور نمی آید

نمیراند شبی مسعود مسکین را بجور از در
کان بیچاره همان باز از دری دیگر نمی آید

دعوی گل چو برخساره آن خوب کشید
بر شد از خنده لب غنچه چمن چوب کشید

حالم از باد چه پرسی چه تبر زین که کنون
سخن ما و تو با قاصد و مکتوب کشید

یافت یوسف خبر از درد جدایی لیکن
محنت بیکسی آن بود که یعقوب کشید

سنگ او بر سر کوی که روزی بگذشت / چشم من آب زد آنجا مژه جاروب کشید

تا بر جان تو مسعود گدا چشم گشاد
بدو چشم تو که صد فتنه و آشوب کشید

دل پیچ و خم از طرهٔ هندوی تو دارد / دیوانگی از سلسلهٔ موی تو دارد
هر لحظه تو رو سوی دگر داری و عاشق / دل جانب روی تو نظر سوی تو دارد
هر روز روم باغی و در دیده نشانم / سروی که نشان قد دلجوی تو دارد
بدخو مکن از بخشش دشنام کسا را / کین تحفه تعلق بدعاگوی تو دارد

از گوشهٔ چشمی سوی مسعود گدا بین
کو از دو جهان چشم با بروی تو دارد

دل مرا دیوانهٔ روی تو کرد / بستهٔ زنجیر گیسوی تو کرد
این که هستی بیخود و حیران مرا / این یکی خوی تو آن بوی تو کرد
هر که یکدم یافت جا پهلوی تو / کام اینها ز پهلوی تو کرد
این همه زخم نهان بر سینه ام / ناوک مژگان دلجوی تو کرد

یافت مسعود از بهشت عدن روی
تکیه بر خاک سر کوی تو کرد

دل گم گشته ام قدر دهان یار میداند / گر فهم خود نداند هیچ این مقدار میداند
بچشم خود نگفتم سر عشق و سینه زان بر شد / اگر می پوشم از در حال خود دیوار میداند
جدا اند چشم بر خواب تو شبها حال بیداران / پریشانی حال خسته را بیدار میداند
ز تن پیکان نمی آری برون چون منی یم / بلی جراح اگر زخمی کند تیمار میداند

چو مسعود پریشان کس نمیداند قدر وصل تو
اسیر درد هجران لذت دیدار میداند

در میکده تا با لب چون نوش در آمد / می تلخ شد از شرم و زخم جوش بر آمد
خال لبت از ظلمت زلف تو دلم را / چون خضر بسر حد بقا راهبر آمد
صد تیر فگندی بدلم آن همه بگذشت / شمشیر کشیدی بمن آن هم بسر آمد
شد سرمه علی رغم حسودان نظرم خاک / تا خاک کف پای تو ام در نظر آمد
مردم ز غم و بوی تو ام کز بر ساید / این مردمی آخر ز نسیم سحر آمد

زاهد بریا شهره و مسعود برندی
هر کس بجهان از پی کاری دگر آمد

دلم که یک نفس از عاشقی نجات ندارد / بجز خیال تو پروای کاینات ندارد
همین صفات بر اندر طریق عشق دلم را / که تا اسیر تو شد میل هیچ ذات ندارد

نرنجم از من دل شکسته یاد یاری
شکسته که اسیر تو بر امید وفا شد

چه عیب اگر بفقیری شه التفات ندارد
بعمر خویش خراندشه وفات ندارد

بیا بپرسش مسعود خسته کز غم آن لب
خیال شربت قند و شراب ندارد

در غمت گر بجان زیانم بود
گفتی از وصف من ببند زبان
کمتر از دیگری گرفت مرا
سگ او را چه نسبت است بمن
راند مسعود را بجور و گفت

درد عشقت بجای جانم بود
حالی این قصه بر زبانم بود
سگت پیش از این گمانم بود
من سگ او نمیتوانم بود
کس گدای خاک آستانم بود

روی خوبت رو بروصد ناز بر خورشید کرد
ماه نو دید ابروی شوخ ترا و عید کرد

غنچه را هرگز نبود این خنده دلکش مگر
کشتهٔ آن شیوه و نازم که هر ساعت مرا
گفت داری چون الف قدی و تبرزین بگفت
دی بکاغذ می نوشتم وصف تیغت گردید

دید خندان آن دهان تنگ را تقلید کرد
ریخت خون از غمزه و زلفت زنده جاوید کرد
صوفی ما تا بیان گفتت توحید کرد
گفت این گردن خود بایدت تعوید کرد

گفتی آخر گشت مسعود از سگان ما بلی

تا سحر هر شب فغان عمری بدین امید کرد

سرو من اگر لب به تبسم بگشاید
از غیب دری بر رخ مردم بگشاید

بگشای بهم ناوکی آخر که برد سود
نام لب لعلت برد اول بتبرک
یاد آوردم خندهٔ آن پسته دهن باز
مسعود مشو غمزده گر بسته شدت کار

هر گو بگدا دست ترحم بگشاید
هر باده فروشی که سر خم بگشاید
چون غنچه لب خود به تبسم بگشاید
آخر دری از گردش انجم بگشاید

افکندی برقع از رخ تا دل صد مبتلا سوزد
مرا در آتش افکندی کسی دیگر چرا سوزد

چنین مپسند دور از حال خود بی صبر دل ما را
دمی از سوز خالی نیست جان دردناک من
کشیم در باغ بی سرو قدت زانسان بلند آهی
نماند ای سگان مسعود را دیگر بکوی او

که میترسم که روزی خاطرت بر حال ما سوزد
چراغی را که آتش عشق ما صد سالها سوزد
که گیرد در چنار آه من و سر تا بپا سوزد
مگر خود را شبی چون شمع در پیش شما سوزد

کسم نشان سر موی از آن دهان ندهد
چنان بتنگم ازین غم که کس نشان ندهد

کی برد دگران جان زار خسته دلی / گران لبش تو دهی بوسه و جان ندهد

زنیک و بد نکند هیچکس خیال کاری / که روزگار ز خود آخر جزای آن ندهد

خوشست باد بهاری ولی چه حاصل ازان / که بوی صحبت یاران مهربان ندهد

سگ تو از طرف ماست تا رقیب تحک / که یار جانب یاران بدشمنان ندهد

سواره میگذرد یار کو کسی که شود
که بند آن خط و خال و زکف عنان ندهد

گرچه هر دم بی تو حال من دگرگون میشود / دل بهر حال از تو خالی نیست گر خون میشود

گفته چون میشود دور از من آخر حال تو / حالیا خون میخورم دور از تو تا چون میشود

چون نویسم حال خود پیش که هر ساعت مرا / دل ز دوری خون و چشم از گریه جیحون میشود

میدهد هر ماه زلفت وعده وصلی مرا / آن هم از بخت سیاه من دگرگون میشود

عاقبت بینی که مسعود از خیال آن دو چشم
مینهد سر در پی آهو و مجنون میشود

کوکبی فرخنده چون روی تو کی طالع شود / ماه نو مانند ابروی تو کم واقع شود

هر غم و دردی که داریم از تو با آن دلخوشیم / آدمی باید بزرق خویشتن قانع شود

دی بلائی دیدم افتاده بسرگشتی مرا / آه تا کی کوکب امید من راجع شود

طفل اشک من بامیدی دود در کوی تو / التفاتی کن بآن و مگذار تا ضایع شود

از پی مسعود تیغ و شادم زین سبی

ماه من در صورت و معنی تجلی میکند / خط برو آورده با خورشید دعوی میکند

نیست معنی صورت چین کشا ارژنگ را ولی / تا درین صورت کسی قصد چه معنی میکند

با وجود قد چون سروت نیارد شمس برد / زاهدان دعوی که از بالای طوبی میکند

از سواد دلبری نرگست کاموخت عشق / دیده در وصف خط و خال تو انسی میکند

در هوای جنت کوی تو مسعود حزین
ترک دنیی کرده است و فکر عقبی میکند

ما را بهیت غمزه ز خود دور میکند / بر ما کمان ابروی او زور میکند

از روی او دماست غرورش که خلق را / بسیاری ارادت که معمور میکند

دردش که میکند بدل تنگ من مقام / ویرانه گرفته و معمور میکند

شاهست و میکند کرمی با غلام خویش / جوری که یار بر من رنجور میکند

جان میدهد ببوسی اگر هست رای یار
مسعود خسته کار بدستور میکند

به جمال تو چشمی که بی نقاب ببیند
چه دیده باشد اگر دیگر آفتاب ببیند

ز نیکوئی نتواند نگاه داشت همه عمر
دو چشم شوخ تو نرگس اگر بخواب ببیند

بزخم تیغ تو تا دیده دید دل شدگانی
چو تشنه که براهی نشان آب ببیند

ز شرم سرخ برآید شراب و در عرق افتد
شود چو چشم تو گر در رخ شراب ببیند

بعشق هستی مسعود شد حجاب جمالت
خوش آن دمی که جمال تو بی حجاب ببیند

مصحف اگر دیگری بفال گشاید
مصحف من روی تست تا چه برآید

تشنه آب حیات نیست دل من
عاشق بیچاره را حیات تو باید

مشک بدعویست کیش بخط تو
گفت سیاه آخر اصل خود بنماید

گر در مسجد امام بست بر ویم
همت پیر مغان دری بگشاید

تا ز لب روح پرور تو سخن گفت
گفته مسعود خسته روح فزاید

همه اندر رقیبت عهد و سوگند
سگ دیوانه نشاید خداوند

مجوای دل ز زلف او رهائی
بجهد صید محکم تر شود بند

فراموشت رود سجده سهوست
بمحراب دو ابروی تو سوگند

بهیچ کردن از زنجیرش ای شیخ
شدم دیوانه تا چندم دهی پند

سگ خود گوی مسعود حزین را
که آن مسکین بتحسینست خرسند

نرگس ز چشم مست تو آزرم میکند
ور روی چون گل تو شرم میکند

از بس که آه سرد کشم سرد م آفتاب
خود را بآتش رخ تو گرم میکند

در حیرتم من از دل سخت که سنگ را
گر آه میکشد دل من نرم میکند

مسعود میکشد بر هیت جان و سر ولی
بیچاره از ضاعت خود شرم میکند

نسیم صبح بر بوی تو گردد
صبا گرد در کوی تو گردد

گل از حد برد شوخی روی بنما
که تا شرمنده روی تو گردد

کسی کو زان میان نبود خیالی
زغم باریک چون موی تو گردد

چنین سرگشته دور از مردم آهو
ز سحر چشم جادوی تو گردد

مران مسعود را زین درگه باری
چو گرد خاک در کوی تو گردد

هر که سودای تو با خود بقیامت نبرد
بکند سودی و ایمان بسلامت نبرد

هر که پیش سگ دربان تو صد بار زند — در صف زنده دلان نام کرامت بزند
گر بسودای تو جان رفت ز دستم چه زیان — عاشق است آنکه از رفته ندامت بزند
دل بهجران تو خو کرد و ز جور تو برست — هر که شوید ز طمع دست ملامت بزند

برد جان ز غم و درد تو مسعود بجهد
گر از ایشان برد آن قد و قامت بزند

هر که در میکده یکلحظه نشیمن سازد — جای نجاست که در مدرسه مسکن سازد
آنکه زخم دل صد پاره من خواهد دوخت — کاش هم ز آهن پیکان تو سوزن سازد
غنچه در خار زد آتش که بسوزد بلبل — گل بدامن کندش باد که روشن سازد
دست آن کوزه گر از شوق ببوسم پس مرگ — که سفال سگ کویش ز گل من سازد

گفت مسعود که نجسی برد از گلشن وصل
او سگ تست بخاکستر گلخن سازد

هر شبم در اشک خونین های های گریه گم شود — شعله آهم چراغ خانه مردم شود
از دل صد پاره ام گر آتش مهر تو سوخت — گر رود آهم بگردون پاره ای انجم شود
پاره پاره آنچه ماند از تیر خوبان در دلم — گر کسی جمع آرد آنرا تنگ نعل هیزم شود
گر نباشد لایق خشت سر خم خاک من — چشم آن دارم که باری خاک پای خم شود

شد جهان مسعود از شوق میان او ضعیف — گر ضعیفی دم بدم از چشم مردم گم شود

ای بروییت هر دم عیدی و نوروزی دگر
بهتری هر روز در چشم من از روزی دگر

مرگ می بینم ترا و میفروزد دل چو شمع — نیست حاجت دیدنم روی دل‌افروزی دگر
بی تو تا فردا امیدم آنکه خواهد زنده ماند — من بصد محنت بسر بردم یک امروزی دگر
دی نکردی گوش هرچند از غمت نالید دل — گوش کردی گو بیا بیند بد آموزی دگر
گر دل مسعود میسوزی ز خود دورش مران — زانکه مثل او نخواهی یافت دلسوزی دگر

بوصف صورت آن حور پیکر
نوشتم درجی و کردم مصور

بقد دوست لاف همبری زد — کمر سر تا بپا دل شد صنوبر
قیامت شد به بستان از جمالش — که نرگس را برآمد دیده از سر
بروی من پی پای سگ دوست — نماید راست همچون سکه بر زر
چگوی سرگذشت عشق مسعود — حکایت دیگر است و عشق دیگر

بر گفت از سر کوی من ای دیوانه در گذر
گفتم من غلامم گفت آقا باش و فرمان بر

بخاک ره برابر کن آن شوخ آب رویم
گران شد بر دلم غم تا خیالت خیل بر آنجا
مرا در عشق اگر پروای عالم نیست معذورم

ندانم مردمی فرمود یا نشناخت خاک از آب
گرانی میشود ناچار سر جا میرود لشکر
که هستم هر دم از فکر رخت در عالمی دگر

مران مسعود را از کوی خود ور کشتنش خواهی
تو تیغ خون‌فشان بردار کو شوق تو دارد سر

با غم یار انده دنیا مخور
سوختی ز آتش مبوس آن لب دگر
گر نخواهی قطع امید از حیات
ساقیا زان می که جان می پرورد
ای دل آن غمها که می یابی ز دوست

هر چه داری خور غم فردا مخور
چون حرارت بیش شد حلوا مخور
باده بی روی نکو قطعا مخور
جرعه گر باشدت بی ما مخور
یاد کن مسعود را تنها مخور

بلاست چشم تو هر دم مبتلای دگر
وگر بخنده گشایی لب این بلای دگر

کمان ابروت از بار دل دوتاست چنان
بجست و جوی تو از سر قدم کنم همه روز
مرو بتاب که گفتم خط تو مشک ختاست

که نیست در همه عالم چنان دوتای دگر
روم بکوی تو هر ساعتی بپای دگر
چه شد نکردم ازین بیشتر خطای دگر

نه جای درد سر آستان او مسعود
منال اگر ببرانند خیز بجای دگر

گفتم مرا بزلف خود زنجیر تست سر
در قهر رفت و گفت که دیوانه مگر

جای سر منست سر کوی یار و من
از کوی او اگر سگان ببرند استخوان من
دل پاره پاره رفت ز دست من و نماند
با خود بجز غم تو متاعی نمی برد

آنجا نهاده جان و دل خود بجای سر
تا سازدم نشانهٔ تیر خود آن پسر
با من بجز خدنگ تو و پاره جگر
مسعود خسته چون ز جهان میکند سفر

گفتم از کویت نخواهم شد بدر
گفت ره گم کرده مسکین مگر

صد پی از تربت جگر خون شد مرا
بیشتر گفتی چه باشد در دلت
بی شراب لعل شور انگیز تو
چند ریزی خون مسعود ای سرشک

چند باشد دردمندی را جگر
درد دوری تو باشد بیشتر
میکشم از دست ساقی درد سر
مردمی کن از سر او درگذر

بعزم پای بوست آمدم باز
بکش تیغ و مرا از پا میانداز

گرش گویم وفای کن گشت تیغ
وگر گویم که نازی کن گشت ناز
دلم بردی و جان میخواهی از من
نمیدانم چه میخواهی ز من باز
مرا بارا ازین کوی ای سگ دوست
میاور در دمند از آواز

چه پردازی بدشنام کسان دل
زمانی هنر با مسعود پرداز

زلف کردن کشی تو از سر ناز
بر ره و مهر پای کرده دراز
عهد بستی که نشکنی دل من
عهد بستی ولی شکستی باز
دیدم آن زلف و قد پس از عمری
بهر اینها خوشست عمر دراز
وصف قد تو چون کنم که ز غم
نتوانم بلند کرد آواز

گفتمش تا کی از غمت سوزم
گفت مسعود دیگر و روز

زد وزی آن نرگس دلفروز
چو نرگس شب خواب دارم نه روز
سگ او و همه یار گشت و رقیب
همانست و بدتر سگ او هنوز
دلم خون شد از گریه منعم مکن
مرا سینه شد چاک دامن مدوز
ز روی تو می سوزم و دم بدم
نهان میکنم آهی از روی سوز

ز شوق تو مسعود مسکین دم بدم
همه شب کند گریه تا وقت روز

ای دل ز جور و خواری آن دلربا بترس
هر دم مرو بی دگری از خدا بترس

از زهد و بعشوه عابد فریب او
بالای دلکشش نگر و از بلا بترس
از زاهدان خدر کن و در عارفان گریز
یعنی ز مکر و حیله اهل ریا بترس
ای غنچه رخ ز بلبل نالان مشو خموش
از اشتعال صبح و نسیم صبا بترس
مسعود را مسوز به تاب غم ای رقیب
اه وز خود گذشت ز روز جزا بترس

در کوی دوست دی من دیوانه یک نفس
جایی شدم که جز سگش آنجا نبود کس

دل در شکست نفس دهد با ولی روح
آری خلاص مرغ بود در افت قفس
خلوت سرای خیل شیاطین بود به دل
هر دل که از خیال تو خالیست یکنفس
جستم ز پیر میکده راه نجات گفت
درویشی و شکستگی و نیستی و بس
مسعود قتل خود کند از یار التماس
از پادشه عنایت و از بنده ملتمس

اگر تیری رسد بر من ز شست ناوک افکنش
برو را از استخوان من برون آ زند پیکانش

همیشه در گریبان آتش دلسوزان دارم — که چون عود از وفا روزی بسوزم زیر دامانش
برویش بر میاور خط مشک آلود را یارب — که جان عالمی بر فتنه خواهد شد ز دورانش
مجوای دل خلاص از زلف او که در خوبی — چو یوسف صد گرفتار است در چاه زنخدانش

خیال تیغش ار مسعود را ناید بسر بردم
بسوزد آشکارا عالمی از آه پنهانش

دل من برد چشم ناتوانش — ز تنگی کم شد از چشم دهانش
بترک خود نیارم درد دل گفت — که تا جیبکم نمیدانم زبانش
دل من کم شد ای یاران بجوید — ز تیر آن کمان ابرو نشانش
تو دانی و بهشت عدن ای شیخ — من مسکین و خاک آستانش

مگو مسعود سرگردان سگ اوست
چه سگ باشد کسی پیش سگانش

کمان ابروی من تا در دل آمد میل نخجیرش — سه شد آهوی سرگشته را چشم از پی تیرش
هران تیری که در نخجیر که جست از کمان او — بر آهو خورد لیکن بر دل من ماند تاثیرش
عنان دل ز دستم رفت دانی دولت شد روزی — که روزی از هوا چون گرد در ره گردم عنانش
برشانی که شد دیوانه ز زنجیر زلف او — اگر خود عیسی مریم بود دم گشت تدبیرش

چو شد سودائی خط تو مسعود حزین او را — بران دیوانه وار از شهر یا فرمانی نخجیرش

تا گل عارض تو دید بلبل
به پیش در نهاد لاله چراغ

سوزی ای دل گر از تو شد آری — مال خود در اگر کنند مردم دراغ
طلب گنج سیم و زر مکنیم — گر بکنج آوریم کنج فراغ
سنبل از زلفت ار برد بویی — نرود تا قیامتش ز دماغ
سر گل خاری آیدش در چشم — بی تو مسعود اگر رود سوی باغ

ز آتش آهم فزون شد عاشقانرا سوز و داغ
می توان افروخت آری صد چراغ از یک چراغ

نیست سرتا پای من خالی ز داغ عشق تو — بلکه صد جا پیش هستی داغ بر بالای داغ
تا بدان رخسار و بالا در چمن بیرون شدی — سرو بر کند از گلستان و بر آمد گل ز باغ
عاشق از عالم بداغ و درد خوبان قناعت — فارغست از گنج زر خو کرده با کنج فراغ
چون شود مسعود خاک و باد شد از زر بسوز دود — همچنانش نکهت زلف تو باشد در دماغ

رسی در دیده گرد آن ترک تیر افکن بهی در دل
که تیر خود کهی در دیده ام جوید کهی در دل

دو ماه دلفروزستان دو رخ کز عین دلداری
مهی در دیده من میکند منزل مهی در دل

بتاب آتش دل میکنم خم چوب تیرت را
که سازم بهر سلطان جلالت خرگهی در دل

شود تیره نهانش زان لب خندان عیان روزی
رسید از غیبم این معنی نازک ناگهی در دل

ز شوق یار یوسف روست مسعود پریشان را
دل ویران چو کوی آن زنخدان و چهی در دل

از درد سر مدام دم سرد میکشم
دور از تو جان من چه سری درد میکشم

بر خاک کوی دوست نویسم بخون دل
انها که از اشک سرخ و رخ زرد میکشم

تا دیده ام خط سیهت بر رخ چو روز
خط بر صحیفه ه شکرد میکشم

از میفروش روی نتابم که جیب جان
از چنگ غم بهمت آن مرد میکشم

تا گرم شد بمهر تو مسعود من ز رشک
چون صبح دم بدم نفس سرد میکشم

از جان و دل غلام شکرخنده توایم
گر رد و گر قبول کنی بنده توایم

هر کس ببیند آن قد موزون خوش ایدش
ما خاک راه قد خوش آینده توایم

خود کشته‌ایم کشته ما رنجه بارها
زین دست لطفهاست که شرمنده توایم

چون زنده شد بعشق تو دل تن بمیر گو
ما را ببین که عاشق دل زنده توایم

مسعود وار نامه محبتیم و تو حبیب
تو پادشاه حسنی و ما بنده توایم

بی تو از بود خود خجل شده‌ایم
بی دهان تو تنگ دل شده‌ایم

گفته‌ایم آفتاب چو رخ تست
دیگر از گفته منفعل شده‌ایم

بدل و جان کجا رسیم که ما
طالب نقش آب و گل شده‌ایم

تا تو در دلبری علم شده
ما فقیران تمام دل شده‌ایم

بلبت داده‌ایم جان حقیر
وز تو شرمنده و خجل شده‌ایم

نیست جز آه و ناله حاصل ما
تا بمسعود متصل شده‌ایم

بود یا رب که دیگر باز بینم
که بوسم دست و پهلویت نشینم

روی در باغ و من چون سایه همراه
تو گل چینی و من درد تو چینم

شنیدم دل برد شیرینی آخر
بشیرینی بردی عقل و دینم

بگویم با تو سوز دل که آخر
شود روشن ز آه آتشینم

کنم یاد شکست و ز دل کشانم
اگر مسعود را جایی به بینم

بر شد ز خون دل قدحم باده چون خورم — هیچ از دلم نماند بجا چند خون خورم
بند دو غنچه چون دلم در گلو گره — گر بی گل رخ تو می لاله گون خورم
دیوانگی فزاید و بیهوشی آورد — دور از تو جرعه‌ای که بدفع جنون خورم
گر شد ز دست صبر و سکونم چه باک از آن — من عاشقم کجا غم صبر و سکون خورم

مسعود تا نخورد غمت خون دل نخورد
نقلی چنین اگر نبود باده چون خورم

بی یاد آن دو نرگس مستانه نیستم — دل بر نمیکنم ز تو دیوانه نیستم
رفتم ز بیخودی و در دل زدم شبی — آواز داد یار که در خانه نیستم
با آنکه چون سبو شده‌ام بزمی هنوز — خالی ز فکر ساغر و پیمانه نیستم
واعظ ز عشق هیچ مگو نکته که من — چون طفل گوش کرده بافسانه نیستم

مسعود اگر تو عاشق و دیوانه چه شد
من هم تمام عاقل و فرزانه نیستم

تا سرم هست بسودای تو سر گردانم — برود جانم و مهرت برود از جانم
روزگاریست که پیوسته بر آتش فزا — مردم از دیده گریان و دل بریانم
هر خس و خار که در کوی تو یابم شبها — یک بیک چون مژه بر دیده خود بنشانم

نتوانم به تو نزدیک شد از بیم رقیب — وز سر کوی تو هم دور شدن نتوانم

گفته نیستی از خیل سگانم مسعود
نیم از خیل سگان لیک سگ ایشانم

چون یاد آن دو نرگس بیمار میکنم — خود را ز غصه خسته و افگار میکنم
آخر نماند از تن زارم اثر چو شمع — از بس که بی تو گریه بسیار میکنم
دارم هزار شکوه ز نادیدنت ولی — بس باشد این قدر که بدیدار میکنم
گر میکنم حکایت زنجیر زلف تو — دیوانگی خویشتن اظهار میکنم

بشنو که این نه گفته مسعود بینواست
درد دل خودست که تکرار میکنم

دلم بکوی تو گم شد ز بس ملامت مردم — گرش بجوی و دلداری کنی نشود گم
بمردمی که دمی جای کن بخانه چشمم — مرا تو مردم چشمی خوشست خانه مردم
مرا ز میکده ای واعظ اجتناب مفرما — برو بسر تو ندارم سر بهشت و سر خم
بدست بوس تو روح القدس نمود تمنا — بخاک پای تو آب حیات کرد تیمم

بصد جفا دل مسعود بد نشد بسگانت
که کرده است ز پهلوی شان هزار تنعم

در باغ بهشت ار ز تو مهجور نشینم
دوزخ شمرم جنت و در حور نبینم
بی کنج وصال تو که معمورهٔ دلهاست
در خانهٔ ویرانهٔ تن چند نشینم
هر جا که رود تیر خدنگ تو نشانم
هر جا که فتد سایهٔ قد تو زمینم
زین پیش دلی داشتم از بند غم آزاد
دیدم خط سبز تو نه دل ماند و نه دینم

گفتم که همین غم کشد از عشق تو مسعود
در تاب شد و گرد ملامت بنشینم

روی ترا که دیدم و بی دین و دل شدم
گفتم و ز گفتهٔ خود منفعل شدم
از بزم وصل اگرچه ندیدم تمتعی
این بس که با سگان درت متصل شدم
چون صید تیرخورده دل از پیش من رمید
من چون نشانه کرده ز دنبال دل
یکدم ندید بی می و پیمانه کس مرا
تا مست چشم آن بت پیمان گسل شدم

مسعود را سگ تو گرفتم ز روی قدر
آخر چو دیدم آن سگ گو را خجل شدم

ز کوی دوست بکام و رضای خویش نرفتم
نه از تیغ جفا ز در جای خویش نرفتم
مرا ز کوی تو برداشت خوی گمشده بسر
من شکسته مسکین بپای خویش نرفتم
دعای عمر تو بودم غرض ز رفتن مسجد
وگرنه من ز پی مدعای خویش نرفتم

جان دلم تو خو گرد و من بداغ جدائی
کز هیچ جا بدل مبتلای خویش نرفتم

نرفتم از پی مسعود هیچ بار بکویت
که باز خوار و پشیمان ز جای خویش نرفتم

زان شد میان سوختگان آن من علم
کاول شکسته وار برآمد بهیچ و خم
شد تنگ تر ز حلقهٔ میم دل ضعیف
تا بی دهان تنگ تو شد پایمال غم
جور تو غایت کرمست و عتاب لطف
لطفی بکن و بما نگر از غایت کرم
جز وصف خال سبز خطان کی کنم سواد
گر تیغ روزگار کند دست من قلم

زینسان که ماند از آن مه خرگه نشین جدا
مسعود خسته زود زند خیمه در عدم

شبی بی تو در هیچ مسکن نبودم
که تا روز در فکر مردن نبودم
نگفتم گل و لاله هرگز جنت را
چنین بیخبر یکباره کودن نبودم
سگی را زدی دی بسنگ و من از غم
بهر دم که آن سگ چرا من نبودم
می صاف از دست بنهادم این بس
اگر صوفی و پاک دامن نبودم

نبودم چو مسعود و را ز تو روزی
که در خاک و خون تا بگردن نبودم

قدت را دیدم و دل را بزلفت مبتلا ماندم
ببالای تو کردم یک نگاه و در بلا ماندم

تو رفتی و من بدروز ماندم از تو چندینی
چه میگویم که خاکم در دهن چندین چرا ماندم

برایم تا نمانی جان و سر گفتی زپا منشین
ستادم سالها چون سرو بر یک جای پا ماندم

از آن پا دست کوتاهم ز بالات رسد روزی
من نخان و مان صدره سر چو ذره زیر پا ماندم

بشبهای دبی یاری بسی بردم بسر شبها
چو مسعود گدا تا از سگ کوی تو وا ماندم

گفتمش بین ما که مسکینیم
گفت روزی دو صبر کن بینیم

از سر کویش ای سگان مروید
بنشینید تا که بنشینیم

گر بدست آوریم دامن او
دامن از کاینات برچینیم

گفت مردانکه دید قد مرا
گفتمش راستست می بینیم

صد چو مسعود کشته ام گفتی
ما هم ای دوست کشتهٔ اینیم

گر خوانیم سگ خود و گر بنده بنده ام
می میرم از برای تو خیر انک زنده ام

سگ را ز جان نثار کنم گر کنی قبول
آن سر که پیش پای سگانت فکنده ام

با گریه خوش بر آمده ام در غمت چو ابر
دیگر چو غنچه نیست سر و برگ خنده ام

آخر نه عاشق توام از در مران مرا
گیرم دلی نداده و جانی نکنده ام

مسعود را بکوی تو یکشب سگ تو دید
گفتا ای گدا بگو چه کسی گفت بنده ام

گلی بحسن اگرت وصف خال و خط نکنم
قمر بروی تو می ماند ار غلط نکنم

بیادم آورد آن خال و خون کند دل من
همان بهست که خط را دگر نقط نکنم

ز خط و خال تو زینسان سیه که بخت منست
دگر بمیرم و سودای خال و خط نکنم

چو از میان تو بندم هزار گونه خیال
در آن میان سخن موی جز وسط نکنم

ز خاک شام اگر این بار جان برم مسعود
دگر خیال زوات و هوای شط نکنم

کشتهٔ عمرست تا من با سگ او دشمنم
ای رقیب او را چه پروای تو پنداری منم

صدره از دیوانگی بر خویش سازم جا بجا
گر سگ کوی پری رویان بگیرد دامنم

ماه تو گفتم شبی بر روی بر حال ترا
زین خجالت در زمان گم گشت بیمی از تنم

سوختم شبها بیاد صبح رخسارت چو شمع
وین دمم کین کام روزی شد بخواهی کشتنم

بی رخت مسعود را از گریه روشن نیست چشم
حال من پرسیده انست چشم روشنم

من مسکین چه مرد دست آن ابرو کمان باشم
گر باشم حریف آن سگ کو پهلوان باشم
خوش آندم کان پری چون بد نشان تیر خود سو
من از دور او فتاده بارهٔ چند استخوان باشم
مرا آن بخت کو کز خوان وصلت بهره باشد
اگر لطفی کنی روزی دو خاک آستان باشم
ز زنجیر سر زلف تو مشکل جان برم بیرون
من مجنون اگر خود سالها در بند آن باشم

روم چون گرد و گردم خاک در کوی پری رو
چو مسعود گدا تا چند رسوای جهان باشم

نمی‌رود نفسی دگر آن لب از دهنم
نشسته با دگران لنگ با تو در سخنم
ز دوری تو ندانم که زنده ام یا نه
عجب که زنده بماند کسی چنین که منم
ز شام محنتم ای بخت تیره روز دگر
مده سا در ما کن بر نور خویشتنم
مرا ز عشق تو آن آتشی که در جگر است
ز کس چگونه بپوشم که سوخت پیرهنم

مکش ز گفتهٔ مسعود سر بقول رقیب
مکن بهر سخنی گوش کن سخنم

نکو بودی بمن زین پیش و میخوردی غم دردم
کنون حالم نمی‌پرسی نمیدانم چه بد کردم
ز پابوست توام بود آرزوی سروری لیکن
فکندی از پای دست محنتم تا سر بر آوردم
شدم گرد رهت تا پا شدم در دیده‌ها قدری
چه دانستم که آخر اینچنین بی آب رو گردم

بود در سر هنوزم حسرت بوسیدن پایت
چو گرد د خاک در کویت تن اندوه پروردم

نکو دیگر که مسعود پریشان بیوفایی تو
که آثار محنت ظاهر است از چهرهٔ زردم

نذر راه تو نیم جان دارم
چکنم جان من همان دارم
تو میان بستهٔ بقصد من و من
جان برای تو بر میان دارم
تا بکی جان دیگران سوزی
من دلخسته نیز جان دارم
سگ خویشم تو خوانده ور نه
من مسکین چه حد آن دارم
سوختم زآتش نهان مسعود
تا کی احوال خود نهان دارم

نشانی دارد از حسن تو هر رویی که می‌بینم
فروغ شمع روی تست هر سویی که می‌بینم

نمی‌بینم سر یکموی بی نقش دهان تو
میان نقش و معنی سر بسر مویی که می‌بینم
ببین گفتی برویم ورنه خواهم گشتنت زاری
بخواهی کشتنم آخر بهر رویی که می‌بینم
چو مجنون سر بصحرا می‌نهم فریاد چشم تو
ز دل بر میکشم صد آه آهویی که می

ز بیداد رقیبت میکنم دردی با او
چو مسعود پریشان هر سگ کویی که می‌بینم

از تیغ تو گر روی بتابم سر من — از تیر تو گر آه کشم در جگر من
گر با تو ز کوی بت من هست غباری — ای باد بیا و گذر از نظر من
ای اشک روان چون روی از چشم من انجا — زنهار که آبی نزنی بر گذر من
شد خاک تنم ز آتش دوری و بدبخت — بادی که بکوی تو رساند خبر من

جستم بری از نخل قدش تند شد و گفت
مسعود برشان برو آخر بر من

تا از می لب تو بچشم شد آب خون — دانسته ام که تشنه شود از شراب خون
از پرتو رخ تو بتن خون بجوش شد — آری بجوش شد از اثر آفتاب خون
دل تا بریخت خون خود از تاب جور دوست — زآتش خلاص یافت چو رفت از کباب خون
دور از تو هر که حال دل و دیده ام نوشت — آتش چکیدش از قلم و از کتاب خون

مسعود تا ز درگه وصل تو دور شد
از چشم او نمی رفت از سیح باب خون

چه سود ای اشک از سر سود و دیدن — چو نتوانی بگرد او رسیدن
بامید می ای دل چند جوشی — گرت صبری بود خواهد رسیدن
دل از ابروش ای نقاش بگسر — که نتوانی کمان او کشیدن

چه پرسی لذت دشنامش ای شیخ — گرت عمری بود خواهی شنیدن
اگر روی تو خواهد دید مسعود — گلی خواهد ز باغ عیش چیدن

چو دیدم گفتمش مشتاق وصلیم ای گل خندان
ز روی ناز گفت ای بیوفا ما نیز صد چندان

من دلخسته هر که زان لب خندان سخن گویم — بماند از تعجب پسته را انگشت در دندان
اگر صد زخم تیغم بر تن پرخون رسد جانا — بچشم من نماید یک بیک چون غنچه خندان
چو برگ گل تنی داری لطیف اما دلی داری — که گر پهلو زند با او بسختی بشکند دندان
پری مسعود نام خویشتن پیش سگان او — پس آنگاه از خرد لافی چگونه بیندت خردمندان

چنان خونبار شد چشمم ز شوق آن لب میگون
که بیرون ریختند از خانه مردم کاسه خون

که داند درد خونباری و بیداری چشم من — سگ لیلی که عمری همنشین بود با مجنون
تو از هر سو که می آیی بدین شوخی دل تنگم — پی نظاره می آرد سر از پهلوی من بیرون
باندک جرعه از جام عشقت مست و مدهوشم — همانا چشم سرمست تو در وی میکند افیون

شدند از گریه مسعود مردم خسته دور از تو
شود سالی که باران بیش باشد خستگی افزون

دلم خونست و شب تا روز چشم خسته باران … که آگه نیستند از حال من این بیوفا یاران
دل و جانم گرفتار اند در زلف پریشانت … ز زلف خود ببر آخر شبی حال گرفتاران
فراز آن دو چشم خوابناک ابروی مشکینش … نماید همچو برگ بید بر بالین بیماران
بجز عشق پری رویان ندارد اهل دل کاری … که میگویند باشد عشقبازی کار بیکاران

نمی پرسند یاران حال مسعود پریشان را
بکام دشمنانم امروز ازین غم چون کنم یاران

دیگر بخنده قصد دل و جان من مکن … خون میکند دهان تو با او سخن مکن
گل جامه چاک کرد و ز جا رفت سرو ناز … رحمی کن آخر این همه گشت چمن مکن
ما را خیال آن قد و عارض ز دست برد … ای دل دگر نظاره سرو و سمن مکن
گفتم بمیرم ار نکنم یک سخن به تو … در تاب رفت و گفت بمیر و سخن مکن

مسعود خسته را که بتیغت شهید شد
او را بغیر پیرهن خود کفن مکن

گرم خواهی بقتل و سر کشتن زان … مرا دیگر مخوان مسعود سگ خوان
بصد جور از تو دندان برنکندم … بهر دردی نشاید کند دندان
بسوی خویش کن رویم دم قتل … که سوی قبله باید روی قربان

ز جان و دل گدایت باید آخر … که پیش آرم بصد منت بکو جان
پریشان میکند سر سلطنت آن زلف … چه میخواهی ز مسعود پریشان

من بودم آنکه دوش کشیدی بابرو کمان
در دل نشست تیر خدنگت باین نشان

دی خواندیم بعشوه و حیران شدم که با … نام منت چگونه برون آمد از زبان
گشتی عدم ز شوق میان تو جان من … گر نامدی لب تو در میان جان
گفتم که سر گرم برسید از تو ناوکی … ابروی یار تند شد و رفت در کمان
در آرزوی آن لب و دندان دلم گشت … مسعود را تن چو خلالی ز استخوان

ماهی اندامی و ستاره جبین
بینت مثلت آسمان و زمین

بی تو گشتم چنان که نتوان دید … از ضعیفی مرا بیا و ببین
کی نمایی در آفتاب رخش … برو ای شمع و گوشه‌ئی بنشین
گر بری دین و دل فدای تو باد … نتوان ماند در ره تو بدین

در وفای تو خلق بر مسعود
آفرین میکنند و تو نفرین

بران نظر که نه برتست آفت نظرست آن ‌ ‌ سری که نیست هوادار یار در سرت آن

بیاد روی تو شبها نه خوابست و نه خوردم ‌ ‌ غمست در دل و بیهوشی که خواب و خورست آن

دلا ز تیرگان ابروان چنین مرو از ره ‌ ‌ مشو فریفتهٔ دولتی که بر گذرست آن

کنون که نه خوش و تسنم ز چشم باده پرست ‌ ‌ مکن حدیث خماری ببر که در دسرست آن

تو قصد کشتن مسعود میکنی و ز تیرت

حذر نمیکند آن مبتلا بی جگرست آن

یارب مرا بکام دل خویشتن رسان ‌ ‌ یعنی که دیگرم بر آن سیمتن رسان

لطفی کن ای نسیم که می میرم از فراق ‌ ‌ زان سرو و لب نفحهٔ سلامی بمن رسان

جانم رساند شوق سخن گفتنش بلب ‌ ‌ از من بسرو ناز من این یک سخن رسان

دلرا کباب کرده ام از شوق آن دهن ‌ ‌ فرما ترحمی و به پیش دهن رسان

تا کی نفس ز غصه گرانی بود بجا

مسعود را بهم نفس خویشتن رسان

ای برده خاک هستی من باد کوی تو ‌ ‌ آتش فکنده در دل من آب روی تو

روزی ز کوی میکده بوی تو شنیده ام ‌ ‌ عمریست تا نشسته ام آنجا ببوی تو

گر ماه و مهر جلوه نمایند بنگرم ‌ ‌ دارم نگاه چشم خود از بهر روی تو

بردار از من آن میان دل و جانی که مانده است ‌ ‌ آن نیز بسته‌ام به یک تار موی تو

مسعود خسته جان بسپارد بیادگار

روزی اگر سفر کند از خاک کوی تو

با وجود چشم کافرکیش او ‌ ‌ صورت چین جان نیارد پیش او

گر براندازد نقاب از روی خویش ‌ ‌ جان ببازد عاشق بیخویش او

گر شود ریش از غمش جان رقیب ‌ ‌ گو شو ما را چه فکر از ریش او

زاهد از زندان اگر دوری کند ‌ ‌ نیست دور از طبع دور اندیش او

داشت با وجود حالتی مسعود مست

داد آخر عاشقی تشویش او

خانهٔ چشم بود ام جات بگو ‌ ‌ مردم چشم منی راست بگو

گفته‌ای خواست دلم جان از تو ‌ ‌ جان من بهر چه دلت خواست بگو

چون طبیب دل بردردتوی ‌ ‌ درد ما را چه دوا راست بگو

از توام جز تو تمنایی نیست ‌ ‌ به از این هیچ تمناست بگو

گر ز مسعود گدا برسندت

لطف کن خاک ره ماست بگو

زغم گیسوی افتد سر بر خاک ره تو | که با دشمن چرایی همنشین الله یار تو
سگ کوی توام و زبهر وصلت میکشم جانی | تو خود هرگز نگفتی کیستی و چیست کار تو
بیا جانا و از تلخی جان کندن خلاصم ده | که جانم بر لبست و چشم بر در انتظار تو
همیخواهم بهجران زندگی لیکن این قدر خواهم | که بعد از مرگ باشد جان من بر رهگذار تو

بشو مسعود دست از گریه تا ناگه نه بیند کس
خلل در خانهٔ مردم ز چشم سیل بار تو

زهی دام من زلف دلگیر تو | دل تنگ من خانهٔ تیر تو
بدیوانگی سر برآورده ام | ز سودای زلف چو زنجیر تو
بیا جان من شاد حال باش | که جان می سپارم بشمشیر تو
خیالت دل نشست است که دل | نمی جنبد از پهلوی تیر تو

بیک دیدنش جان نکردی نثار
همینست مسعود تقصیر تو

هر چند که سوزد دل بر تاب و تب از تو | هیچ از من دلخسته نپرسی عجب از تو
خود گر لبت نکرد دوای جان برانم | صد نوبت اگر جان من آید بلب از تو
روزی که بغم و درد تو گذرانم | عمری گذرانیم بعیش و طرب از تو

تو دلبر بدمهری و آیین تو شوخیست | ارباب نظر چشم ندارند ادب از تو

مسعود چنان باش درین کو که سگ یار
در پیش سگان شکر کند روز و شب از تو

هیچ پروای ما نداری تو | کس نداند که در چه کاری تو
کشته دل بدست من بگذار | چون کنم چون نمیگذاری تو
کرده ام روی خود بآه سیاه | تا غلام خودم شماری تو
کشته خون عاشقست حلال | میر من مذهب که داری تو
زاه و فریاد خویشتن مسعود | عاقبت فتنها برآری تو

ای گل از عارض تو شرمنده
بنده ام گشت گفته بنده

از دهان تو دیده ام اثری | که ندیدست هیچ بیننده
خنده گر بر وی من کند رقیب | میرد از گریه و من از خنده
از سگالی رقیب اگر خجلیم | از تو باری نه ایم شرمنده

با غمت رفت از جهان مسعود
بنده نیست مرده و زنده

ای چشم تو آشوب دل و جان رمیده   نرگس نهد از حکم تو انگشت بدیده
از خانهٔ نقاش ازل بر ورق حسن   ابروی سیاه تو کمانیست کشیده
سوی مه نو که گهی از گوشهٔ ابرو   می بین که عجب بیت شهر نو رسیده
از دیده و دل برده گرو طفل سرشکم   روزی که چو پیکان بی تیر تو دویده

از دیدهٔ مسعود بیا دل لب لعلت
هر خون که چکیدست شرابیست چکیده

ای خط تو بر لاله و گل بسته راه   کاکلت بر حلقهٔ خورشید و ماه
از خط سبز تو چون گویم سخن   کس چگوید مشک را خاک سیاه
هر که از پای سگت برداشت سر   در طریقت هست سرتا پا گناه
سر برون آرد بیاد غمزه ات   بعد مرگ از خاک عاشق ترا

تا مگر یک روز بر روی بگذری
هست مسعود پریشان خاک راه

ای خط تو خورشید را بر رو زده   ابرویت با ماه نو پهلو زده
با مه و مهر از پی دعوی حسن   روی خوبت خیمه رو در رو زده
دیده رویت را و از خود رفته دل   اشک من آبی بروی او زده

مش سلطان خیالت اشک من   رفته و از دست دل انوزده
در دل مسعود مسکین کرده جا   هر خدنگی کان کمان ابرو زده

ای بشمشیر عتابم کشته چشمت بی گناه
گر ز دل بیرون کنم مهر خطت رویم سیاه

گر نه ماه نو نشانی بودی از ابروی تو   هیچکس در شهر روی او ندیدی ماه نو
خود ندانم در زمینم بی تو یا در آسمان   مانده‌ام زین نوع سرگردان میان اشک و آه
تا دل من سوخت شد مهر خطت در وی فزون   در زمینی کاتش افتد بیشتر روید گیاه
رنجه شد یار از پی قتلت بپای خویشتن   رو بنه مسعود پیش او سری عذری بخواه

تا زلف کجت بتاب رفته
دود از سر مشک ناب رفته

تا دیده در آفتاب رویت   رنگ از رخ آفتاب رفته
صد فتنه میان مردم آن چشم   افکنده و خود بخواب رفته
هر جا که رسیده وصف نعتت   از دیدهٔ مردم آب رفته

مسعود شکسته را بیادت
هوش از دل و دل ز تاب رفته

ز ابروی تو گرم ناوکی رسد ناگاه / بماه نو نکنم سالها درست نگاه
دل ز من شد و زلف تو جا گرفت خشید / مرا مراد تویی صد جدا و ز من سیاه
بروی ملامت ای سگ بی طریق قدم / که بهتر از تو بسی کرده ایم روی براه
تو شاه کشور حسنی و دل ولایت تست / سپاه هیان طریق غم تو لشکر شاه

بخاک پای تو مسعود خسته جان عزیز
سپرد و درد تو با خویشتن ببرد طاب ثراه

مرا دلیست ز زلف کج تو رفته ز راه / بخاک پای تو چون سرمه کرده چشم سیاه
تمام حسن و جمالست پای تا سر تو / رخ تو ماه تمام ابروی تو اول ماه
ترا بدعوی خوبی بر آن دو لب شاهد / که کشته اند که تا صفت عاجز دو گواه
تو میروی ز سر ناز و آفتاب از پی / بخاک میکشد از ضعف پای خود در راه

ز خوان درد تو مسعود بی نصیب نماند
فکنده است بهر جا که هست سفره شاه

اگر فرهاد دیدی کوه در دم چاره‌ها کردی / وگر مجنون شنیدی حال من سنگ جفا کردی
اگر جایی شنیدی ناله دلسوز من بلبل / ببستان رفتی و هر جا گلی دیدی جفا کردی
گر آن بدخو چنین دیدی روان بر سوی سر سنگها / هم آخر گرچه خود در حسن نپندارد فکرها کردی
اگر نقاش چین بستی خیال خط و خال او / بهر حرفی که بر کاغذ کشیدی صد خطا کردی

شدی سیل سرشک از چشم و بردی خواب مردم را
اگر مسعود سرگردان سر افسانه وا کردی

از عالم ار بیاد تو غایب شوم دمی / پیش من آمدست بگو تیز عالمی
عالم هر زد آنکه فقیری برای او / هر روز محنتی برد و هر زمان غمی
گر جان دهم ببوسی ازان لب مسیح ازان / تو در کرم فزای ز ما گر بود کمی
خواهم دمی بحال خود آیم ولی حسود / گر حال من تو غافلی و نیست همدمی

مسعود روزی از دم تیغ تو یافت کام
به زان نیافت در همه عمر خود دمی

اگر بهر من داری این جور و خواری / بیا جان من تا به بینم چه داری
میان من و یار سریست نهان / نگویم گرم سر رود سر یاری
مرا طاقت بار غم نیست گفتم / برو گفت مسکین چه چیزی تو باری
شدم خاک و زان کو مرادی ندیدم / زهی نامرادی زهی خاکساری

ز درد تو مسعود تا کی کند جان
مکن کار ریش آخر بیک تیر کاری

از کف نی که نماید بهر دم نیشکی
من سودازده از بیم رقیبان همه شب
بر که از فکر میانت چو کمر پیچیدم
تا کی است غمزهٔ خونخواره جفا آموزد

جز سگ دوست ندیدیم درین نزدیکی
می نویسم صفت خط تو در تاریکی
بمیان تو که مویی شدم از باریکی
نیکی آموز از آن لب چه بهست از نیکی

میر من گفتهٔ مسعود بیارد در چشم
ترک بدخوی مرا نیست تا ترکی

بگویت آنچه من می بینم از رنج و پریشانی
مراد و راز لب لعل تو دشوارست جان دادن
زرندی سر کوی تو سلطانی هوس دارم
جبینم سوده گشت اندر سجود نون ابرویت

نمیدانی و من زین غصه خواهم مرد نادانی
بیا و عشوه فرما تا بمیرم آسانی
من درویش کز رندی ندارم میل سلطانی
همین حرفم نوشتند از ازل گویی به پیشانی

نمی اندیشی از سوزی چو مسعود گدا صد را
نمیدانم کدامین شاه دادت حکم ترخانی

بلای دل و آفت عقل و دینی
کمش سنبل زلف مشکین دستم
برو زاهد از دین و دل چند گویی

بگشتی بنازم عجب نازنینی
بهل تا بکامی رسد خوشه چینی
مرا نیز وقتی دلی بود و دینی

نیم درخور آنکه دست تو بوسم
ترا بیند از دور خرسند گردد

ولیکن کرم کن سر آستینی
چو مسعود دیوانهٔ دوربینی

بی کار خدمتت نرسید کس بدولتی
ای من غلام روی تو کاری و خدمتی

ابروی تست قبله بهر سجده مرا
با عاشقان رقیب تو در بند خواریست
دامان یار گیر چو دیدی لب و رخش
مسعود دل بدرد داد از وصلت آرزوست

سهوست غیر ازین اگرم هست نیتی
نبود چنین را گدایان محبتی
گل یافتی و باده که دارد فرصتی
آسودگی حرام بود بی مشقتی

جفا کردی بخواری کز بر خویشم جدا کردی
جدا کردی بخواری از بر خویشم جدا کردی

دلم را پاره پاره بر هوا برد آه سوزانم
فکن بر جان من هر چند داری تیر بی دردی
بر و من بودم و فارغ دلی ای عشق آه از تو

تو تا در کز فکندن قصد مرغان هوا کردی
که تیری کان بر جان من افکندی خطا
مرا دیگر بدام بیوفایی مبتلا کردی

جفاها عهد فرمودی بسی مسعود مسکین را
جزاک الله ای جان هرچه فرمودی ادا کردی

چو گل گفتم رخت را خنده کردی / ز روی خود مرا شرمنده کردی
چو گفتم ای پری رو بنده ات من / کشیدی تیغ و قصد بنده کردی
نمودی طلعت جان پرور خویش / وز آن رو طالعم فرخنده کردی
ز هجران ای صبا پژمرده بودم / ببوی دوست بازم زنده کردی
بشکر خنده بردی دل ز مسعود / چو گفتم جان ببر هم خنده کردی

حال من سر بسر چه میپرسی / از تو دورم دگر چه میپرسی
خبر دل ز یار پرسیدم / گفت مسکین خبر چه میپرسی
یک نفس بی فغان و آه نیم / آه ازین بیشتر چه میپرسی
هستم از جان و دل در آتش و آب / خبر بحر و بر چه میپرسی
جان مسعود بین که خون شد ازو / زان بت سیمبر چه میپرسی

دارم دو چشم بی گل رویت بخون یکی / جانم بغم اسیر و دل با جنون یکی
خون دلست آنچه رود بر رخم ز چشم / ارباب عشق راست درون و برون یکی
در فن عشق برد دل از صبر و دین گرو / هست از گروه خلق جدا ذوفنون یکی

ذوقی بیابد از دم تیغ جواب تو / هر سر که نیست پیش تو با خاک و خون یکی
مسعود در هوای تو فرهاد عاشقست / کو را غمیست آمده با بیستون یکی

دلا دلم بری از موی میان او سخن گفتی / فدایت باد جانم کز میان جان من گفتی
سگم گفتی بخواری ای رقیب و راندی از شهر / کرم کردی عزیز من کمال خویشتن گفتی
شکست از هر طرف آمد دل جمعی پریشان را / مگر با باد رمزی راز زلف پرشکن گفتی
دهانت گفته جانت شیرینت جان آری / سخن شیرین بود جان کسی چون آن دهن گفتی
مگو مسعود دل تنگ از دهان او سخن دیگر / که خون میریزد آن شوخ خطاجو تا سخن گفتی

دلم بری چو سخن گویی از دهان سخنی / کسی نگفت ازین دلفریب تر سخنی
گل شکفته و رخسار عالم افروزت / دو یوسفند برون کرده سر ز پیرهنی
بطرهٔ تو که فرمای تا مرا دم مرگ / ز تار زلف تو دوزند ریسمان کفنی
رقیب گفت که جان منی زدی تیغش / سزای بی ادبانست تیغ جان منی
چو از دهان تو مسعود خسته گفت سخن / فتاد گفتهٔ شیرین او بهر دهنی

بغیر از سرو چشم او که بیمارند و خوش باهم
بهر نوعی که می‌بینم دگر خوش نیست بیماری

ندانم حال مسعود گدا چونست بی‌یاران
من بیچاره و ما را گذشت باری در بی‌یاری

میچکد چشم من از شوق رخ دلجویی
میبرد دل ز برم تیر کمان ابرویی

شد تنم مویی و از شوق میان تو هنوز
خون دل میچکدم دم بدم از هر مویی

من ز روی تو سخن گویم و خلق از مه و مهر
روشنست اینکه بود هر سخنی را رویی

جگرم ز آتش دل سوخت شب هجر تو بار
رسید از جگر سوختهٔ من بویی

گشته خاطر مسعود پریشان که گشت
زین ستمکاره بتی سنگدلی بدخویی

من کیم دور ز تو سوخته بد روزی
دل پریشان شده سینه بلا اندوزی

گفته روز غم چون گذرانی با آه
حالیا تا چه شود میگذرانم روزی

شوخی آموختی از غمزه و مستی از چشم
زین رفیقان که تو داری بدار این آموزی

بنشین گوشه ای شمع یک امشب که مرا
خانه روشن شده است از رخ نرم افروزی

تا چو مسعود دم از شمع جمالت زده‌ام
هست در گفته ما هیچ سخن بی سوزی

گفتمش کار منست از غم عشق زاری
زیر لب خنده زنان گفت که از بیکاری

تا سپردیم بچشم خوش آن شوخ دل
ساعتی بر نگرفتیم سر از بیماری

کرد جا در دل من تیر تو چندانکه کنون
می‌نشینند ببالای هم از بسیاری

بس که در کوی تو شب تا بسحر گردیدم
از من آموخت سگ کوی تو بیداری

دی بزاری غم مسعود باو میگفتم
گفت یک کار کن ای خسته سخن از زاری

مرا کشتی مخور غم گر ز نامردی بری دردی
بروای ناصح نادان غم خود خور اگر مردی

خرامان سوی بستان بر قفای سرو و بنگر رفتی
فکندی ترس بیمار من تیری و خوش کردی

بهر رویت ای خورشید چو صبح این بر شازا
دلی بر آتش اندوه ماندست و دم سردی

غم دیوانگی و درد دل سوزم بداند کس
مگر دیوانهٔ رندی فقیری در دیر و دردی

چه بندی دل بدام فکر مسعود از غزل گفتن
سگ کوی غزالی باش ای دل بسته مردی

من دیوانه را دی شب میان خواب و بیداری
درآمد شمعی از در کافتابی بود پنداری

بشیرینی لبش دل میربود و خط مشکینش
بهم بر می‌شد از حال من و میکرد دلداری

دهانش مینمود از روی یاری لطفها با من
ولیکن داشت ابرویش همان میل دل‌آزاری

ندیده مرا تیغ خواری کشیدی
چه خواریست آخر که از خود ندیدی

کشیدم بسی زحمت ای آه بی تو
بترس از من اکنون که جایی رسیدی

بیک موی دیدی برابر تنم را
چنینست جان کسی نیک دیدی

چو حالم شنیدی که چونست بی تو
مکن جور من گفتم و تو شنیدی

اگر بنفکند از تو مسعود تیغش
مشو رنجه گر زد دو سه وار میدی

نبخشد یار بوسی زان لب خندان که میخواهی
تو میگو از برای خویشتن چندانکه میخواهی

بامید وفا تا کی توان خواری کشید ای دل
مگو یاران از کجا وان عهد و پیمان کو که میخواهی

بروای ناصح چند در دسر دهی خود را
من مسکین ندارم آن سر و سامان که میخواهی

نمیدانم چه میخواهی ازین جور و جفا با من
مرا خود از برای تست تعد جان که میخواهی

نماند آن دل که وقتی بود مسعود پریشانرا
ولیکن آه سرد و درد دل چندانکه میخواهی

نخواهم دولت بردکی و خواهی
ترا شوا هیت خواهی نخواهی

بحکم از من آن چشم دل می ستاند
بنوعی که مال از رعیت سپاهی

بکوی تو درویشم و پادشاهم
که گویند درویشی و پادشاهی

نه همچو سرو دولت خوش دانم
کران خط نجومم نویسد گواهی

بمسعود بین یکدم ای مه که بی تو
گرفت اشک و آتش زمه تا بماهی

ایضا له

یارب ز غم سود و زیان میسوزم
بر هر نفسی زمان زمان میسوزم

سوز من سودازده از هیچ تو نیست
مستوجب آتشم ازان می سوزم

ایضا له

ای داده بزلف تو دل و دین مردم
چشم تو ربوده دین چندین مردم

آیین کردی شوخی و مسکین کشتن
یارب چه دو کنند مسکین مردم

ایضا له

ای تاب گرفته سنبل از گیسویت
وی خرمن گل زقه بباد از رویت

نرگس اگر از روی تو بر دارد چشم
دیگر بکدام چشم بیند رویت

ایضا له

رفتم زدرت ناله و افغان بردم
وین سوز دل و دیده گریان بردم

نزدیک بمردن شدم از دوری تو
گر بار دگر ببینمت جان بردم

الحمد لله تعالی

در حجرۀ دیدم آن خورشید عالم تاب را — روز بازاری نه بینم گل سیراب را

جان شبادی میدهم باشد که یکبار دگر — غرق خون خویش بینم تیغ آن قصاب را

خضر اگر از لذت مستی خبردار آمدی — همچو آب زندگی خوردی شراب ناب را

محتسب گو در خم ابروی تو یاران ببین — تا مقام مست بینی گوشهٔ محراب را

عصمت از گریه نمی بیند خیالش را بخواب — دیده پرخون کی شود خود جای ماند خواب را

ای انکه برانداخته رسم وفا را — یکبار ره فراموش مکن جانب ما را

ظاهر شود از پرتو شب طلعت خورشید — از عارض اگر برفکنی زلف دوتا را

در رنگ گره از کاکل مشکین بگشایی — در دور تو کس نرخ نکند مشک خطا را

سرمست در افتاده در ابروی تو حسنت — آورد ز مستی بسر خویش بلا را

گفتم بکف آرم بدعا دامن وصلت — گویی اثری نیست کنون ورد دعا را

عصمت مکن اندیشه ز گفتار رقیبان — کاواز سگان کم نکند رزق گدا را

ای انکه عادت کرده با عاشقان بیداد را — فریاد کز دست غمت ره بسته شد فریاد را

چشمت بتیغ غمزه میخواهد که ریزد خون من — چون صید گیرد عادت کشتن بود صیاد را

ای دل در آن نامهربان بوی وفا داری مجو — شیرین ز ناز انها نیست کو رحمت کند فرهاد را

وقتی چو اهل صومعه من نیز وردی داشتم — چون نرگس ساقی رفت از سر بزد این بنیاد را

پیراهن ناموس را عصمت بر بندی پاره کرد — پند پدر مانع نشد رسوای مادرزاد را

عمری که در تماشای روی او گذشت — منت خدای را که بوجه نکو گذشت

ما خود در آرزوی خیالی شدیم و حاصل — خرم خیال انکه درین آرزو گذشت

دیوانه میکند دل سودا رسیده را — بادی گران دو سلسلهٔ مشکبو گذشت

جانم ز ذوق سجده در دیده میکند — بر سر زمین که مرکب آن ماه رو گذشت

بر روی و چشم خویش عالم نهند پای — بای سگی که بر سر آن خاک کو گذشت

یاقوت تر شد از جگر خون کنار چشم — چون در دلم خیال لعل لب او گذشت

هرگز حکایت غم عصمت نکرد گوش — با آنکه عمر در سر این آرزو گذشت

خود برست از سوز و درد عاشقان کار آب — غیر ادر حلقه سودای پاکان آب

تا ابد هرگز نیابد دولت آزادگی / هرکه از جان بندهٔ خاصان این درگاه نیست

ما بیاد وصلت از ملک دو عالم فارغیم / مفلس عشق ترا پروای مال و جاه نیست

سینهٔ ما مخزن اسرار گنج وحدت است / زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست

کشتهٔ تیغ حسودان گر شود عصمت چه باک / یار اگر با ماست باک از طعنهٔ بدخواه نیست

ای آنکه با نشسته بود عزم رفتنت / گر میرم از فراق تو خونم بگردنت

میخواهم از خدا که شوم خاک راه تو / باشد که روی خویش بمالم بدامنت

ای شمع جان مرد نفسی تا بسوز و درد / حال درون تیره بگویم بروشنت

بیچاره دل برآتش اندیشه شد کباب / از رشک آنکه دید بپهلوی دشمنت

عصمت چه توبه میکنی از جام می که باز / خواهد رسید موسم توبه شکستنت

عشق ورزیدن نگارا شیوهٔ هر رند نیست / زهر پرورد بلا را انگبین در خورد نیست

با دل افگاران دم از شادی مزن کین قوم را / تن درستی ندهد آن شربت که غم پرورد نیست

دل کوی او شتاقان بلا آورد و درد / کین مسافر را جز این سرمایه راه آورد نیست

طعنه بر حال سبکباران بی دردی مزن / مرد را هر کو بنامردی شناسد مرد نیست

راه عزت جوی عصمت زانکه ندهد روشنی / سایه پروردی که چون خورشید عالم گرد نیست

جز درد عشق در دل ما هیچ درد نیست / وانرا که درد نیست برانم که مرد نیست

ای دل بدرد ساز که نزد طبیب عشق / درمان نیافت آنکه سزاوار درد نیست

خاصیت سماع ز اهل نفس مشنو / کین شیوه کار مردم بیهوده گرد نیست

مردان بپیش تیر بلا جان سپر کنند / نامرد را تحمل روز نبرد نیست

زارست عصمت از غم و مهجور و همدمش / در آتش فراق بجز آه سرد نیست

رایت فقر از لوای پادشاهی برترست / ملک شاهی دیگر و ذوق گدایی دیگرست

ما بدلق کهنه می نازیم و داغ مفلسی / دیگری را گر سرافرازی بتاج و افسرست

خود پرستان گر بتاج زر تفاخر میکنند / افتخار ما باشک سیم و روی چون زرست

دولت شاهی کجا آید بچشم همتش / هر کرا اقبال سودای گدایی در سرست

ملک درویشی طلب عصمت گر از اهل دلی / زانکه گنج نامرادی به ز گنج گوهرست

تا ز بخت آمدیم عاشق و شاهد پرست / بر سر بازار عشق روز و شب افتاده مست

خرقهٔ سالوس را آتش غیرت بسوخت / شیشهٔ ناموس را سنگ ملامت شکست
داشت دلم پیش از این میل بهر جانبی / بر لب دریای عشق از همه شستیم دست
هر که دل خویش داد با دهن تنگ یار / در نظر همتش هست بود هر چه هست

عصمت از احوال خویش هیچ گشادی ندید / تا دل سرگشته را در سر زلف تو بست

ای از خمار چشم تو اهل صلاح مست / لطفی که در جمال پری هست در تو هست
هر دم خیال روی تو چون بخت بر درم / می آید و ز بام خرد میرود ز دست
گر پیش از این خلیل شکستی بت این زمان / آمد و خلیل شد همه آفاق بت پرست
عمری بر اهل دل در خلوت ببست شیخ / ساقی بر اهل میکده یکره در نبست

عصمت چو محتسب به خرابات میرود / او می شکست ساغر و او توبه می شکست

اهل دل را جانب مقصود راهی دیگر است / ملک معنی را فروغ از پادشاهی دیگر است
کشتهٔ رفتار آن سروم که چشم کافرش / هر زمان در بند خون بیگناهی دیگر است
گرچه می خوردن کبائرست اما چون کنم / توبه هم در مذهب رندان گناهی دیگر است
کعبهٔ حاجات ما کوی خرابات است و بس / گر حقیقت جانب این کوی راهی دیگر است

عصمت ار گردی گناهی دامن معشوق گیر / کاهل دل را سایهٔ لطفش پناهی دیگر است

ساقی امروز که آن سرو روان نزدیک است / باده پیش آر که ایام خزان نزدیک است

یار از آن معتکف زاویهٔ دیدهٔ ماست / کین مقامیست که با آب روان نزدیک است
سخنی زان لب چون نوش بکامی نرسید / گرچه آن میوهٔ شیرین بدهان نزدیک است
ناوک غمزه اش از دیده کشیدن نتوان / کین خدنگیست که پیکانش بجان نزدیک است
کشتی عیش که در ورطهٔ غم افکندی / عصمت اندیشه کن اکنون که کران نزدیک است

موییست که مسکن دل باریک بین در اوست / یغمای زندگانی و تاراج دین در اوست

خوش گلشنیست دل که همین خیال دوست / سرو و بنفشه و سمن و یاسمین در اوست
همچون دم مسیح شفا میدهد بدن / زهر غمت که خاصیت انگبین در اوست
بیمار عشق را بحیات ابد کشد / که شربتی که لذت شهد معین در اوست
بادی که سوی اهل دل آرد پیام دوست / خاصیت رسالت روح الامین در اوست
غم خانه از آتش دل تا مقام تست / پر نور دوزخی که بهشت برین در اوست
ویرانه ایست قلب نصیری ز درد عشق / کنج سعادتیست که دایم دفین اوست

هرگزم کار بمقصود دل خویش نرفت
هیچ کاری بمراد دل درویش نرفت

خندهٔ بر من دل سوخته زد لعل لبت
لذت آن نمکم از جگر ریش نرفت

میهمان بوفا در دل ما یافته ام
که چو آمد بنهانخانهٔ دل بیش نرفت

خواست تیر ترا پیش رو جان کردن
جان شد از پیش و اندیشه دل پیش نرفت

عصمت از عاقبت کار همی اندیشد
که بهر خرد عاقبت اندیش نرفت

بر سر خوان محبت طعمهٔ خاصان غمست
خستهٔ تیغ جفا را رنج و محنت مرهمست

خاک و خواری را باب غم سرشتند از نخست
تا کف گل شد که بنیاد وجود عالمست

عقل را سوی بدایت خانهٔ دل ره مده
کاندر اسرار ازل روح القدس نامحرمست

از خیالات رموز عشقبازی نکته ایست
سر حکمت که در هفت اختر و نه طارمست

سلطنت مفروش کاندر رشتهٔ بازار عمر
حاصل صد ساله سلطانی بهای یکدمست

از گلستان شادی و دولت دایم مجو
زانکه کم میوه ز نخل انقلاب عالمست

همچو عصمت گوی عیش آن برد در میدان دهر
کز وجود و غصه شاد و صحبت غم خرمست

گل خنده ز لعل شکرافشان تو آموخت
سنبل شکن از جعد پریشان تو آموخت

آرایش بازار گل از چهره نماییست
وین شیوه هم از غنچهٔ خندان تو آموخت

سرو ار چه ز خوبان جهان مرتبه دارست
آزادگی از قد خرامان تو آموخت

در آب خضر لطف همین روح فزاییست
وین نیز ز یاقوت سخندان تو آموخت

عصمت همه این نازکی و موی شکافی
در وقت شکرخندهٔ پنهان تو آموخت

گرد مشک که گرد لب جانان بنشست
یا خضر بر طرف چشمهٔ حیوان بنشست

خوی که از زلف دلاویز تو بر چهره چکید
شبنمی بود که بر طرف گلستان بنشست

زنده بی منت جانت بشادی همه عمر
از خدنگ تو بهر سینه که پیکان بنشست

آه از آن ترک کماندار که تیری که زد
بگذشت از هدف سینه و در جان بنشست

تن رنجور نصیری بتمنای خیال
همچو موری بسر راه سلیمان بنشست

ذکر لب و زبان تو ورد زبان ماست
سر رشتهٔ میان تو پیوند جان ماست

بی پرسشم بخلد برند ار بروز حشر
گویی بهر جهت که سگ آستان ماست

جنت نشانه ز گلستان روی تست
دوزخ نمونه ز دل ناتوان ماست

در وقت کشتنم ننمود آن نگار روی
این هم نشان طالع نامهربان ماست

عصمت بصد نیاز جگر میکند کباب
پیوسته تا خیال رخت میهمان ماست

موسم نوروز می آید همایون فرصتیست
غم مبر دا آنرا که روی دل بسوی عشرتست

ما نه تنها بر درت چون حلقه سر بنهاده‌ایم
رخ برین منه صد سر جا که صاحب دولتست

خلعت شاهی بمواضع قبا بریده اند
با لباس فقر قانع شو که زیبا خلعتیست

خود پرستان از طریق عشقبازی غافلند
ره بمعنی کی برد هر کو اسیر صورتست

موسم جمعیت دلهاست یارب تا چه شد
از پریشانی که دارش خوش جمعیتست

خاک این درگاه میر و بد نصیبی زوردست
همچو عصمت هر کجا در دهر عالی همتیست

سرو قدت چون سوی بستان خرامیدن گرفت
یاسمین دید آن رخ و بر خویش لرزیدن گرفت

چون تو بر عزم تماشا سوی گلزار آمدی
باغبان روی تو دید و برگ گل چیدن گرفت

در دلم هر که خیال آن لب و دندان گذشت
در نماند لعل و در از دیده باریدن گرفت

دم بدم بسیار می باید زدن نی را که او
هر کجا دم زد ز دست دوست نالیدن گرفت

محتسب در بزم عشق آن شیوه مستانه دید
ترک دین کرد و چو عصمت باده نوشیدن گرفت

صفت سر دهانت بزبان نتوان گفت
آشکارا سخن سر نهان نتوان گفت

نسبت لعل تو تا کرد دهانت شکر
نکته گفت که شیرین‌تر از آن نتوان گفت

تا میان و دهن و قد تو ناید بخیال
سخن نازک و شیرین و روان نتوان گفت

گرچه پیوسته دم از خرده شناسی زده‌ام
بی تامل ز دهان تو نشان نتوان گفت

عصمت از هر سر موی تو کند فکر دقیق
نکته از لب آن تنگ دهان نتوان گفت

خدنگی کز کمان او برون رفت
گذشت از سینه و در جان درون رفت

چو او آمد بکشتن رفتنم از خود
ندانستم که جان از سینه چون رفت

ز نو کشن لاله خواهد رستن امروز
بهر جایی که دوش از دیده خون رفت

در آتش سوخت قرص ماه و خورشید
چو آهم بر سپهر آبگون رفت

عصمت تا در درون جان وطن ساخت
غم غیر از دل عصمت برون رفت

در من سوخته هر خنده و فا بیشترست
دل بی رحم ترا میل جفا بیشترست

آه ازین طالع برگشته که هر روز مرا
ره بجایی نماید که بلا بیشترست

همه کس را بجفا میکشی ای دوست ولی
زان میانت نظر لطف بما بیشترست

عصمت اندیشه که در کشور خورشیدوشان / رهم بی جرم کشی زهمه جا بیشتر

عاقبت با داغ هجرم مبتلا ماندی و رفت
سوختی دلرا و جانم در بلا ماندی و رفت

در دم مردن خرامان میکشتی بر سرم / روح را در آرزوی مرحبا ماندی و رفت
آمدی و خواست دل تا سیر بیند یکدمت / همچنانش در تمنای لقا ماندی و رفت
چون روی یاری درون دیده بهر دوستی / خاک پای خود بجای توتیا ماندی و رفت
بر سر راه تو عصمت ناتوان افتاده بود / در چنان حالتش نمیدانم چرا ماندی و رفت

هر زمان دل بکمند تو گرفتارترست
جان ز تاراج غمت هر نفس افگارترست

هست خوش حالت بیماری آن چشم سیاه / خوبتر میشود آن لحظه که بیمارترست
همه کس یار وفادار بجان مطلبند / وز تو محروم بود هر که وفادارترست
هرچه دشواری و غم بود کشیدیم ولی / وز تو بودن نفسی از همه دشوارترست
گرچه عصمت بگمان همه خلقت عزیز / از همه خاک نشینان غمت خاکترست

آن شوخ که قدر من درویش ندانست
بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست

عمری ز غمش رنجکش شدم و چه حاصل / چون یار موافق ره اندیش ندانست
زان غمزه که ارباب نظر کشته اویند / قربان شدم و آن بت بدکیش ندانست
با آنکه طبیب دل صد پاره ما بود / دردا که دوای جگر ریش ندانست

عصمت نخورد دور ز نوش لب خوبان
تا بود بغیر از الم نیش ندانست

ای شهسوار حسن که عالم خراب تست / هرجا که میروی دل و جان در رکاب تست
از حسن ماه عالم از آن نور میبرد / کو پرتوی ز عارض چون آفتاب تست
روزی که تیره میکند او اهل درد را / رشک منست کافتاب بزیر نقاب تست
خونریختن بجور و نرنجیدن از دعا / پیوسته کار غمزه حاضر جواب تست

عصمت ز خویش دولت بیدار کم ندید
زاندم که مست نرگس پر خواب تست

دور از تو مرا همنفسی غیر الم نیست / همخانه ما بی تو بجز محنت و غم نیست
جان بر سر راه تو فدا کردم و آن نیز / ای وای که شایسته آن خاک قدم نیست
مگذار که هجرم بکشد بر سر کویت / چون ساکن این کوی کم از صید حرم نیست
سرمایه عمرم که غمش نام نهادند / شکرست که هیچ از من سودازده کم نیست

آن به که بفکر دهنت صرف شود عمر
درویش بدیباجه نکند میل

چون عاقبت کار همه غیر الم نیست
کارایش این مملکت از خیل و حشم نیست

عصمت سخن گنج سعادت که شنیدی
جز تربیت همت ارباب کرم نیست

خاطر آزرده‌ام هرگز بگلزاری نرفت
گر غم آن گلعذارم بر جگر خاری نرفت

دولت وصل ار بکام ما نشد بد سرنبشت
هیچ وقتی بر مراد بخت ما کاری نرفت

بخت از او بیزار گشت و دولتش یاری نکرد
هر که از راه محبت در پی یاری نرفت

صورت حال دلفگاران کجا داند که چیست
آنکه هرگز او به پرسش بهر بیماری نرفت

رخت جان را برد عصمت بر سر بازار عشق
جز بلا و محنتش از تو خریداری نرفت

عاشقان را سربلندی از قد دلجوی تست
ماه گردون را فروغ از آفتاب روی تست

بوی جان آید بحشر از غبار مرقدش
هر که او را گر کفن گردی ز خاک کوی تست

دیگران گر رو سوی محراب خاکی میکنند
گوشهٔ محراب اهل دل خم ابروی تست

از سر زلفت نه تنها ما پریشان خاطریم
هر کجا رفتیم ذکر حلقهٔ گیسوی تست

حبذا عشق نظربازی که در بزم وصال
روز و شب مستانه ز خمار نرگس جادوی تست

یک نفس چون عصمت از جور زمان ایمن مباد
مبتلایی کو دمی خالی ز جست و جوی تست

مرا چه زهره که باشد هوای روی توام
غلام حلقه بگوش و گدای کوی توام

نیم ز وصل تو نومید از آن همیشه مقیم
که پیش از آن بکشد درد آرزوی توام

غم تو قاصد جان شد الحمد لله
که زنده از مدد جان نسیم بوی توام

بخلد با کفن خون‌چکان روم امروز
شهید غمزهٔ خونریز فتنه‌جوی توام

بر آستان تو هر جا که میرود عصمت
کمند مهر و وفا میکشد بسوی توام

گه خدنگ غمزهٔ خونریز یارم میکشد
گه فریب آن دو چشم پرخمارم میکشد

گر رخش می‌بینم از شادی همی میرم روان
ور نمی‌بینم ز داغ انتظارم میکشد

او کشیده تیغ و من در آرزوی آنکه تا
سیر بینم یکدمش باری چو زارم میکشد

تیغ میراند اجل گو یا نمیداند که من
زندگی می‌یابم آن ساعت که یارم میکشد

گر چه عصمت جان دهم در عشق و نبود عجب
بلبل مستم که شوق نوبهارم میکشد

سرو نازم من که عقل از قامتش دیوانه شد
آشنا ناگشته با من از چه رو بیگانه شد

آنکه لعلش جرعه با ما بجانی میفروخت
باز با رندان حریف ساغر و پیمانه شد

کشتنی مرغی که بودش آشیان در ملک دل
بر سر دام جهان رفت و اسیر دانه شد

عاقبت سررشتهٔ کارش برسوایی کشید
هر که از نیکان برید و با بدان همخانه شد

عصمت از محبوب هرجایی مجو رسم وفا
زانکه بی لذت بود میوه چو آبزانه شد

ای هجر بی رحمی مکن دور از بر یارم مکش
گر من بکشتن لایقم باری چنین زارم مکش

یا تیغ برگیر و بکش تا کی دل آزاری مرا
یا رخ نما و بعد ازین از شوق دیدارم مکش

گر کشتنی گشتم بر در پیش خود تیغم بزن
باری بدین بیچارگی در شهر عیارم مکش

چون زار خواهی کشتنم از کوی خود دورم مران
من بلبل بی طاقتم بیرون ز گلزارم مکش

یارب تو عصمت را مکش از تیرباران بلا
چون خود عزیزش کرده باری چنین خوارم مکش

اگرچه جان نخواهم برد ازین دردی که من دارم
ولی زین غصه بیمارم که خوف زیستن دارم

بصد چندین که فردا کیم در درد و رنج ندارد
وگر دانند کز کوی تو گردی بر کفن دارم

کی از دیده در رنجم که از دل در جگر خواری
چه دانستم که من چندین بلا با خویشتن دارم

ز گریه تازه میدارم جراحتهای پنهان را
که اینها یادگار از تیغ آن سیمین بدن دارم

برنجم مژده داد امشب غمت صد بار و میدانم
که مشکل هم این دولت بدین طالع که من دارم

ز پنهان کردن رازم جگر هر چند میسوزد
برغم دشمنان هرچند مهری بر دهن دارم

ز عصمت تا بکی پرسی که شبها از چه می نالی
سگ دیوانه ام کاندر سر کویت وطن دارم

ما از آن نور که علم نظر آموخته ایم
بجمال تو که چشم از دو جهان دوخته ایم

مفلس حلقهٔ سودای تو زانیم که ما
حاصل هر دو جهان بهر تو در باخته ایم

سالها در شب تنهای جدایی تا روز
زآتش روی تو شمع نظر افروخته ایم

هر کجا شمع جمال تو دلی سوخته است
ما چو پروانه از اندیشهٔ آن سوخته ایم

عشق ورزیدن عصمت تو امروزی نیست
که نظربازی عشق از ازل آموخته ایم

خواجه سلمان فرماید

نور چشمی و بمردم نظری نیست ترا
آفتابی و بعالم گذری نیست ترا

عالمی پر شد ازین قصه و آنگه تو چنان
مست حسنی که ز عالم خبری نیست ترا

مردم از نالهٔ زارم همه در دردسرند
الله الحمد که زین دردسری نیست ترا

کار با عشق فتاد از سرم ای عقل برو
چه دهی وسوسه دیدم هنری نیست ترا

ای فرو داده عشق بسواد دل من
از سواد دل سلمان گذری نیست ترا

تا بدیدم حلقهٔ زلف تو روز من شبست — تا ببوسیدم لب لعل تو جانم بر لبست
یارب آن ابرو چه محرابست کز سودای او — در زوایای جهان پیوسته یارب یاربست
بس عکس عارضت میرم که شمع از غیرتش — سر بشبها روز گاهی در عرق گه در تبست
آفتابی مشتم در خانهٔ طالع میشود — تا مرا در خانهٔ طالع کدامین کوکبست

روح سلمان قلب و عشقت برترست از طور روح
وز عشقت کیمیا قلبت و روحم قالبست

اگرم بر آتش نشانی چون عود — منت ممکن که بر آید ز من سوخته دود
بر سرم سر چه رود خاک رهم کو مرو — نسیم باد که از کوی تو بر خرمن زود
شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند — در فراق تو ولی عهد همانست که بود
خنده زد دشمن چشم مرا گریان کرد — سر یکی کو سر با کینهٔ خود باز نمود

وه که چون غنچه چه مسکین نفسی سلمان
منت مسکین دهن آلاله زدن خون آلود

باد سحر از کوی تو دم زد همه جان شد — آب خضر از لعل تو جان یافت روان شد
بی بوی خوشت بر دل من باد بهاری — حقا که بسی سبزتر از باد خزان شد
خاک از نفس باد صبا بوی خوشت یافت — بر بوی تو بر باد هوا رقص کنان شد

سرچشمهٔ حیوان بدهان تو تشبه — گرد از نظر مردم از آرزوی پنهان شد

جان بر سر بازار غمش دادم و رستیم
نقدی سره باید که از آن رسته توان شد

ترا نیست در خوبی که کس آنرا ندیده اند — خطی گل بر ورقی دارد که جز بلبل نمیخواند
برخسار تو میگویند می ماند گل سوری — بلی می ماندش چیزی و بسیاری نمی ماند
شب ما روشنست امشب مده بر روز تا جامی — ندارد شمع را بر پا و بر جایش نشاند
بدورت قبلهٔ مستان چرا باید که باشی می — تو لب بگشا و با ساقی بگو تا قبله گرداند

بگردی از سر کوی تو جانی میدهد سلمان
متاعی بس گرانست این بدین قیمت که بستانند

چه نویسم که دل از دست فراقت چه کشید — تا ز نادیدنت ای دیدهٔ غمدیده چه دید
قصهٔ راز تو مردیم و نگفتیم بکس — بشنو این قصه که هرگز بجهان کس نشنید
جرعه در دور تو زهرست که نتوان انداخت — خرقه در عهد تو عیبست که نتوان پوشید
دشمنان گر همه کردند زبان همچو تیغ — منت ممکن که مرا از تو توانند برید

خواست تا شرح فراق تو نویسد سلمان
حال دل در قلم آورد و قلم خون بچکید

دام زلف تو بهر حلقه طنابی دارد
چشم مست تو بهر گوشه خرابی دارد

نرگس مست خوش گرچه چو بیمارست
ای خوشا نرگس مست تو که خوابی دارد

خون چشم من ازان ریخت که تا ظن نبری
که برش مردم صاحب نظر آبی دارد

آن سر زلف تو و رشته جان مشبع
هر یک از آتش رخسار تو تابی دارد

حال ضعف دل سودازده گفتم به طبیب
گفت سلمان کم امید جوابی دارد

دل شکسته من تا کی چنین باشد
دلا ملول مشو عاشقی چنین باشد

هزار بار بگفتم که گوشه گیر ای دل
ز چشم او که کمین گوشه اش کمین باشد

حدیث من نشنیدی بهیچ حال و کسی
که نشنود سخن دوست حالش این باشد

بر آستان تو دریادلی تواند زیست
که در جهای سرکش در آستین باشد

فدای یار کن این جان نازنین سلمان
چه جان عزیزتر از یار نازنین باشد

ز سوز نیم شبانم کسی خبر دارد
که چون چراغ شبی زنده تا سحر دارد

شرنگ حال دل از دیده میکند پنهان
بعینه همچو آب در نظر دارد

بگرد عارض و رخسار او که یارد گشت
مگر کسی که چو زلفش هزار سر دارد

ببند ناوک چشم تو هیچ گوشه نشین
ز گوشه زهره ندارد که سر بدر دارد

در زلف چو شب دراز و حال ما پرس
حال شکستگان کمند بلا بپرس

وقتی که پرسشی کنی اصحاب درد را
ما را که گشته‌ایم بجای جدا بپرس

خون میرود میان دل و چشم من ببین
بنشین میان دیده و دل ما جدا بپرس

جانها بباد زلف تو بر باد داده‌ایم
ور نیست باورت ز نسیم صبا بپرس

تو پادشاه حسنی و سلمان گدای تست
ای پادشاه حسن حال گدا بپرس

آرزو دارم ز لعلش تا لب جام مدام
وز سرم بیرون نخواهد رفتن این سودای خام

چون قدح در دل نمی آید مرا الا که می
چون صراحی سر نمی آرم فرو الا بجام

باده گر بر کف نهم با یاد او بادم حلال
باد اگر بر من وزد بی یاد او بادم حرام

زاهدان خشک را در مجمع رندان چکار
خلوت خاصست اینجا بر نتابد جای عام

دشمنان گویند کام دوستان ناکام هست
عاقبت سلمان برغم دشمنان شد دوستکام

تو که خورشید صفت بر همه کس می تابی
تا چکردم که چنین روی ز من می تابی

آفتابی شده طالع حقیقت لیکن
طالع من نگذارد که تو بر من تابی

شمع وار از هوست شب همه شب بیدارم
زردی روی من انگیخت اثر خوابی

جا به سیمین زنخدان تو بی آبم کرد
تا کی ای چاه زنخ با من ازین بی آبی

خنده بر گریه سلمان زدنی و نیست عجب
زانکه من ابر بهارم تو گل سیرابی

مکش وار از سر خوان وصال خود مکن ما را
نه مهمان توایم آخر نخوان روزی ما را

گناه از ما چه میجویی میان کش دمی بنشین
با قبالت مگر کاری برآید زان میان ما را

از آنم قصد جان کردی که تا برگردم از کویت
معاذ الله که برگردم بود دلی بجان ما را

چو اجزای وجود ما مرکب شد ز سودایت
چه غم گر چون قلم گیرند سر در میان ما را

قیامت باشد آن روزی که برباید تو چون نرگس
ز خواب خوش برانگیزد مست و سرگران ما را

نشان آب حیوان گر زبان خضر میجستیم
دهانت میدهد اینک بزیر لب نشان ما را

بیا سلمان دمی با سرکشی اندر سر و کار کس
کز این خوشتر سر و کاری نباشد در جهان ما را

جز عزامیر شاهی قبول نماید آنهم

سر شب بدل حکایت خود در میان نهم
دل را ز سوز عشق تو داغی نهان نهم

روزم چو راه نیست در آن کوی سر شبی
آیم رخ نیاز بر آن آستان نهم

نی قوتی که آیم ازین ورطه بر کنار
نه محرمی که راز دل اندر میان نهم

بگشای لب به پرسش من کز غمت مرا
نزدیک شد که جان بدر بر دهان نهم

با عاشقی که شرح دلم داستان خوش
صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم

چون گل نخندد از رخ نرگس که ناگهان
همچون صبا ز دست تو سر در جهان نهم

شاهی حکایت از لب لعل تو میکند
طوطی کجاست تا شکرش در دهان نهم

ای که در بزم طرب جام دمادم میزنی
خون دلها خورده خندان عاشقی دم میزنی

ضایع آنها زی که بر اهل نعیم میکنی
حیف از آن تیری که بر دلهای پرغم میزنی

باز کن از خواب ناز آن نرگس غماز که
میرود چون در گلها چشم برهم میزنی

میگشایی طره و جانها بغارت میبری
مینمایی چهره و آتش بعالم میزنی

میکنی محروم ازین در شاهی دلخسته را
دست را بر سینه یاران محرم میزنی

ای سردم از جفای تو دل را غمی دگر
عالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر

این دم که در رکاب توام خون من بریز
ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر

بلبل ز شوق نغمه زنان در حریم باغ
گل سر زمان صحبت نامحرمی دگر

تیری زدی و ریش دل آسوده شد ز غم | هان ای طبیب خسته‌دلان مرهمی دگر

شاهی ز گریه سیل بزن آب و گل بریز
کین خانه نیست می‌شود از نشیمنی دگر

هر که کوی تو ساخت مسکن خویش | خون خود میکند بگردن خویش
دانهٔ خال پیش رخ بنمای | تا گل آتش زند به خرمن خویش
شمع پروانه را بسوخت ولیک | زود بریان شود بروغن خویش
گر دلم چاک دامن افتاد دست | خوشتر از چشم پاک دامن خویش

هست شاهی ز آستان تو دور
مرغ آواره از نشیمن خویش

عید است و خلقی هر طرف دامن‌کشان با یار خود | مسکین من بی صبر و دل حیران شده در کار خود
هم مرغ نالان در چمن هم گل دریده پیرهن | هر کس بیاری در سخن با دل افگار خود
عقلم که بودی رهنمون خندید بر اهل جنون | من نیز منخیدم کنون هر عقل دعوی دار خود
درجان درون آن تند خود دایم دل در کشکش | بیچاره من محروم از وجد چه دیده ز دیدار خود
گر راز دل ننهفتمی در خاک و خون کی خفتمی | هم با طبیبی گفتمی راز دل افگار خود
تو همچو گل دامن‌کشان رفته بگشت بوستان | شاهی تو مسکین باغبان شرمنده از گلزار خود

شاهی ز خوبان بر ذقنش افتاد در دام هوس | چون عندلیبان در قفس مانده از گلزار خود

عید است و نوبهار و چمن را جوانی
هر مرغ را بوصل گلی شادمانی

روزم بدرد دل گذرد شب بسوز هجر | دور از سعادت تو عجب زندگانی
همچون هلال عید شدم زار و ناتوان | روزی ندیدم از تو بخود مهربانی
خلقی ز عید خرم و از نوبهار شاد | ما و فراق یاری و اندوه جانی
شاهی بداغ عشق تو شد روشناس دهر | داغ سگان بود ز برای نشانی

وقت گل خوبان چو بزم عیش در صحرا نهند
عاشقان را تازه داغی بر دل شیدا نهند

نازنین را عشق ورزیدن نمی‌زیبد جان من | شیر مردان بلاکش پا درین صحرا نهند
دیده تا اهل باشد بر خیال روی او حرام | آه اگر آیینه پیش چشم نابینا نهند
با چنان لبهای میگون پای در میخانه نه | تا ز بیهوشی حریفان سر بجای پا نهند
از ملامت سوخت شاهی کین ستمگر دوستان | هر کرا زخمی رسد داغیش بالا نهند

چشم تو خورد باده و من در خمار ازان
آن غمزه گرد شوخی و من شرمسار ازان

بیمار عشق را ز مداوا چه فایده / فارغ شو ای طبیب که بگذشت کار از آن
چون دور لاله عهد جوانی گذشت و ماند / بر سینه داغهای کهن یادگار از آن
آغشته شد بخون شهیدان عشق خاک / وین گل نمونه ایست بهر نوبهار از آن
شاهی وفا مجوی ز اهل زمانه هیچ / چون کس نشان نداد درین روزگار از آن

بازم خدنگ غمزه زنی بر دل آمدست / بازم بپیش واقعهٔ مشکل آمدست
بر دیگران کشید خدنگ بلای خویش / این نکته ام ز یار ربی بر دل آمدست
آنکو نکرد سجده بمحراب ابروی / مردود شد ز قبله که ناقابل آمدست
نخل قدت که آب گل و یاسمن بریخت / تا در کدام آب و هوا حاصل آمدست
شاهی بکوی عشق که افتاده منال / پایت ز آب دیدهٔ خود در گل آمدست

ای نقش بسته نام خطت بر سرشت ما / این حرف شد ز روز ازل سرنوشت ما
کارم بسینه تخم وفای تو کشتنست / خود عقل خنده میزند از کار و کشت ما
ما شرمسار مانده ز تقصیرهای خویش / لطف تو خود نمی نگرد خوب و زشت ما
بخرام سوی تربت شاهی که بشنوی / بوی وفا ز طینت عنبرسرشت ما

سرو تو مگر ز پا نشیند / کین دل نفسی بجا نشیند
من بودم و دل تو بردی آن نیز / خود گو که غمت کجا نشیند
هر دل که نشد هزار پاره / در وصلهٔ ما کجا نشیند
هر کس که شبی نشست با تو / بسیار بروز ما نشیند
شاهی چه طمع کنی وصالش / کی شاه بر گدا نشیند

ای بلطف از آب حیوان پاکتر / قدت از سرو روان چالاکتر

با که گویم درد خود کز سوز من / هر کرا بینم ز من غمناکتر
بی رخت چون لاله داغست بر دلم / سینه از دامان گل چاکتر
لعلت از خونم ندارد هیچ باک / نرگس شوخت ز وی بی باکتر
هست شاهی در طریقت خاک را / لیک در کوی تو حیزی خاکتر

امیر قاسم انوار نفعنا الله به

تا کی از جور زمان بر جگرم نیش رسد / حق بفریاد دل خستهٔ درویش رسد
من ز بیگانه نترسم که درین راه مرا / هر بلایی که رسد از قبل خویش رسد
یا رب این عشق بلاییست ندانم چه بلاست / گر چه بر سینه کنم تیر بلا بیش رسد

چون نمیرم که درین آتش غم میسوزم
دل و جانرا بتو دادیم از روز ازل

تیغ هجران تو بر جان غم اندیش رسد
راحتیم از تو اگر مرهم اگر نیش رسد

آتشی بود که در خرمن جانها افتاد
وقت آنست که بر قاسم درویش رسد

هرگز هوای وصل تو از جان ما نرفت
یکشب نشد که از غم عشقت ز چشم و دل
قلبی که نقد دولت درد ترا نخست
گشتی سگ منت فلان محترم شدم
عاشق نشد دلی که نیامد اسیر غم
روزی دل شکسته نیامد بکوی تو

سودای سلطنت ز سر این گدا نرفت
سیلابها نیامد و فریادها نرفت
مس با رایت گر اثر کیمیا نرفت
هرگز چنین مبالغه در مدح ما نرفت
صادق نبود هر که بتیر بلا نرفت
با تحفه زر دکه با صد دوا نرفت

ارزان خرید درد تو قاسم بجان و دل
با مشتری مبالغه در بها نرفت

بیا بیا که مرا با تو نسبت خاصیست
بجو آن نفسی گر تو زنده باشد دل من
بدور حسن تو ایمان بکفر نزدیکست

بیا بیا که مرا با تو راز پنهانیست
که هر دمی که زدم بی تو صد پشیمانیست
ز کفر زلف تو یک موی با مسلمانیست

بیاد دوست دولت گریزست و سرورست
میان گلشن وصلش ز شام تا بسحر
ز جا بهان بگریز و بجاضران پیوند

دلش مگوی که دل منت خیر ما نیست
بغیر بانگ انا الحق ضمیر سبحانیست
که جان اهل سعادت بصفوت ازلیست

عجب مدار که قاسم سخن ز صورت گفت
میان جلوهٔ صورت جمال روحانیست

نه از خطاست که ابروی تو چنین باشد
بنفشه گر بلطافت شه ریاحینست
ببوی زلف تو صوفی روان برافشاند
مقیم گوشهٔ خلوت کجا تواند بود

تو ماه زهره نسبی و ناز تو نازنین باشد
به پیش سنبل زلف تو خوشه چین باشد
بجای دست اگرش جان در آستین باشد
مرا که چشم تو از گوشه در کمین باشد

بهر چه کرد نظر قاسمی جمال تو دید
چنین بود نظری کز سر تعین باشد

آنان که بجز روی تو جای نگرانند
وانان که رسیدند ز رامت نشانی
سگان سر کوی تو ملک دو جهانرا
در کوی تو گر پای نهم عیب مفرما

کوته نظرانند و چه کوته نظرانند
در عالم حیرت همه بی نام و نشانند
هرچند که عورند بیک جو نستانند
عشاق تو مستند سر از پای ندانند

قاسم سر و جان باختن اندر ره معشوق / شرطیست ولی مردم عاقل نتوانند

بلبل بوقت صبح بدرگاه کبریا
کلبانگ عشق زد که منم عاشق خدا

زار و نزار و شیفته و تجرید همه هست / در حال من ببین ز سر لطف ای ربا
مجروح و خسته ایم بما مرهمی فرست / جون مرهمی رسید صفا در پی صفا
آواره بود دل ز غم عشق در جهان / جون روی تو بدید لقد سرّ من ادا
یاد تو روح ماست جمالت فتوح ماست / ما با تو بوده ایم درین دیر سالها

ای مدعی ز حالت قاسم خبر مپرس
غرقیم در وصال و فنائیم در فنا

جو نازنین جهانی بحسن خویش مناز / که پیش باز تو میرم بصد هزار نیاز
دلم غریب هوای دیار تست بیا / دمی بحال غریب دیار خود پرداز
کرم بروضهٔ صدر جهان بزند حسود / کر دل بجانب کوی تو میکند پرواز
ز چشم مست تو مستم که اهل صومعه را / دریده پردهٔ تقوی بغمزهٔ غماز
جو شمع آتش عشقت در دلم لکن / بفکر و ذکر تو ام در میان سوز و گداز
بنور دین محمود میتوان دیدن / اشعهٔ لمعات جمال حسن ایاز

بگفتمش ز غم عشق تو سوختم چکنم / جواب داد که قاسم برو بسوز و بساز

امیر حسینی ذاکر فیضی فرماید

دیده را گر با تو کار افتاد دل غمناک جست / مرغ عاشق میشود پیراهن گل چاک جست
خلق میگویند اش ره نیابد در بهشت / ای بهشت عاشقان از روی اشناک جست
ابلق حسن از بر یران یوسف بود و بس / عالمی گردن منت دست در فتراک جست
گر ز رشک روی تو مه را جگر پاره نشد / این نشان نیما خون بر دامن افلاک جست

گر حسن قدر غمت نشناخت ای مه عفو کن
بخش عفو کامل تو جرم مشتی خاک جست

سنبل جو سنبل زلفت بر تاب نمی آید / سبزه جو خط سبزت سیراب نمی آید
این یکدو سه شب تا تو بر بام نمی آیی / از روزن درویشان مهتاب نمی آید
بسیار طلب کردم اندر همه مسجدها / شیر نتیز از ابرویت محراب نمی آید
گفتی که بخواب اندر مهمان شومت امشب / آیا تو کجا آیی جون خواب نمی آید

قصاب طلب کردی تا خون حسن ریزد
از رشک چنین خونی قصاب نمی آید

سر بکردان که خاک پای توام / عهد مشکن که در وفای توام

تا تو چون آسمان شدی سرکش
چند بیگانگی کنی آخر
گر اجابت کنی دعای کسی
گر نه رایت بود نیارم زیست
تا تو سلطانی از زر و بخشی
از درت دور نیستیم چو حسن

من زمین وار خاک پای توام
می‌شناسی که آشنای توام
من شب و روز در دعای توام
این که من زنده از برای توام
من به صد ناز و گدای توام
چه توان کرد مبتلای توام

منم از دوست جدا مانده و دل داده بباد
این چه روزیست که دشمن به چنین روز مباد

وقت آنست که آهی زنم و فریادی
نامرادی جهان بر دل خود خوش کردم
دل شیرین نخورد غم چو بی عضب اگر
حسن از خون دل ار دیده فتادت سهلست

وه که نه طاقت آنست و نه زور و زر و زاد
اگر او راز من دلشده اینست مراد
جان شیرین بدهد در غم عشق فرهاد
دل به تقدیر خدا نه چو توان کرد افتاد

تا قصه نوشتیم به سلطان که رساند
جان ساخته کردیم به جانان که رساند

مرغان غریبیم و اسیر قفس هجر
ما را ز قفس باز به بستان که رساند

حال دل مسکین به دلارام که گوید
بوی سر زلفش درین کلبه که آرد
گفتی که چرا حال دل خویش نگویی

درد دل موری به سلیمان که رساند
پیراهن یوسف سوی کنعان که رساند
من خود بکنم آغاز به پایان که رساند

جان میطلبد روح حسن منتظر آن
کین مژده جانبخش به جانان که رساند

مکن با عاشقان ناز از خود زور
برون افلاس داریم و درون ضعف
چه پرسی حد عشق از مدعی عقل
اگر میریم در پای تو میریم
دل مسکین حسن در پای در دست

سلیمان را چه فخر از کشتن مور
نه زور ما را در تیغ ببیند زور
چه داند نور مه را مردم کور
پشیمانی نشاید برد در گور
محالست این که از دریا شود شور

چه اندازی سوی دشمن به سان تیرم از ترکش
کمان وار از بن قربان بسوی خویشتم اندر کش

مرا گویند ترکش گیر کان دلدار بدکیش است
بلای عشق جانانم به راه محنتم افکند
حطت اگر گفتم که ترک نا جنست

چگونه ترک جان گیرم نمیگوید دلم ترکش
چو من در لای هجرانم ز لای محنتم برکش
غلط کردم خطا گفتم خطی کرد خطا درکش

حسن گر عشق میورزی چرا مسکین شماری
لوای عشق جانانرا زبام عرش برتر کش

غزل امیر حسینی فرماید

نعوذ بالله اگر پرده را براندازی
هزار فتنه درین شهر کشور اندازی

تو آفتاب جهانی ندانم از چه سبب
نظر بکلبهٔ درویش کمتر اندازی

دریغ اگر تو بعهد وفا درست آیی
شکست در همه خوبان آذر اندازی

گر از برای شکارست دانهٔ خالت
بدام زلف خود دم آخری در اندازی

بعشوه عشوه فکندی ز غم حسینی را
مکن مکن چه رسیدت ازین دل اندازی

خدا داند که هستم آرزومند
نمیدانم که پیمان تو چونست

اگر بخت بدم دور از تو افکند
مرا باری همان عهدست و سوگند

طناب عمر گو بگسل چه باکست
چو دل را با تو محکم هست پیوند

بسی دل بستهٔ زلف تو بینم
نه من تنها همی باشم درین بند

اگر رانی وگر خوانی چه گویم
چه تدبیرست با حکم خداوند

کنون آتش زدم در هستی خویش
حسینی را دمی بود یک چند

چه خوش راهیست راه عشقبازی
بشرطی کاندران ره پاکبازی

گهی در آتش محنت بسوزی
گهی با غصهٔ هجران بسازی

چو پای غم گرفتی خاک ره باش
مکن کانجا نگنجد سرفرازی

نگردی محرم این راز هرگز
اگر سرمایهٔ سودت نبازی

حسینی از مجازی دور می‌باش
حقیقت منزلست از مجازی

ای حسن تو در مملکت صورت و معنی
در داده ندای لمن الملک بدعوی

مشغول ترا وسوسهٔ علم و عمل نیست
در سینهٔ مجنون مطلب جز غم لیلی

حقا که گدایان سر کوی تو نپسندند
یکذره غمت را بهمه مملکت کسری

هر جا که رسد بوی تو حقا که نماند
یک گوشه‌نشین بر سر سجادهٔ تقوی

ای شمع چو بر سینهٔ پروانه زدی زخم
بگذار که جان دادن او پیش تو اولی

وصلت چو نشد قسمت حسینی چه توان کرد
از نور کجا بهره برد دیدهٔ اعمی

ز آه خستگان دودیست گردون
ز چشم عاشقان بحریست جیحون

نهادم پای غم در مرکب صبر
همی رانم ولی از دیده‌ها خون

ترا مهر و وفا چون صبر من کم / مرا اندوه و غم چون حسنت افزون

مرا چون چشم مخمور تو طبعست / ترا چون شعر من شکلیست موزون

نه چون تو دلبری در هفت کشور / نه چون من عاشقی در ربع مسکون

چو طاق ابروانت قد من خم / چو آب چشم من زلف تو میگون

نه مانند لبت لعل بدخشان / نه چون نظم حسینی در مکنون

هم شیخ اوحدی فرماید

دیوانه همی شد از غم او گاه گاه دل / زان بسته ام اندران سر زلف سیاه دل

دلرا درین حدیث ملامت نمیکنم / این جرم دیده بود ندارد گناه دل

بسیار میکشد ز نخدان او دلم / ای سینه همتی که نیفتد بچاه دل

دلخسته ام ولی نتوان رفت سر نفس / شرح جراحت او که آه دل

در جان نهفته دهر ترا اوحدی مگر / رسید ازانکه راز ندارد نگاه دل

صبری کنیم تا ستم او چه میکند / با این دل شکسته غم او چه میکند

هر کس علاج درد دلی میکند و ما / دم در کشیده تا الم او چه میکند

عیسی دمست یار و مرا کشد او بکش / واندم نگاه کن که دم او چه میکند

ای بخت من بدست من انداز دامنش / وین سر نگر که در قدم او چه میکند

این دوستان نگر که نگفتند اوحدی / با هجر بیش و وصل کم او چه میکند

تا کی از هجر تو بیخواب و خورم باید بود / تو مشغول و ز خود بیخبرم باید بود

چاره کردم که مگر درد تو بهتر گردد / چون بتر شد به ازین چاره گرم باید بود

در میان بندم از آن زلف سیه زناری / اگر از دایره دین بدرم باید بود

دوستی کم نکنم با تو اگر همچو هلال / دشمنها در و خصم بدرم باید بود

نگذارم که بخورشید گنبدت مانند / ور بجان منکر شمس و قمرم باید بود

من که جز غصه عشق تو ندارم هنری / اوحدی وار بعالم سمرم باید بود

هرگز از عشق مرا پای چنین در گل نشد / هیچ این درد کم اندر جان و غم در دل نشد

نیست سنگی کو ز آه آتشین من نسوخت / نیست خاکی کان ز آب دیده من گل نشد

بر دل شوریده باری چنین سنگین نبود / بر دل آشفته کاری چنین مشکل نشد

هیچ سعیی در جهان چون سعی من ضایع نگشت / هیچ رنجی در وفا چون رنج من باطل نشد

اوحدی دل در وفا و عهد این خوبان مبند / کز غم خوبان بجز بیحاصلی حاصل نشد

گمان مبر که ز مهر تو دست وا دارم
اگر چو خاک رهم نعلکی بسودا دارم

اگر جهان همه دشمن شوند باکی نیست
مرا ز غیر چه اندیشه چون ترا دارم

مرا که روز و شب اندیشه تو باید کرد
نظر بمصلحت کار خود کجا دارم

بوصل روی تو ایمن کجا توانم بود
که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم

دلم شکستی و مهرت رها نکرد که من
بجو نهان خیال تو ماجرا دارم

ز آشنا دل مردم درست گردد و من
شکسته دل شدن از یار آشنا دارم

قبول کن ز من ای اوحدی و قصه عقل
بمن مگوی که من درد بی دوا دارم

ای آنکه هشت تو بحر گهر و ناز بهشت
چون قامت تو سرو سهی سرفراز نیست

روشن دل کسی که تو باز آیی از درش
تاریک دیده‌ای که بروی تو باز نیست

بر خسته راه کعبه ز خاک کوی تست
کو سعی کن که حاجت راه حجاز نیست

عیبم کنند مردم زاهد بعشق لیک
در زاهدان صومعه چندین نیاز نیست

ای اوحدی مرو ز پی چشم مست او
بنشین که روز فتنه به از احتراز نیست

سروی که از و حور و پریزاد بنده اوست
ماهی که از و خلق دل زار بنده اوست

آن حور شکر خنده که از باده لعلش
یک شهر شفای دل بیمار به بند اوست

ترکی که ز چین سر زلف چو کمندش
عشاق دل آشفته بیمار به بند اوست

شوخی که ز سرپنجه مستان دو چشمش
خوبان جهان جور بناچار به بند اوست

اندر چمن دلبری ای اوحدی امروز
سروی که ز رویش گل سحار به بند اوست

صنمی که جدا ولی ز جهان گزیده دارم
به زرش کجا فروشم که بجان خریده دارم

دگران نهند خاک در او چو تاج بر سر
نه چو من که خاک آن در ز برای دیده دارم

خبرم ز مرگ دادند که چون بود که آن هم
بفراق دوست ماند چه خبر که دیده دارم

نه عجب که ناله من برسد بگوش آن مه
که چو اوحدی فغانی بفلک رسیده دارم

تا قلندر نشوی راه نیابی بنجات
در سیاهی نشو ار مطلبی آب حیات

کفش و دستار بینداز و تهی کن سر و پای
تا چو ایشان همه تن سر نشوی اندر حرکات

نیست جز صدق دلیل ره ایشان بخدای
گر کنی راست دلیلی ازین کو قلبات

در جوال اند خری چند ز انکار روی
همه عیسی نفسند و همه عالی درجات

اوحدی رو مددی جوی ز خاک در شان
تا گرفتار نگردی بهوا چون ذرات

ای پیک نامه بر خبرا و بهار سان — بوی زکوی صدق باهل صفا رسان
بیگانه را خبر مده از حال این سخن — وان آشنا بیار و بدین آشنا رسان
جای حدیث او دل آشفته منست — بشنو حدیثش و چو شنیدی بما رسان
ما را بآستانه آن بت چو بار نیست — خدمت کنیم بر در او و دعا رسان

آه و فغان اوحدی امشب تو ای رسول
از جبرئیل بگذر و پیش خدا رسان

عرق چو از رخت ای ماه دلستان بچکد — ز خاک لاله برآید ز لاله جان بچکد
از آن حدیث لبت بر زبان نمی آرم — که نازکست مبادا که از دهان بچکد
ز شرم روی تو در باغ وقت گل چیدن — گل آب گردد و از دست باغبان بچکد
زمان زمان بر لال لبت تو تشنه ترم — اگرچه شعر بخوانم که آب از آن بچکد
هزار سال پس از مرگ زنده باشد بود — بوی آب حیاتی کز آن دهان بچکد
ز حسرت رخ چون آفتاب اندر صبح — ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد

نگاه دار دل اوحدی که خونابیست
رواش کن که بدان خاک آستان بچکد

پیداست حال مردم رندانه که هست — خرم کسی که فاش کند سر نهان که هست

میخواره کنج دارد و مردم بر آن که نیست — زاهد نداشت خبری و ما را گمان که هست
سود جهان بمردم عاقل بده که من — از بهر عاشقی بکشم سر زیان که هست
مومن ز دین بر آمد و صوفی باعتقاد — ترسا محمدی شد و عاشق همانکه هست
بیچاره آنکه خاک کف پای یار نیست — ای من غلام خاک کف پای آنکه هست
ای محتسب تو دانی و شرع و اساس آن — قانون عشق را بگذار آنچنانکه هست
ای آنکه یاد من نرود بر زبان تو — از بهر یاد دشت مرا این زبان که هست
آشفته را گواه نباشد بعاشقی — زنگ رخش زرد و رببین و بدانکه هست
گر کشته اندیشت مرا با تو دوستی — منشور مهر من بسخن دشمنان که هست
نامرد را مرا دهشتست از آن جهان — ما را مراد روی تو از هر جهان که هست
خلقی نشان دوست طلب میکنند و نیست — از دوست غافلند بجز این نشان که هست
گر زانکه اوحدی سگ تست از درش مران — او را بهر لقب که تو دانی بخوان که هست

هم شیخ عراقی فرماید

بر من نظری کن که منت عاشق زارم — محبوب دلارام بغیر از تو ندارم
چون شام سود من ز غمت زار بگریم — باشد که بگوش تو رسد ناله زارم
نی طاقت آنم که غم صبر توان کرد — نی وصلت آنم که دمی با تو برآرم

تا خار غم عشق تو در پای دلم رفت — بی روی تو گلهای چمن خوار شمارم

کم کن تو عتاب بر دل مسکین عراقی
ورنی بجدا دست بفریاد برآرم

مپسند ای دل تحیر در پا زخود دل — امید از هر که خواهی رست بگسل
زمین لگاه دومان رخت بربند — ورای هر دو عالم جوی منزل
برون کن از درون سودای دنیی — کزین سودا بجز سودا چه حاصل
منه دل بر چنین محنت سرایی — که هرگز زو نیابی راحت دل
دل از جان و جهان بردار کلی — بحسرت آنکه قدم نه در مراحل
که راهی بس خطرناکست و باریک — که کاری سخت دشوارست و مشکل
قدم بر فرق عالم نه عراقی — نمانی تا در اینجا پای در گل

نگارا از وصال خود مرا تا کی جدا داری
چو شادم میتوانی داشت غمگینم چرا داری

بکام دشمنم داری و گویی دوست میدارم — چگونه دوستی باشد که در جانم عنا داری
ندانم چه بد کردم من مسکین بجای تو — که کردم هلاک از غم هلاک من روا داری
مرا گویی مشو غمگین که خوش دارم ترا روزی — چو من گردم هلاک از غم توانگه خوش کرا داری

عراقی گشت تا لافند در عشق تو سرگرز — میان خاک و خون غلطان چو من صد مبتلا داری

پیش از اینم خوشتر کی میداشتی
تا چه کردم کز کفم بگذاشتی

باز بر خاکم چرا می افکنی — چون ز خاک افتاده ام برداشتی
من هنوز از عشق جانی میکنم — تا مرا خود مرده انگاشتی
تا بیابم یکدم از محنت خلاص — صد بلا بر جان من بگماشتی
تا شبیخونی کنی بر جان من — صد علم از عاشقی بفراشتی
من ندارم طاقت آزار تو — جنگ بگذار آشتی کن آشتی
هان عراقی خون گری کامید تو — آن چنان آمد که می پنداشتی

ای دل و جان عاشق زار توام
کشته اندوه و تیمار توام

گر گناهی کرده ام بر من مگیر — عفو کن من خود گرفتار توام
شاید ار یکدم غم کارم خوری — چونکه من پیوسته غمخوار توام
حال من میپرس گاهی بلطف — چونکه من رنجور و بیمار توام
چون عراقی نیستم فارغ ز تو — روز و شب جویای دیدار توام

توئی خلاصهٔ ارکان و انجم و افلاک
ولی چه سود که خود را نمی‌کنی ادراک

غرض توئی ز وجود همه جهان ورنی
لما یکون من الکون کائنا لولاک

همه جهان بتو مشغول و تو ز خود غافل
همه ز غفلت تو غافلند و تو بی باک

نجات تو بتو است و هلاک تو از تو
ولی تو باز ندانی نجات را ز هلاک

همه جهان بتو شادند و خرم و خندان
تو از برای چه دایم نشسته غمناک

تو عین نور بسیطی و موج بحر محیط
چنان مکن که شوی طالب خس و خاشاک

اگر چو مغربی آئی ز کائنات آزاد
بیک قدم توانی شد از سمک بسماک

بیا که کرده‌ام از نقش غیر آینه پاک
که تا تو چهرهٔ خود را بمن کنی ادراک

اگر نظر نکنی سوی من به آینه کن
تو خود بمثل منی کی نظر کنی بر خاک

اگرچه آینه پاک جانفزای تو آمد
همه عقول و نفوس و عناصر و افلاک

ولی ترا ننماید ترا چنانک توئی
مگر دل من مسکین بیدل غمناک

تمام چهرهٔ خود را بمن توانی دید
که هست مظهر نام لطیف صافی و پاک

چرا نظر نکنی بر دلی که از پاکی
اذا امر رتبه ما وجدت فیه سواک

بساحل رخه فکندی بحر آرام (?)
روا مدار بزاری فکنده بر سر خاک

تو آفتاب منیری و مغربی سایه
ز آفتاب بود سایه را وجود و هلاک

بر دل ریشم بسی دارد لبت حق نمک
گر بریزی ز اشک گلگونم بپرسد یک بیک

مردم چشم جهانی در جهان مردمی
ای تو چشم جان مردم را بجای مردمک

ای دل ار خواهی که بینی خضر را خطش ببین
آب حیوان را اگر خواهی لب لعلش بمک

روی بنما تا که من از پیش برخیزم بگل (?)
زانکه در پیش یقین هرگز نماند هیچ شک

با دل پر غل و غشش نتوان بر دلدار شد
زانکه قلب ناسره رسوا شود در پیش محک

برقع از رخ بر فکن بنمای روی مهر را
تا که گردد ذره‌سان در پیش مهر تو فلک

حرف زاید مغربی آمد بر لوح وجود
حرف زاید را ز لوح ای دوست باید کرد حک

صفا و روشنی کاندرون خانهٔ ماست
ز عکس چهرهٔ آن دلبر یگانهٔ ماست

خرد که بنجر از کائنات افتادست (?)
خراب جرعهٔ از بادهٔ شبانهٔ ماست

ز زلف و خال بتان باشیم خبر دایم
که زلف و خال بتان دام ما و دانهٔ ماست

تو از نشانهٔ ما غافلی و بیخبری
وگرنه هرچه تو می‌بینی آن نشانهٔ ماست

بیک بهانه جهان را بدید آوردیم
جهان بدید شده از پی بهانهٔ ماست

جهان و هر چه در وی هست سرتاسر همه موجی — ز جوش و خیزش دریای بی کرانهٔ ماست
بحرف افسانهٔ ما هیچکس نمیگوید — تو هر چه مثنوی در جهان فسانهٔ ماست
خروش و ولوله و گفت و گو و جوش جهان — صدا و نغمه و آوازهٔ ترانهٔ ماست

کلید مخزن اسرار مغربی در دست — که مدتیست که او خازن خزانهٔ ماست

چون رخت را هر زمان حسن و جمالی دیگرست — لاجرم ما را و تو را هر دم وصالی دیگرست
آنکه هر ساعت جمالی مینماید روی دوست — پیش ارباب کمالات این کمالی دیگرست
بر بیاض روی دلبر از برای دلبری — از سواد خط و خالت خط و خالی دیگرست
با وجود آنکه حسن او برونست از خیال — در دماغ هر کسی از روی خیالی دیگرست
گرچه عالم سربسر نقش خیال روی اوست — لیکن او را هر زمان در دل مثالی دیگرست
سوی او هرگز ببال و پر خود نتوان پرید — هم ببال و توان کان پر و بالی دیگرست
هیچکس گرچه ز حالی نیست خالی در جهان — لیکن این حالی که ما راست حالی دیگرست
گوش را نگشاده نتوانی شنیدن این مقال — زانکه هر معنی زبان را مقالی دیگرست

مغربی را در نظر هر سو نشانه زان ابرو و روی — هر زمان بدری و هر جانب هلالی دیگرست

دل ما نفسی مشرب دیگر دارد — راه و رسم دگر و مذهب دیگر دارد
می کشد هر نفسی جام دگر از لب یار — بهر هر جام کشیدن لب دیگر دارد
هست دل در دو نفس طالب یک خاص طلب — هر زمان او طلب و مطلب دیگر دارد
هر زمان جان دگر از لب جانان دهدش — بهر هر جان که رسد قالب دیگر دارد
در جهان دل ما مهر سپهر دگرست — عرش و فرش و فلک و کوکب دیگر دارد
بجز این روز که بینی بودش روز دگر — بجز این شب که تو داری شب دیگر دارد
لوح محفوظ دل مغربی از مکتب دوست — گشت مکتوب که او مکتب دیگر دارد

ایضاً مولانا بساطی فرماید

دهانت چشمهٔ آب حیاتست — بشیرینی لبت کان نباتست
گرفتار کمند عشقت ای ماه — یقین میدان که در عین نجاتست
ببخش آخر زکات حسن با من — که بنیاد مسلمانی زکاتست
مسلمانان تنی را میپرستم — که رشک صورت عزی و لاتست
کنار من ز خون دیده هر شب — تو پنداری که جیحون یا فراتست

مجو درمان بساطی جان ده از درد — که درد دوستان عین دواتست

دردی که دلم دید ز چشم تو که دید / وانها که ز زلف تو کشیدم که کشید

دردا که من از هجر تو از دیده فتادم / یک یک همه دانم که بگوش تو رسیدست

بی تهمت خشکم نگذارد نفسی آه / این دیدهٔ تر دامن ما زچه دیدست

چندین چه خون ریخت لبش هیچ ندانم / گر لب ز پی ریختن خون نگزیدست

دوش ابروی چون ماه دیدم و گفتم نوش / ای خلق جهان روزه مدارید که عیدست

در ششدر غمت چو بساطی چه نهم دل / یکباره کس از حب وطن مهر بریدست

خطی کز دو لب جانان نوشتند / عبیر از مشک افشان نوشتند

برای نسخ مه رویان غباری / محقق شد که بر ریحان نوشتند

بخط سبز دولت نامهٔ خضر / بگرد چشمهٔ حیوان نوشتند

صفات قامتش سر جا بر آمد / حدیث سرو در بابان نوشتند

سخنهای بساطی چون حسن بود / ازان در باب سلمان نوشتند

ز همدمی تب ار چه بسی بد زد دم سردم / بگرم بوی او نیست همدمی دگرم

ببست چهره ز دم من از دو دیده تر / قدم به پرسش من تب کنون که بستدم

کنون که با تو دمی میزنم غنیمت دان / که اعتماد نماندست بر دمی دگرم

کنار گیرم از آنها که همچو جان مپسند / چرا که روز وداعست و بر سر سفرم

در آب دیده نخواهیم کنون اگر جویی / وگرنه با تو ز خاک آورد صبا خبرم

بپای سرو کرم دل گشاد که بنشینم / شود چو جوی روان آب حسرت از نظرم

امید هست بساطی که رو نماید باز / طلوع صبح مرادی ز نالهٔ سحرم

ز تاب تب بهر نوبت که آن سرو روان لرزد / بر آید از دلم آهی که ماه آسمان لرزد

ز آه سرد من بر خود گرفت آن ماه لرزیدن / چو شاخ گل که از باد صبا در بوستان لرزد

تو نخل نازکی ترسم که آسیبی رسد بر تو / دلم بر سر و بالای تو همچون بیدازان لرزد

بغیر از من که ای جان کیست تب بر تو همی لرزم / که گوید برگ جان خویش و بر جان کسان لرزد

بلرزد دیگرانرا دل ز رنج آن تن نازک / ولی مسکین بساطی را ازین اندیشه جان لرزد

پیش ازین منگر بروی دشمن ای آرام جان / دیدن روی مخالف چشم را دارد زیان

همچو زلفت عالمی بر من شد از غیرت سیاه / جان من تا سرخ کردی چشم را بر دیگران

گفتم از مستی برویت حال درد آمیز خود / چشم مخمور ترا گوی که درد آمد ازان

نرگس چشم تو ما را مانع دیدار شد
گر شفق بد انگشتی مهر کی بودی نهان

گرد اثر آه بساطی در مه رخسار تو
میرود آری دعای خستگان بر آسمان

شبی کم خنده آن غنچه لب دید
چنانش ذوق کز خنده غلطید

چگویم یارب آن حلوای لب را
که از قند و شکر بسیار چربید

نمیترسم ز تیغ او دلم گفت
دلیری بین که این گفت و نترسید

نگنجد در دهانم هیچ گفتی
ترا خود در دهان این کی بگنجید

نخندید خون کس گفتند چونست
که خون من در آن لبها نخسبید

بسی در گوشها عود حزین را
نوای نالهٔ من گوشها لید

بپیچید آن صنم بر دیگران زلف
بساطی زان حسد بر خویش پیچید

انکه رنجورند خلقی بی لب نوشین او
تاب دیگر دارد از تب عارض رنگین او

من فدای جان او بر سر میازیدش طبیب
تا بدست او نه نیم ساعد سیمین او

انکه بر بالین من چون شمع شبها زنده داشت
این زمان چون شمع میسوزیم بر بالین او

دیده نرگس کی بیند ماه روشن در عرق
کوکب افشان کرد از خورشید بر پروین او

شربتی از بهر او میخواستم سازم نبات
از خجالت آب شد پیش لب شیرین او

من دعا میگویم او امین خدایا از کرم
در دعای من مبین ضایع مکن آمین او

آن تن نازک ندارد طاقت آسیب غم
ای فدا جان بساطی بر دل غمگین او

چه سودای سر و خود را بر کشیدن
چو نتوانی بقد او رسیدن

کشیدم محنت تو بسیار
بجان آمد دل از محنت کشیدن

مرا کشت آن لب شیرین از بس
بهر جا بینمش خواهم گزیدن

سخن گفتی نقدش بازای دل
گرفتی بر لب قند بها بریدن

بپردازم رخ از خاک در دوست
بزرمی باید آب رو خریدن

مباش ایمن ز راشک ای مردم چشم
که اینک دم بدم خواهد رسیدن

رخش آیینه گفتم روشنم گفت
بساطی تا کی این نقش دیدن

نسخه آدینه بی قرار باید

آمد بهار و تازه شد باز دگر صحن چمن
ای ساقی گلرخ بیا جام دمادم ده بمن

زنجیر در گردن صبا زان میبرد واند بادرا
تا طفلکان غنچه را از خنده بگشاید دهن

شاخ چنار اندر چمن باز آمد و با صد فن
دستک زنان اندر هوا تا پای کوبد نارون

عیدست اگر خواهد دلت تا قصد قربانی کند
گفتم هوای کوی تو از سر نخواهد شد مرا

ای عید جمله عاشقان قربان عید تو منم
گفت آذری نشنیده قال النبی حب الوطن

بغمزه ما همه بیهش لب تو زنده شدیم
هزار بار بمردیم و باز زنده شدیم

بخاک و خون اگرم نیست ای سرشک رسی
زبس که در طلبش میروم بهر سویی
بسوز و گریه چو شمع ار چه عمر ما بگذشت
ز آذری بشنو از عشق آن می بیند

که ما هم از نظری همچو تو فکنده شدیم
چو اشک گرم ز خویشتن فکنده شدیم
ولیک آخر کار از جهان بخنده شدیم
که از پسند تو آمد که ما پسنده شدیم

ای لطف ترا جانب هر ذره نگاهی
وز جانب هر ذره بدرگاه تو آهی

هر شاه بدرگاه جلال تو گدایی
کس جانب کنهت نبرد راه از آنست
بر نام تو هر نقطه تحقیق دلیلی
مستوفی دیوان کمالت ننویسد
با شربت لطف تو چه نیشی و چه نوشی

هر یک ز گدایان در بار تو شاهی
در ملک تو هر طایفه را روی براهی
بر ذات تو هر ذره به توحید گواهی
از کفر و ز اسلام ثوابی و گناهی
با آتش قهر تو چه کوهی و چه کاهی

هشدار که در دین و عقبی نتوان باخت

خبردار که آواز درا هیچ نیابی

شبی کز دل خیال آن بت سیراب بگذرد
نمک در دیدهای خود کشم تا خواب بگذرد

بروز از گریه چشم خیالت میجهد سو
اگر در چشم خود گیرم خیالت داشتی خواب
امام شهر اگر بیند خیال قد و ابروست
حسود تیره دل گم گشت باشد آذری پیدا

چو ماهی سراسیمه که از گرداب بگذرد
ز دست میترسم که چون سیماب بگذرد
نماز خویشتن یکبار دار از محراب بگذرد
بلی چون به برآید ظلمت از مهتاب بگذرد

نوبهار آن به که عزم عشرت آبادی کنیم
بگذریم از بوستان و زد و ستان یادی کنیم

بلبلان از باد نوروزی بفریاد آمدند
خیمه سلطان گل بر سبزه صحرا زدند
دهر بنیاد جوانی میکند ساقی کجاست
آذری چون نیست در زنجیر بودن تا بکی

کم نه ایم از بلبلان ما نیز فریادی کنیم
خیز تا آنجا رویم از دست غم دادی کنیم
موسم عشرت است تا ما نیز فریادی کنیم
چون صبا یکره هوای سرو آزادی کنیم

یک سرو روان نیست چو بالای بلندت
گفتم سخن راست اگر هست پسندت

ای بلبل دل نغمه سرای گل رویت
وی طوطی جان واله لبهای چو قندت

بر آب خضر خنده زند چشمه نوشت
بر سرو سهی ناز کند قد بلندت

شهانه دلهاست در آن سلسله شیدا
آری دو جهانت گرفتار کمندت

یوسف چه اگر همسر مشکش بخریدند
تو لایق آنی که بجانها بخرندت

اندیشه کن از زر و سیم ای شه خوبان
حسنت چو نماند بیکی جو نخرندت

پرهیز کن ای آذری از عشوه خوبان
مستند مبادا که بیک غمزه کشندت

ای حور پری چهره که از دیده نهانی
آرام دل و جان همه آید میانی

هر روز غم و درد ترا میگذرانم
یکروز نپرسی که تو چون میگذرانی

گفتی بجفا بر دل تو داغ نهانم
یارب که برای من دلریش بیایی

از عشق تو جان از تن بیچاره روان شد
ایا چه بلای که بدست این نگرانی

از جور رقیب سگ بدکیش بر اندیش
هر شب بسر کوی تو آیم نهانی

من عاشق یکرنگم و از جور نترسم
بیزارم از آن یار که باشد دو زبانی

ای آذری از غمزه چشمان سیاهش
آشفته او گشته و رسوای جهانی

شراب جنت حلوای دل گر چه تلخ و جان ستان باشد
ولیکن تلخی روز جدائی بیش از آن باشد

فراق دوستان دیدن نشانی باشد از دوزخ
معاذالله غلط کردم که دوزخ زان نشان باشد

ملال از هیبت روز قیامت چند ترسانی
قیامت پیش ما روز وداع دوستان باشد

باستغنای وصل ایمن مباش از غارت هجران
که گر نوشی دهد ایام نیشی در کمین باشد

قیامت آذری با دوست در جنت شرف دارد
چو یار از یار دور افتد قیامت آن زمان باشد

شیخ جلال افسر باید

ای صبا احوال من با او بگو
حال بلبل با گل خود را بگو

قامتم بین چون کمانی در غمش
این سخن با آن کمان ابرو بگو

چون نقاشی دو چشم دیده
پیش آن دو نرگس جادو بگو

همینگویم ترک زیار خویش
هر که خواهد هر چه خواهد گو بگو

شد جلال افتاده بازوی عشق
این سخن با آن سمن بازو بگو

ای یار دوش همدم و یار که بوده
لبها گزین شب بکنار که بوده

آشفته موی زلف بدست که داده
سر بر خمار دفع خمار که بوده

با چشم نیم مست کجاست خفته
با زلف بیقرار قرار که بوده

با ابروی کمان وشش مژگان چون خدنگ
وی من شکار تو تو شکار که بوده

با دشمنان نشسته علی رغم دوستان
بنگر گل که گشته و خار که بوده

روزم چو شام تیره که گذشت از فراق تو
تو روشنای شب تار که بوده

بر خود جلال پیرهن از غصه چاک زد
بر رغم او تو وصلهٔ کار که بوده

ای حسن خط نشان شاهی
آیینه رحمت الهی

عشق تو کمین گشاده ناگاه
بگرفته ز ماه تا بماهی

از حکم تو سر چگونه پیچم
من بنده ام و تو پادشاهی

در پات فشانم از سر دست
از من سر و جان اگر بخواهی

دل رفت جلال گو برو نام
سر رفت و تو در غم کلاهی

آن سرو گل اندام که در زیر قبا رفت
با ما سر عتاب است و ندانم چه خطا رفت

آه از من بیدل که دل سوخته من
عمریست که گم گشت و ندانم که کجا رفت

سر تیر که در جعبه ما بود فکندیم
لیکن چه توان کرد که مجموع خطا رفت

از جور رقیبان ز درت دور بگردم
تا خلق نگویند که از دست جفا رفت

شهانه جلال از غم سودای تو سر باخت
بس سر که ز سودای تو بر خاک فنا رفت

مدعی گر طعنه زد بر من ز عشق او چه باک
طالبان دوست را از طعنه دشمن چه باک

دشمنان و دوستان کردند بر من بست لنگ
گر بود روی عنایت دوست را با من چه باک

ای که فردا در قیامت دامنت خواهم گرفت
گر بود خون منت امروز در گردن چه باک

پاک خون دل ز راه دیده بر دامن چکند
خون دل شد پاک اگر آلوده شد دامن چه باک

گر جلال از گنج وصلت یافت مقصودی چه شد
خوشه چینی خوشه گر برد از خرمن چه باک

بکوش تا دل آزرده بدست آری
که اهل دل نپسندند مردم آزاری

چه سود وعده عهدی که میکنی با من
تو عهد میکنی اما بجا نمی آری

اگر تو یار منی دور شو ز اغیارم
نه دوستیست که با دشمنان کنی یاری

بدور نرگس مخمور باده پیمایت
ز دور کار برفت زمام هشیاری

تو حال دوش من پرس از آنکه تا بسحر
ترا بخواب گذشت و مرا به بیداری

نظاره کن نگری بر سر سینه کی دانی
که پاره‌های دلست اینکه اشک پنداری

اگر چه بر سر خاکم نشانده سهلست | امیدهست که بازم ز خاک برداری

جلال زور و زر و زاریست چاره وصل
چو زور و زر نبود چاره هست خواری

ای مسلم شده بر چشم خوشت دلداری
روزگاریست که از چشم و دلم خالی نیست
مونس روز و شبم ناله بود یا فریاد
من دلسوخته یک لحظه نیم بی یاد

هیچ فکر من سودازده در دل داری
نه شب روی تو نه در خواب و نه در بیداری
ورد شام و سحرم گریه بود یا زاری
گاه گاهی چه شود گر تو من یاد آری
گر تو از خیل غلامان خودش شماری
پادشاهی کند اندر همه آفاق جلال

اشرف فرماید

از خاک من دلشده چون سبزه بر رود
چون لاله جگر سوخته درد تو با شد
از گوشه چشم ابروی شوخش دل ما خست
کعنی که از و دست شوا این چه محالست

هر برگ زبانی شود و درد تو گوید
هر گل که بنور و نوریم از خاک بروید
شرطست نشانه که کانداز بجوید
از چشمه خورشید کسی دست بشوید

اشرف که شد آفت دل قد تو جو ست
هر جا که روی در رهت افتاده بپوید

تابوت مرا بر کند ز دوست لرزید
از شیوه جلادی آن غمزه بگوئید
چون دوست کند بر کشی روا قمه من
فریاد کنان بر سر آن کوی بریم

بر عادت ماتم زدگان نعره برآرید
برگشته آن غمزه بگرئید و بزارید
گوئید شهید تو شد و باک مدارید
هم بر سر آن کوی نجاکم بسپارید

من مات من العشق فقد مات شهیدا
بر تربتم از خون جگر خط بنگارید

بسیار ز سر حسرت پای تو خاک شد
مرحلهای صبر همه در چشم ولی
پیش از اجل ز حال من ناتوان بپرس
دل نقش غیر شست و نشان نگار دید

بسیار دل بجستن تیغ در ذاک شد
یک یک ز دست فرقت تو چاک چاک شد
بیمار را چه سود دوا چون هلاک شد
مقصود رو نمود چو از شرک پاک شد

اشرف بحسرت لب لعل تو داد جان
حسرت بخویش برد چو در زیر خاک شد

خواستم از دهنش کام دل آن جور نداد
بکرم داد مرا دست نگارین ببوس
دود آتش شود و خامه و کاغذ سوزد

گفت ما را بکسی هیچ نمی باید داد
هیچکس را بجهان خوشتر ازین دست نداد
گر کنم قصه هجران تو بر نامه سواد

اگرت کشتن من برای بود خوش باشد
من برای تو اگر کشته شوم عمر تو باد

بی لب اشرف اگر بگذرد از جان چه عجب
جان همی تلخی دهد از حسرت شیرین فرهاد

بهجران گر کسی را زندگی در کار می آید
مرا در هجر او از زندگانی عار می آید

من این درد دل پر خون بکس هرگز نمی گویم
زبان بی اختیار من درین گفتار می آید

همی گویم که در در بندم و در خانه بنشینم
اگر من در همی بندم غمش از دیوار می آید

زکوی دوست رفتن گفت ناصح آسان باشد
ترا آسان نمود اما مرا دشوار می آید

جدایی سوخت اشرف را اگر باور نمیداری
بیا در داغهاش بین که آتش بار می آید

نماند به بدان کوی زنخدان
وگر گوئی بیا آنک گوی و میدان

مرا در دل ز تو بسیار درد است
که هر یک را بود گم گشته درمان

همی با صبح بوشان دامن عفو
ترا دامن همی سوزد مرا جان

نشان خون من از خال جبینت
بود خال جبینها خون قربان

مگو اشرف بهشیاران ز مستی
نشاید نکته گفتن پیش نادان

هیچ محنت چو درد هجران نیست
هیچ دولت چو وصل جانان نیست

گفتمش دل مده ولی چه کنم
که دل من من مرا بفرمان نیست

هر که مومن بدین عشق نشد
در همه مذهبی مسلمان نیست

عاشقی یکدلی و یکرنگیست
در هوای طریق مردان نیست

دوستان را ز دشمنان مشمار
همه انگشت دست یکسان نیست

صحبت دوستان غنیمت دان
هیچ روزی که عمر چندان نیست

او چو درمان نمیکند اشرف
تو بدردش بساز درمان نیست

کس چه داند که مرا حال پریشانی چیست
حال این بنده بهر حال تو میدانی چیست

با منت گر سر محبوبی و معشوقی نیست
خنده زیر لب و غمزه پنهانی چیست

من اگر دعوی عشق تو کنم ور نکنم
همه دانند که این بی سر و سامانی چیست

رحم بر هیچ مسلمان نکند غمزه تو
کافرست چه داند که مسلمانی چیست

گله کردم ز جفاهای تو و بد کردم
حاصل از کرده بد غیر پشیمانی چیست

زاهدا باده بده یا برو از صحبت ما
با حریفان سبک روح گران جانی چیست

اگر از حالت اشرف خبرت نیست روا
خاطر جمع چه داند که پریشانی چیست

[illegible] مولانا خیالی [illegible]

تا کرشمه‌ت سبب غارت جان کرد مرا
غم پنهان تو رسوای جهان کرد مرا

بارها عشق تو میگفت که رسوا کنمت
هرچه میگفت غم عشق همان کرد مرا

گفتمش ای اشک مرو بر طرفی گفت برو
کانکه آبی برود بدین گونه روان کرد مرا

این نشان بس ز وفا ترک کماندار مرا
که چو تیری بکف آورد نشان کرد مرا

شادکام از روش نظم خیالی زانم
که خیال سخنش ورد زبان کرد مرا

بیش ازین مپسند در زاری من درویش را
پادشاهی رحمتی فرما گدای خویش را

چاره درد دلم را که داند جز غمت
غیر مرهم کس نمیداند دوای ریش را

ساقیا وقتی ز نزدیکان شوی کاندر رهش
یک طرف سازی بجای عقل دوراندیش را

چون سر زلف تو چشم از چشم دزدی تشنه گرد
تا توانی بسته دار آن دزد بیباکش را

سالها لاف گدایی زد خیالی و هنوز
همچنان سودای سلطانست درویش را

همه شب از غم آن ماه پاره
مرا از دیده می بارد ستاره

بینداز اشک را از دیده ای چشم
کزو شد راز مردم آشکاره

دلم صد پاره گشت از هجر و بیمت
که خون گردد ازین غم پاره پاره

من حیران بیک نظارهٔ تو
شدم از خویش و مردم در نظاره

گذر سوی خیالی کن خدنگت
بدل سوراخها دارد گذاره

از سبزهٔ خطت بر ورق گل رقمی یافت
وز سرو قدت فتنه بعالم علمی یافت

اکنون دل و شوق دهن تنگ تو کز وی
بسیار طلب کرد نشانی و نمی یافت

دل شیفتهٔ قدت سرافراز چمن را
در شیوهٔ صاحب قدمی بی قدمی یافت

آزرده خیالم که ز حال دل ریشم
هرکس که شد آگه بحقیقت المی یافت

ای بی تو گرم هست دگر جان خیالی
کز نالهٔ دلسوز تو بیچاره دمی یافت

دلا طریقهٔ عشاق خودپرستی نیست
چرا که شیوهٔ مردان راه هستی نیست

چو خاک پست شو ار آب زندگی طلبی
که میل آب روان جز بسوی پستی نیست

خراب بادهٔ شوقیم و عین هشیاریست
ازین شراب کسی را که ذوق مستی نیست

بآب باده ز دل نقش غیر پاک بشو
که قبله گاه نظر جای بت پرستی نیست

کجاست نقش دهانت که رو خیالی را
بدست فایده غیر تنگ‌دستی نیست

تا بروی از دیده اشک لاله گون می آیدم / دم بدم از گریه خود بوی خون می آیدم

گوییا مسکین دلم در قید زنجیر بلاست / کز سر زلف تو و یاد جنون می آیدم

ای رفیقان کسوت زاهد مکن بر قد منست / بر قد رندی لباس فقر چون می آیدم

تا نیازهایی که گفتی از درون جان برفت / کافرم گر هرگز از خاطر برون می آیدم

با خیالی زلف را در باکشان مگذار هیچ / فتنها بر سر خورزین بخت نگون می آیدم

گر تو ای شمع شبی در نظر من باشی / چه دعا بهتر ازینست که روشن باشی

تا بود دانه خال تو بر آتش شرطست / که بفرمان من سوخته خرمن باشی

با محبان بلاکش مکن ای عهدشکن / دوستئی تو همینست که دشمن باشی

بنده سرو قد یار شو ای دل اگرت / هوس اینست که آزاده چو سوسن باشی

آب روی از این نیست خیالی که چو خاک / سرفرازی بگذاری و فروتن باشی

مولانا فتاحی فرماید

چو سرو من بگلگشت چمن در گلستان گردد / ببیند رفتنش تا جوی آبش در دهان گردد

ز عکس روی و زنجیرها در پای آب افتد / ولی چون سرو قدش در خیال آرد روان گردد

ز آن غمزه ز چشم مستش گوشه میگیرد / که ابرو نیز هم پیوسته گردش کمان گردد

کمر بر هیچ بندد او دست همت من بین / که نتواند که پیرامون آن نازک میان گردد

بود آتش فروز گلخن عشاق فتاحی / تنش چون بر سر کوی محبت استخوان گردد

دلم شب تا سحر بی شمع رویت تا بمیسوزد / خوشا پروانه کو در پرتو دیدار میسوزد

غم خود در برون ناگه میسوزم همی گویم / وگر در خانه میگویم در و دیوار میسوزد

دل آن سو رفت و خواهد سوخت ای جان در جهت تدبیری / تو هم دنبال او رو گر دلت بسیار میسوزد

خوشی گر دست ناخوش آتش می می نهی بر لب / ترا حاجت چه غم جان من غمخوار میسوزد

فروغی زان ندارد رشته تقوی فتاحی / که هم بر آتش روی بتان زنار میسوزد

ای همه زآتش شوق تو دلفروزیها / دگر از زلف و رخت اوراد شبانروزیها

گر برآید ز دلم کام تو گفتی بدهم / خواهد آمد ز دل سنگ برون زیها

ای که پروانه شمع دل اغیار شدی / بر تو روشن شد احوال جگرسوزیها

عجب از شیخ که از روی کرامت نشناخت / سعی بی فایده در مصلحت آموزیها

مدد از ساغر فیروزه طلب فتاحی / تا بود بر همه حادثه فیروزیها

لعل جانبخشی که جان بخشید ما را گفتنش / میتوان گاه سخن گفتن مسیحا گفتنش

با سر زلفت که گوی حسن در چوگان اوست / حالتی داریم و نتوانیم حالا گفتنش

راز عشق او نهان ماند نهادم در میان / چون چنان وارست نی میترسم از وا گفتنش

در حق من هر چه میخواهد رقیبت گو بگو / پیش من فرقی ندارد گفتن و ناگفتنش

از دهانش عارفی میگفت پنهان نکته

زیر لب گفتا چه حاصل از معما گفتنش

عقل و دینم ز سهم چشم تو خفت / واجب آمد حذر ز مردم مست

دیده ام راز دل بخلق گشاد / نتوانم دهان مردم بست

تو نشستی و شعله از دل خاست / موسم شمع شد چو روز نشست

از تو بر دست اگر گرفتم می / زاهدا از من مگیر گو بر دست

گرچه فتاحی تو خبری نیست / بی گنه میکشیش چیزی هست

گل بباغ آمد و همراه صبا خواهد رفت

ساقیا باده که دوران بقا خواهد رفت

هر که چون ابر ز سودای طرب بازار است / سوی صحرا ز پی کسب هوا خواهد رفت

زدم این فال چو دیدم رخ آینه جام / که میان دل و دلدار صفا خواهد رفت

غنچه را باد بر دخرده جنبش گفتم / خنده زد گفت که از کیسهٔ ما خواهد رفت

دوش گفتند که فتاحی ازین کوی برفت

زیر لب گفت بمانید کجا خواهد رفت

قدت در ناز شد زیباش گفتند / الف شد در بلا بالاش گفتند

دهانت تا دلم از غیر پرداخت / معجزخانهٔ عیساش گفتند

بگفتم بر سرت پاشم در اشک / دو چشم درفشانم پاش گفتند

طبیب آمد بسوی خستگانش / که فرمایم دوا فرماش گفتند

بوصف زلف او فتاحی آن نظم / که گفتی لؤلؤ لالاش گفتند

کسی که باده بشادی روی یار خورد

چرا نمیرد و غم از پی چکار خورد

شراب و عیش بدان مست تلخ و زهر بود / که بی حضور شکر خندهٔ نگار خورد

کسی که می نخورد در بهار بر لب کشت / فرست جانب صحراش تا بهار خورد

خیال زلف و خط ساقیم حیات دهد / بزیر خاک تنم را چو مور و مار خورد

خوشست هر که بافلاس همچو فتاحی

دلی نداشت که غمهای روزگار خورد

کو دیده که مشتاق لقای تو نباشد / کو دل که گرفتار بلای تو نباشد
تا مهر تو در هر دو جهان یافت ندیدم / یک ذره که رقاص هوای تو نباشد
در آتش اندوه ابد سوخته بادا / هر دل که بر و داغ وفای تو نباشد
جان منتظر است بگویش که بر آزود / جان خود نخرد ارزد که برای تو نباشد

فتاحی اگر می نخورد یار بهشت
خوش باش کزین شیوه‌های تو نباشد

گر حال من آن غمزه غماز نداند / خونریز نخستم مصلحت ناز نداند
از بیخبری نیمش و باز ندانم / وز بی اثری ببیندم و باز نداند
لب میکند او رنجه بدشنام من و دل / در کف نخود از لذت آواز نداند
رسوا شدم از اشک جگر گوشه که طفلست / و آیین نگه داشتن راز نداند

او نامه فرستاده و فتاحی مسکین
در خواندنش انجام ز آغاز نداند

مرا درد عشق تو بیچاره کرد / چو اشک خود از خانه آواره کرد
خبر از بی حالم بخواری ببین / که چشم توام مست و میخواره کرد
قبا چاک زد گل چو نامت شنید / بنام نکو جامه پاره کرد

دهم گفتمش جان چو بینم دو بار / چو دان غمزه سودای یکباره کرد
بجان بود فتاحی از غم خویش / که در زلف و لعل تو نظاره کرد

ای که وقت لاله ساغر خالی ز می میکنی
رفت عمر این داغ حسرت را دوا کی میکنی

همچو بلبل های و هوی گر چه بر خواهند برید / مرغ روح از شاخسار عمر تا کی میکنی
ساقیا کردی تو جمهوری ظلم را تا توان / یارب آید بس حشمت سر چه با وی میکنی
سبزه و گل حمله فرد و شی در پای گشند / چند روزی گر بساط زرق و راطی میکنی
بر بساط دهر فتاحی چو بنیاد نیست / باز همت در پی ویران خرابی میکنی

نوع دیگر بشیوه وانی فرمایند

جان فدای او شد و سودای او از جان نرفت / سالها رفت و خیالش از دل حیران نرفت
هرگزم در دل نیاید یاد او گر در داو / صد هزارم جوی خون زین چشم خون افشان نرفت
دیدم چین زلف او را دید دل گیسوی او / دیده در چین ماند و دل جز سوی هندستان نرفت
هر دل و جانم رگ و شانه کی زد غمزه اش / زخمش از دل رفت لیکن سهم او از جان نرفت

رفت همچون ذره خاکی بدر بر باد هوا
از دلش یکذره مهر طلعت جانان نرفت

هست ماهی کاین رخ چون آفتابم آرزوست
مینماید رو که جان بخشم بدان روی نکوست
هر زمان با دوست میگوید بدی من رقیب
از دهانش آرزو دارد دل ما بوسهٔ

روی پنهان میکند از من نمیدانم چه روست
بد مبین ای زاهد خودبین که آن روی نکوست
چند میگوید بگو آخر بدی من عدوست
این دل بیچاره را بنگر که هیچش آرزوست

بدر در دور قمر زلف او بشکست دل
چون کند دل بستهٔ زلفین آن زنجیر موست

یار ما راست تابان بر رخ چون ماه نور
زارم از هجران ندارم طاقت روز فراق
زاهد انکار نظربازی کند از صورتش
تا من بیمار دیدم مو خطت از خیال

یا رب از روی نکویش دیدهٔ بد دار دور
کی بود با خسته حالان توان آرزو
دیدهٔ معنی ندارد هست در انکار کور
نقش بندد دم بدم در دیدهٔ بیمار مور

بدر را در آتش عشق تو سوزی دیگرست
میفزاید گرمی مهر تواش در دل ز نور

آن پری پیکر که از جان و تن میدارمش
کی خیال او رود از دیدهٔ گریان من
دامنش در ره گرفتم گفت ای دیوانه

گر روان خواهد ازین بیدل روان بسپارمش
زانکه همچون اشک دایم در نظر می‌آرمش
گفتمش دیوانه باشم گر بگذارمش

بار من چون زلف سر پیچید و از من رخ بتافت
من نیارم سر بپیچیدن از او چون یارمش

گفتمش افتاده بدر خسته دل از کار رفت
در هوای مهر خود چون ذره انگارمش

مرغ دل باز بدام تو در افتاد اسیر
زد می آتش از سوز درون در عالم
نقش آن روی که زین دیدهٔ ما بربست
چند گویی بر رقیبان که بگیرید او را

لطف کن بر دل افتاده نظر باز مگیر
اشک پرورده بخون گر نشدی دامنگیر
نتوان شست بصد خون دل از لوح ضمیر
نظری خوش که نداری بکشم بی تقصیر

کار من روشنی از مهر جمال تو گرفت
خواند از آن روی مرا اهل نظر بدر منیر

از پیچش زلفا و شد نقد دلم پیدا
و جنس دل و جان دیدند گشتند خریدارش
از جوشش اشک من تن غرقه شود دایم
عشق آتش سوزان دان جان رشته و تن شمعش

دزدان چو بهم بخشند دزدیده شود رسوا
باشد خریداران چون نیک بود کالا
کشتی بخطر باشد چون موج زند دریا
روشن بنمایند نهانی شمع تن تنها

ای بدر چه اندیشی از انجم شبهای
چون همنفسم ای زهره دو جهان فرما

چند گردد زلف گرد عارض جانان ها
سنبلش آشفته شد از باد کان ایمان هاست
دیده گریان ما بهر نثار مقدمش
با وجود بحر عشقش بیها دم آب از سر گذشت

لطف کن یارب بگردان این بلای جان ها
بنگر آخر که چون باد رفت ایمان ها
هر دم از در وگهر میکند ایمان ها
گفت مسکین غرقه شد در بحر بی پایان ها

گفتمش خورشید رویت را هوادارست بدر
گفت خواهد گشت همچون ذره سرگردان ها

ای دل چو بینی آن قد وان زلف و ان دهان
عکس خط تو بر ورق روی زرد من
در چشم ما خیال قد و عین ان نمود
نتوان ز حال حال تو هیچ آرزو

از مصحف جمالش الف لام میم خوان
تعوید دوست ثبت ک ز بر زعفران
در عین چون الف بنشیند شود عیان
چون نقطه فرود زبان مشود نهان

گردد هلال بدر چو شد دور از آفتاب
دور از رخت هلال شد این بدر ناتوان

چو از دوش افکنی آن زلف گل پوش
نه تنها چو چشم از غم آب بت
بجانی مینخرد نازی ال ز تو

سر افتاد کان اندازی از دوش
که از سوز دلم خونت در جوش
بجان نفروشی ناز و ناز نفروش

دلا در کوی او جان ده چو رفتی
چو جانی میدهی باری در آن کوش

ز مهرش بدر اگر گردد هلالی
نگردد ذره مهرش فراموش

هلالست ابروی شوخ و رخ خوبت بدر
دلم کی قدر آن دارد که تو مقدار آن دانی
چو تیری آید از شستت بجز در سینه ننشیند
چو شد پیوسته در محراب ابرو گوشه چشم آن

هر آن غمدیده کان روی نکو را دید رحمت
من این مقدار میدانم که دل شیوه بی قدرت
که اندر مجمع عشاق دل را جای در صدر است
بدرویشی دلی دارم بر آن گوشه نشین بدر است

تو شمع مجمع روحی و دل بیت چو پروانه
تو خورشید جهانتابی و کمتر ذره ات بدر است

چون ز برقع ماه رو بنمود دلدارم دگر
چون ندارد دست بی گلزار رخش از هیچ رو
میکشم ز آشفتگی بار سر زلفت بدوش
دست من بگرفتی و گفتی که غمخوارت شوم

عشقبازی با رخ دلدار دل دارم دگر
با رخ گلنار او سر باد گل دارم دگر
باز سودای تو می آید بسر دارم دگر
رحم کن بر من که در دست غمت خوارم دگر

بدر مسکین در هوایت ذره سان سرگشته شد
هیچ گفتی هست آن مسکین هوادارم دگر

خواجه عماد فقیه فرماید

ما بدست تو سپردیم دل غمگین را — تا ز الطاف تو خطی بود آن مسکین را
تا نسازم ز غبار قدمت سرمهٔ چشم — روشنائی نبود دیدهٔ عالم بین را
ای لبانافهٔ چینی که صبا برچیند — صبحی از طرهٔ کج طرهٔ چین بر چین را
با من سیه دل شوریده ترش روی مباش — سخن تلخ میاموز لب شیرین را
هر نفس گوید از اوصاف تو یک نکته عماد — تا بیاد تو کند شاد دل غمگین را

ما را نماند هیچ غم الا غم شراب — ساقی بیار باده و مطرب بزن رباب
ما گرچه از جناب تو چون حلقه بر دریم — نتوان ز آستان تو رفتن بهیچ باب
من بر سر بهشت تو خواهم سپرد جان — چون تشنه که جان بدهد بر کنار آب
با قامت و عذار تو مانند نیستی — گر سرو در قبا رود و ماه در نقاب
صبر ارچه مشکلست بسازیم هفتهٔ — عمر ای عماد اگر بکند هفته شتاب

زان داغها که ز آتش غم بر دل منست — گر خون نمیشود دگر از سنگ آهنست
نیشی فرو رود بدل ریش دردمند — هر ساعتی ز هر سر موئی که بر تنست

گلشن خوشست و خرم و ما را که خار غم — در پای دل شکسته چه پروای گلشنست
نیشی فرو رود بدل ریش دردمند — هر ساعتی ز هر سر موئی که بر تنست
فرزند دوستکام که نور بصر از وست — روشن شد از کلام گر او نیز دشمنست
از زنگ غصه تیره نشود ناگهان عماد — آیینه دلت که چو خورشید روشنست

پای بوس تو گرم دست دهد خوش باشد — این هوس در سر عشاق بلاکش باشد
در دل گرم من سوخته گر بر گذری — هر کجا پای نهی بر سر آتش باشد
حسن صورت چو بود خلق حسن میباید — شاهد آن به که ملک خوی و پری‌وش باشد
بس که بر خاک درت دیدهٔ ما بارد اشک — آستان تو بخونابه منقش باشد
هر که با یاد رخ و زلف تو باشد چو عماد — چه عجب روزش اگر خرم و شب خوش باشد

تا صحبت شریف توام دست داده است — بر من در سعادت و دولت گشاده است
روشن دلی که در طلبت سعی کرده است — مقبل کسی که در قدمت سر نهاده است
گل خود ز دست رفت ز شرم رخت ولی — پیش قد تو سرو بیک پا ستاده است
ساقی اگر نمیدهدم باده گو مده — مست شراب عشق چه محتاج باده است

دل میبرد عماد ز ابنای روزگار / قند زند کوثری تو که ز طبع زاده است

دلم از جام غمت مست و خراب افتاده است
مردم دیده ام از گریه در آب افتاده است

خواب خواهد که کند یک گذری در چشمم / این خیالیست که در خاطر خواب افتاده است
پیش لفظ خوش شیرین تو در دانی چیست / قطرهٔ آب که از چشم سحاب افتاده است
من ندانم که برآمد به تابان امشب / یا ز خورشید عذار تو نقاب افتاده است
پرتو روی تو در دیدهٔ پرخون عماد / عکس شمعیست که در جام شراب افتاده است

زهی ز زلف تو در تاب و نافه چین
شکسته قیمت قند از تبسم شیرین

کمال حسن تو از دیدهٔ خرد نهان / خیال تنگ نگر معنی ز چشم صورت بین
قمر ز منظر زیبای خویش می نازید / چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
تو قصد یاد وفا داری میکنی هیهات / کسی نگفت که با ذره مهر ورزد کین
عماد دلشده را بزبان نمیگردد / مگر ثنای جمیل جمال دنیی و دین

صبا بیا و چمن را به گل مزین کن
مشام روح معطر ز بوی گلشن کن

بیار ساقی عشاق جامی از می لعل / دماغ بستهٔ ما را به باده روشن کن
صبا به بزم تو گر بگذرد بنفشان زلف / عبیر و غالیه اش در کنار و دامن کن
قدم ز کلبهٔ احزان ما گرفتی باز / بگوی دوست گذاری به رغم دشمن کن

عماد اگرچه زند ناوک از کمان ابرو
تو بر نگیر از و چشم گوش با من کن

در آتش فراق تو ام دل کباب شد / وز سیل گریه خانهٔ چشمم خراب شد
از شرم رنگ چهرهٔ من گل در آتش است / وز رشک اشک دیدهٔ من گوهر آب شد
ساقی بیار باده آتش نشان بیار / در بزم عاشقان نتوان بی شراب شد
بنمای روی و موی که با رنگ و بوی تو / رنگ از عذار لاله و بوی از گلاب شد

رفتی و بی تو نور شد از دیدهٔ عماد
چون دیده که از نظرش آفتاب شد

دوشم از شوق خطت ناله به گردون میشد / دانم سر نفس از دیده چو جیحون میشد
هوس وصل تو می آمد و شوقم میرفت / کم نمیگشت غم و رنج دل افزون میشد
شرح زنجیر سر زلف تو میداد صبا / دل شوریدهٔ من واله و مجنون میشد
صبحدم موکب سلطان خیالت نرسید / ورنه جان از تن محنت زده بیرون میشد

یک نفس در صدف گوش تو گر لفظ عماد
جای می یافت همه لولو مکنون شد

آن رخ نگر که ز رشک برد آفتاب ازو
وان زلف بین که می شکند مشک ناب ازو

انفاس اوست عطر فروشی که میرود
آب عبیر و عنبر و مشک و گلاب ازو
تا روز حشر از دهن آید نسیم مشک
یک بوسه گر ز بیم باید بخواب ازو
تا با لبت بود نفسی دم مزن ز غیر
تا در تنت رمقی رو متاب ازو
با دشمنم نشنید و نکو خطا کند
ترک خطاست چشم ندارم صواب ازو

ای لب چون شکرت داده ز شیرین سخنی
طوطی روح مرا وعده شکر شکنی

تا صبا دامن زلف تو بدست آورد
جیب بادست پر از نافه مشک ختنی
اثر بندگیم در بدن خاکی نیست
ای گل خندهٔ من پیرهنی ها کفنی
هیچ دانی که مرا دولت شاهی رگجاست
نز بان تو گذشتست که درویش منی
از دهان و لب او تا سخنی گفت عماد
در جهان نام شدش فاش بشیرین سخنی

بعض اشعار مولانا زکی همدانی

آمدن خسرو خوبان جهان از باکو
میبرد جمله دلها و ندارد باک او

گر هلال خنجرم روشن ببیند مه نو
رخ به بالی ننماید گر از افلاک او
قصد جان بشکند و جان همه زنده ازوست
هیچ خوف و خطرش نیست ز بی باکی او
اگر دامن از بن غصه نگیرد کودست
دگر از بار فراقش نکشم نام گو
خسته در خاک ره افتاده ام و چشم براه
دیده و گذشت و مرا ننگرد از خاک او
اینچنان صید کمند سر زلفش شده ام
تا شوم کشته در آویز دم از فتراک او

در فشاندی تو بدین شعر که گفتی در دزد
مقبل انست که تنهاش کند ادراک او

چو گل خواهم نیازت پروردن
که نازنازکان باید خریدن
ترا سیبست در چاه زنخدان
که گویی آب از هوا بچکیدن
از آن لعل لبت حرفی نوشتم
زبانم چون قلم باید بریدن
زند گل بانگ بر بلبل که خاموش
نشاید پرده خوبان دریدن
بیا در لعل او شور تو در ذرد
چو در در گوش جان باید کشیدن

گذشت عمر و نمی یارم از شراب گذشتن
که مست خواهم ازین عالم خراب گذشتن

گذشتم از همه عالم باختیار خود اما
نمیتوانم ازین در بهیچ باب گذشتن

حساب معصیت ما مکن بروز قیامت / برحمت تو توان از سر حساب گذشتن

عنان کشیده روای بادشاه کشور حسن / که خون خسته دلان جها بداز رکاب گذشتن

مرا مگوی که در ذره دراز کمال گذشتی / که ذره نتواند ز آفتاب گذشتن

نه عیب نیست بر آمدن شباب گذشتن / که هست قاعده عمر بر شتاب گذشتن

قدم بگوشه چشمم ای سهی قد گلرخ / گرت هواست دمی بر کنار آب گذشتن

جمال ماه رخان گردهند عرضه بر دوست / مثال ذره بود پیش آفتاب گذشتن

مکن ملامت من را بدا بدولت عشق / که در شباب بود مشکل از شراب گذشتن

بهر ثواب که میخواست ریختن خونم / که بزه است بجد از سر ثواب گذشتن

بزازیی مقابل ماست / او با همه در معامله راست

وقتی که دکان نهاد و بنشست / فریاد ز سرد و کون برخاست

اندر همه شهر را که دارد / زین جنس قماشها که او راست

از نرمی و نازکی و جوش / حرست ولی دلش ز خاراست

چون قامت خوش راست گوست / در وعده اگرچه زیر و بالاست

کوتاه گذشت اگرچه وصلش / کو باش غمش فراخ پهناست

چون نام تو حلقه کرد در در / این دشتک تو بگردن ماست

مولانا شرف الدین یزدی فرماید

صوفی مباش منکر رندان می پرست / کاندر پیاله پرتوی از روی دوست هست

در آرزوی آنکه ببوسند پای تو / بسیار سر فدا شد و کس را نداد دست

انصاف محتسب بر رندان درست شد / گو باز ارست قدح باده می شکست

هر کس که گشت واقف تزویر خانقاه / در آستان مصطبه می فروش بست

رندست و جرعه می از اسباب دنیوی / وان هم نمیکند ز کف آنکه که گشت مست

شیخست و صد هزار تعلق ز نیک و بد / در بند آن همه که آن نیک و این بدست

وین طرفه تر که مردم کوته نظر کنند / آنرا خطاب عاصی و این را خدا پرست

در بوستان دهر گلی شادمان نرست / وان که هم رسته ز آفت باد خزان نرست

بیرون ز دار ملک جهانست کنج فقر / غم نیست گر شود در و دیوار کون پست

بگشاد در بروی شرف پیر میکده / تا از دیار کون و مکان رخت بر نبست

گفتم مگر که یار رعایت کند نکرد / ما را از روی لطف رعایت کند نکرد

خاک ره نسیم شدم تا مگر مرا
یکره بکوی دوست هدایت کند مگر

دل دست زد بحلقهٔ زلف دراز و شوخ
کو را ز تیر غمزه حمایت کند مگر

گوشم براه بود که یک نکته زان دهان
باد سحر نهفته روایت کند مگر

ترکم ببست غمزه چو تاراج کرد دل
گفتم هر آنچه بود کفایت کند مگر

آهم کش از صدا جگر کوه خون شود
گفتم که در دل تو سرایت کند مگر

گفتم که حال ضعف و پریشانیم صبا
با چشم و زلف دوست حکایت کند مگر

نگذاشت مدعی که ز جور غمت شرف
زین بس بجای شکر شکایت کند مگر

باز آ که بی تو جان عزیزم بلب رسید
در فرقت تو روز حیاتم بشب رسید

طاقت نیاورد چو بکوه گران رسد
دور از تو آنچه بر تنم از تاب تب رسید

هرگز بنقطهٔ دهنت کس نبرد راه
در حیرتم ز خط تو کانجا عجب رسید

در آرزوی آب حیاتی که کس نیافت
بسیار جان تشنه ز حسرت بلب رسید

گر لطف دوست یار نگردد بدان جناب
نتوان دلا بقوت پای طلب رسید

آیا بود که هاتف وصلش ندا دهد
کازاد شو شرف که نوید طرب رسید

ای گهر غمت ترا سینهٔ عاشقان صدف
ناوک غمزهٔ ترا دیدهٔ بیدلان هدف

هیچ نیرزد آن دلی کز غم عشق نیست پر
بی گهر گران بها خاک سیه به از صدف

رو چو بگوشهٔ نهم بهر صلاح گه گهی
گوشهٔ ابروی بتی ره زندم ز هر طرف

ساز جهان براستی راه وفا نمیزند
مطرب ره شناس کو تا بنهد ز چنگ و دف

راه ز عشق بر مپیچ وز غره مشو بهوس
جان عزیز من مکن عمر عزیز را تلف

نقد ز جیب خود بجو بهر سری میوش
راه نبرده مگر بر سر گنج من عرف

یا ز بهر چه میکنی جوی بهشت و سبزه اش
ای حیوان چو خر چرا بستهٔ آب و علف

گرچه مرا بفرقتش مرا جیب شکیب شد ز کف
طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف

ز شرف از دلاوری دست بزلف یار زد و گفت
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

هم مهری شرفی فرماید

آورد خط بخون من آن عارض چو ماه
اینک ز رخ چو حجت و از غمزه ها گواه

بر روی یار گر خط سبز دلکشست
ترسم بروزگار بلای شود سیاه

صیاد وار تا دل خلقی در افکند
پوشید زنج بر یا حرج هان چاه

آخر قیامتست ببین شیوهای خویش
با خاک ره یکی شده سرهای بی گناه

مهری سرت گران به خوبان چو سنبله
برد بدان هوس که ز مهرش جوی بکاه

در هجر تو ای دوست بزاری و نیازم | چون وصل تو حاصل نشود چاره چه سازم
شد قامتم از جور تو چون چنگ نگارا | باری بکنارم کش و خوش خوش بنوازم
هر شب بهوای رخ زیبای تو چون شمع | حقا نبود چاره بجز سوز و گدازم
تا گوشهٔ ابروی تو محراب دلم نیست | مقبول نباشد بخدا هیچ نمازم
هر یک مژه بر دیدهٔ مهدی چو سنان باد | گر با رخ خوبت نظر پاک نبازم

دل خیالی شد از میان شما | دیده نقشی شد از دهان شما
جان من عمر رفت و دشنامی | نشنیدم از زبان شما
ای رقیبان اگر بلا برسد | راضیم این زمان بجان شما
دل ما را بیک نظر بربود | نرگس مست پرفتان شما
ماه رویان خاک پاک ترا | سر مهدی و آستان شما

تا چند کنی جور و جفا بر من درویش | از آه جگر سوختگان نیز بیندیش

هر لطف از آن یار که گفتم بسر کویش | تا مدعیان تو بگیرند سر خویش
ترک رخ خوبش مکن از دست رقیبان | گر گل طلبی از ستم خار میندیش
خجلت برد از دیدن روی تو بنفشه | زان روست که پیوسته سر انداخته در پیش
مهدی بنشین قبلهٔ خود روی نکو ساز | چون هیچ نداری دگر از قول بداندیش

حل آن نکته که بر پیر خرد مشکل بود | آزمودیم و بیک جرعهٔ می حاصل بود
گفتم از مدرسه بر بزم سبب حرمت می | در سر کس زدم بیخود و لایعقل بود
دوش تا وقت سحر در چمن از گریهٔ من | لالهٔ دلشده خون در دل و پا در گل بود
انچه از بابل و هاروت روایت کردند | سحر چشم تو بدیدم همه را شامل بود
دولتی بود ز وصل تو خوشی مهدی را | حیف و صد حیف که آن دوله مستعجل بود

رندیم و عاشقیم و گدائیم و مستمند | مجروح و دل شکسته و محزون و دردمند
گشتیم سرفراز ز سودای قامتت | هستیم در سلاسل زلف تو پای بند
چون در چمن حبیب تبسم کنان گذشت | گو ای صبا بغنچه که بر خویشتن مخند
گوید رقیب کز تو بود به سگان کو | آری همیشه ناکس و دونند و خود پسند
مهدی بدرد دوست خوش است ای حکیم خیز | دارو زیان مکن که دوا نیست سودمند

مقطعات ابن یمین

هر که در اصل بدنهاد افتد / هیچ نیکی ازو مدار امید
زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت / از کلاغ سیاه باز سفید
دون نوازی مکن که می نشود / در صفا هیچ ذره چون خورشید
هرکرا دور چرخ جامی داد / با نضارت نگشت چون جمشید
بید را گرچه پرورند چو عود / بر نیاید نسیم عود از بید

چه کنی با فلک عتاب که من / نیک بدحال گشتم از فن تو

گر خموشی چو باز پیشه کنی / دست شاهان بود نشیمن تو
ور بزاری خروش چون بلبل / قفس تنگ گشت مسکن تو
رو که گردون فراغتی دارد / از بلند و ز پست کردن تو
هم ز خود بین اگر فتد دردی / طوق یا غل نصیب گردن تو

مرا گفتند جمعی مهربانان / چو دیدندم ز غم در اضطرابی
که خوش می باش کز دوران افلاک / عمارت باز یابد هر خرابی
کشیدم از جگر آهی و گفتم / بدان صاحب دلان نیکو جوابی
چه سود آنگه که ماهی مرده باشد / که باز آید بجوی رفته آبی

کنجی که درو کنجش اغیار نباشد / بر کس ز تو و بر تو ز کس بار نباشد

رودی و سرودی و حریفی دو سه یکدل / شرطست که ساقی بجز از یار نباشد
نردی و کتابی و شرابی و کبابی / باید که عدد بیشتر از چار نباشد
این را بطلب گرچه بدانم که درین دور / در دایره گنبد دوار نباشد
آن دولت اگر دست دهد ابن یمین را / با هیچکسش در دو جهان کار نباشد

چگویم گردش گردون دون را / که خس را بر سر اوج آسمان برد

خردمندان مردم زاد کانرا / برای تای نان آب از رخان برد
خسیسی چند را داد است نعمت / که ننگ آید مرا خود نام شان برد

مرد آزاده در میان گروه / گرچه خوشخوی و عاقل و داناست
محترم آنکسی تواند بود / که ازیشان بمالش استغناست

وانکه محتاج خلق شد خوارست — کرچه در علم بوعلی سیناست

جو دو نان در خاک دان دنی
مباش از برای دو نان مضطرب

یقین دان که روزی ده خداست — مدار از طمع طبع را منقلب
جه باید شدن بیش میر و وزیر — جه خواهی تو از شحنه و محتسب
و من یتق الله یجعل له — و یرزقه من حیث لا یحتسب

خواهی که بهین دو جهان کار تو باشد
زین هردو یکی کار کن از هرجه کنی بس

یا فایده ده زانجه توانی دکری را — یا فایده کیر انجه بدانی ز دکر کس

مرد آزاده نباید که کند میل دو جیز — تا وجودش همه وقتی بسلامت باشد
زن نخواهد اکرش دختر قیصر بدهند — قرض نستاند اکر وعده قیامت باشد

ز برای دو جیز دارد دوست
مرد عاقل جهان پر فن را

تا از و سربلند کردد دوست — یا کند پایمال دشمن را

وانک میجوید و نمیداند — که غرض جیست مال جستن را
حیله باشد همسکنت خوش — داده زان بس ببایذ خورمن را

غیر جان کندنی ز جستن جیست
حاصل ناشناس کردن را

هر بلایی که می شود واقع — در میان خلایق عالم
جون نکو بنکری طمع باشد — نشاء آن بلا ازمش و زکم
کر نبودی طمع نیفتادی — از بهشت برین برون آدم
هر که نقش طمع ز لوح ضمیر — بسترد وا رهد ز غصه و غم
از طمع دور باش ابن یمین — کر دلی بایدت خوش و خرم

ای دل قوی کناه با سراف میکنی
کرده دلیر آیت لا تقنطوا ترا

آخر بزرکتر نشدی ز آدم صفی — کردش بیک کناه ز جنت برون خدا
بشنو ز پند ابن یمین و بیاد دار — غافل مباش یکنفس از خوف و از رجا

آنرا که پسندیده بود خوی و خصالش
زنهار میرس از بد روا ز عم و خالش

زیرا شرف مرد باصل و نسب نیست / در معرفت و عقل و تمیز است کمالش
شهزادهٔ نادان که در و علم و ادب نیست / بی قدر بماند چو نماند زر و مالش
درویش که او معرفت و علم و ادب یافت / او سلطنتی یافت که خود نیست زوالش
از صحبت نا جنس بصد مرحله بگریز / تا در دهن شیر نیفتی ز فعالش
فی الجمله درختی که ندانی که چه بود است / بارش تو گوید که چه بود است نهالش
هرکرا دادست ایزد خوی نیک / گرچه او تنهاست با تنها بود
وانکه خوی بد قرین حال اوست / گرچه با تنها بود تنها بود

رباعیات حکیم عمر خیام

ای که بدید گشتم از قدرت تو / پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد / تا جرم منست بیش یا رحمت تو

ایضاً له

با تو بخرابات همی گویم راز / به زانکه بمحراب کنم بی تو نماز
ای اول و ای آخر خلقان همه تو / خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

ناکرده گناه در جهان کیست بگو / وانکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی / پس فرق میان من و تو چیست بگو

ایضاً له

زنهار مرا ز جام می قوت کنید / وین چهرهٔ کهربا چو یاقوت کنید
چون در گذرم بمی بشوئید مرا / وز چوب رزم تخته تابوت کنید

وله

یک جرعه می کهنه ز ملک نو به / وز هر چه نه می طریق بیرون شو به
جامی به از ملک فریدون صد بار / خشت سر خم ز تاج کیخسرو به

ایضاً له

خیام اگر ز باده مستی خوش باش / با ماه رخی اگر نشستی خوش باش
بر غصه مخور که نیست کردم فردا / انگار که نیستی چو هستی خوش باش

وله

ابر آمد و باز بر سبزه گریست / بی بادهٔ گلرنگ نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست / تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

می خور که ز تو کثرت و قلت ببرد
واندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیایی که ازو
یک من بخوری هزار علت ببرد

ایضاً له

حیی که بقدرت سر و میسازد
پیوسته همه کار عدو میسازد
گویند قرابه گر مسلمان نبود
آنرا تو چه گویی که کدو میسازد

وله

می گرچه حرامست ولی تا که خورد
وانگاه چه مقدار و دگر با که خورد
وانگه که در و چهار شرط آید جمع
پس می نخورد مردم دانا چه خورد

ایضاً له

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت
بی مونس و بی حریف و بی همدم و جفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت
هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت

ایضاً له

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
قوتی و بتی و باده بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

عشقی که مجازی بود آتش نبود
چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال و ماه و شب و روز
آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

ایضاً له

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار
وان مونس و محرم هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک
بادیست که زود بگذرد باده بیار

وله

روزی که گذشته است ازو یاد مکن
فردا که نیامدست فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد منه
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

ایضاً له

چندین غم بیهوده مخور شاد بزی
واندر ره بیداد تو با داد بزی
چون آخر کار این جهان نیستی است
انگار که نیستی و آزاد بزی

وله

یکچند بکودکی باستاد شدیم
یکچند باستادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید
چون ابر درآمدیم و چون باد شدیم

Süleymaniye U. Kütüphanesi